



انتشارات نیلوفر

خویشاوندان دور

کارلوس فوئنتس

ترجمه مصطفی مفیدی



در آمیختگی رؤیا و بیداری، واقعیت و خیال، جان گرفتن
و هم و پندار و زنده شدن مردگان در این داستان به نحو شگفت آوری
خواننده را مجذوب می‌کند و او را با خود به سیری در زمان و
مکان و روح و رؤیا می‌برد؛ و این همه آمیخته با نغمه‌های
رازآمیز، چشم‌اندازهای جادویی، و صحنه‌های از یادرفته
کودکی.

خویشاوندان دور

کارلوس فوئنتس

خویشاوندان دور

ترجمه

مصطفی مفیدی



انتشارات نیلوفر

متن اصلی به زبان اسپانیایی با نام:
Una familia lejana
ترجمه انگلیسی، ۱۹۸۲، **Distant Relations**
Margaret Sayers Peden
مارگرت سه‌پرزیدن

فوئنتس، کارلوس، ۱۹۲۸ -
خویشاوندان دور / کارلوس فوئنتس؛ ترجمه مصطفی مفیدی . - تهران: نیلوفر، ۱۳۸۰.
ISBN 964 - 448 - 180 - 1
۲۶۸ ص.

Familia lejana = Distant relations.

۱. داستانهای اسپانیایی - قرن ۲۰. الف. مفیدی، مصطفی، ۱۳۲۰ - ، مترجم.
ب. عنوان.

۸۶۳/۶۲
خ ۹۱۸ ف
۱۳۸۰

۸۰ - ۲۱۵۱۱

کتابخانه ملی ایران



انتشارات نیلوفر
خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

کارلوس فوئنتس

خویشاوندان دور

ترجمه مصطفی مفیدی

چاپ اول: بهار ۱۳۸۱

چاپ گلشن

شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

به برادرم
مجتبی

برای دوستم لوئیس بونوئل
در هشتادمین زادروزش

«آنچه ترسناک است چیزی است که در تصور نمی‌گنجد»

ام. پی.

یادداشت مترجم

دو دوست در یک بعدازظهر آفتابی نوامبر در باشگاه اتومبیل‌رانی فرانسه ناهار می‌خورند. ضمن صرف غذا دوست سالخورده، کنت دو برانلی، که عمرش با عمر قرن برابری می‌کند، تجربه‌های تازه‌اش را با دوست جوان‌تر در میان می‌گذارد، و کلاف قصه در این گفتگو باز می‌شود.

در آمیختگی رؤیا و بیداری، واقعیت و خیال، جان گرفتن وهم و پندار و زنده شدن مردگان در این داستان به نحو شگفت‌آوری خواننده را مجذوب می‌کند و او را با خود به سیری در زمان و مکان و روح و رؤیا می‌برد؛ و این همه آمیخته با نغمه‌های رازآمیز، چشم‌اندازهای جادویی، و صحنه‌های از یادرفته کودکی.

رمان بی‌زمان است، همان بی‌زمانی که رمان امروز را ممتاز می‌کند. بدین معنی که از توالی منطقی و مرسوم زمانی بهره‌مند نیست. فوئنتس در این «بی‌زمانی» خواننده را با خود به سفرهایی در گذشته و آینده می‌برد و در ژرفای وهم‌آلود جهان «نسبیتی» نفوذ می‌کند.

مترجم در موارد ضروری یادداشت‌های توضیحی یا تلفظ اسامی را در زیرنویس آورده است.

LA CHAMBRE VOISINE

*Tournez le dos à cet homme
Mais restez auprès de lui
(Ecartez votre regard,
Sa confuse barbarie),
Restez debout sans mot dire,
Voyez-vous pas qu'il sépare
Mal le jour d'avec la nuit,
Et les cieux les plus profonds
Du coeur sans fond qui l'agite?
Eteignez tous ces flambeaux
Regardez: ses veines luisent.
Quand il avance la main,
Un souffle de pierreries,
De la circulaire nuit
Jusqu'à ses longs doigts parvient.
Laissez-le seul sur son lit,
Le temps le borde et le veille,
En vue de ces hauts rochers
Où gémit, toujours caché,
Le coeur des nuits sans sommeil.
Qu'on n'entre plus dans la chambre
D'où doit sortir un grand chien
Ayant perdu la mémoire
Et qui cherchera sur terre
Comme le long de la mer
L'homme qu'il laissa derrière
Immobile, entre ses mains
Raides et définitives.*

JULES SUPERVIELLE

اتاق مجاور

روی از آن مرد بگردان

اما ترکش مکن

(نگاهت ،

بیرحمی تیره گون آن را

بگردان)،

ایستاده باش، بی گفتن کلمه‌ای،

نمی‌بینی که برایش دشوار است تمیز دهد

روز را از شب ،

و آسمان های دور دست را

از دل ژرفاژرفی که به دلهره اش می اندازد؟

مشعل ها را، همه را، خاموش کن.

نگاه کن :

سیاهرگ هایش برق می زنند.

آن‌گاه که دستش را دراز کند،

رایحه سنگ های گرانبها

از شب دایره وار

تا سرانگشتان درازش جریان می یابد.

او را تنها، در بسترش رها کن،

زمان او را در آغوش می گیرد و پرستار اوست

زیر نگاه آن صخره های بلند،

همانجا که، همواره نهانی، می نالد
قلب شب‌های خواب‌گریز.
نگذار کسی به اتاقی درآید،
که سگی غول‌پیکر
، گم کرده حافظه،
از آن بیرون می‌آید.
و زمین را می‌کاود،
و پهنهٔ اقیانوس را،
به دنبال مردی که پشت سر نهاده است.
با تنه‌ای بی‌حرکت در بین دست‌هایی،
هر دو زورمند و مصمم.

ژول سوپروییل

۱ رنگ پریدگی دوست من غیرعادی نبود. با گذشت سالیان پوست او در استخوان گونه‌اش تحلیل رفته بود و دست‌های باریکش که در ژست‌های گوناگون آنها را حرکت می‌داد، بلورگون شده بودند.

من او را اندکی پس از بازگشتش از مکزیک، که گویی شباهت او را به یک شیخ متمدن از میان برده بود، دیده بودم. آفتاب به او زمختی و حضوری زمینی بخشیده بود. به زحمت شناختمش. برگشت رنگ پریدگی باید حالت عادی قیافه را به او بازگردانده باشد، ولی در رفتار و حرکاتش چیزی متفاوت دیده می‌شد. با دیدن او که در تالار غذاخوری باشگاه تنها بر سر میز نشسته بود به سوش رفتم تا به او خوشامد بگویم و برای صرف ناهار دعوتش کنم. به میزهای دیگری که اندکی دورتر بودند نگاهی گذرا انداخت و گفت: «به شرطی که تو به سر میز من بیایی».

نگاه او در اعماقی ژرف‌تر از تالار بزرگ و نیمه تاریک غذاخوری سیر می‌کرد.

میزهای واقع در کنار ایوان مشرف بر میدان کنکورده^۱ از بیرون نور می‌گیرند و روشن‌ترند. چون این میزها بهترین میزهای باشگاه‌اند، طبیعی است که به اعضای عالی مقام اختصاص یابند. دعوت او را به منزله احترام به دوستی جوان‌تر پذیرفتم. گفتم: «از وقتی از سفر آمدی ندیده‌امت.»

۱. Place de la Concorde، نام میدان بزرگ و معروفی در پاریس.

چنانکه گویی حرف مرا نشنیده است، همچنان فهرست غذا را واری می‌کرد. اندکی به جلو خم شده و پشت‌اش به پنجره بود. نور مایل آبی ساعت‌های اولیه بعد از ظهر نوامبر بر سر تاس و نوار موهای خاکستری دور سرش می‌تابید. ناگهان سرش را بالا کرد، اما نه به سوی من. رویش را برگرداند و فراتر از میدان به ساحل رود سن خیره شد.

با نزدیک شدن پیشخدمت از من خواست: «برای من سفارش بده». لحن او همان حالت آمرانه را داشت که در همه رفتارش به چشم می‌خورد. فکر کردم شاید همیشه همین طور رفتار می‌کرده و فقط من پیش از این متوجه نبوده‌ام. چشمان ریز او با نگاه نافذش سراسر میدان را پیمود و برای لحظه‌ای روی گردشگاه پردرخت تویلری^۱ درنگ کرد. سرانجام، پس از آنکه شراب‌مان را نوشیدیم و چشمان بی‌قرار او در ژرفای چشمخانه آرمید، گفت:

«راستی! با خودم فکر کرده بودم که آیا کسی به سراغم می‌آید تا با من صحبت کند و آیا کسی را پیدا می‌کنم که ماجرایم را برایش بازگو کنم.»
با نگاهی سرگشته او را نگرستم: «من به این سادگی که تو می‌گویی یک کسی نیستم، برانلی. من همیشه فکر می‌کردم ما دوستیم.»

به نرمی دست مرا فشرد، معذرت خواست و گفت: وقتی همه چیز تمام شد می‌بایست زندگی‌اش را در ترازوی سبک و سنگین کند؛ این کار برای مردی به سن و سال او چیزی بیش از حد طاقت و توان بود.

و اضافه کرد: «نمی‌خواهم به کلیشه‌ها متوسل شوم، نمی‌خواهم بگویم که در سن هشتاد و سه سالگی کاملاً ارضا شده‌ام. فقط کسانی که هیچ‌گاه زندگی نکرده‌اند ممکن است چنین چیزی بگویند.»

سرش را، خندان، عقب برد. در ضمن این حرکت دست‌هایش را بلند کرد و گفت: این خودنمایی صرف است که ادعا کنیم چیزی ما را حیرت زده نمی‌کند. شاید بالاتر از خودنمایی، کودنی محض است. تنها یک احساس عمیق ناامنی ممکن است یک نفر را دچار چنان بلاهتی کند که از

استعداد تعجب کردن محروم شود. می‌گفت مرگ فقط کسانی را مغلوب می‌کند که از آن حیرت نمی‌کنند؛ زندگی نیز همین طور. مرتباً پلک می‌زد؛ گویی نور، با اینکه کمتر از چهره دوست من رنگ پریده بود، دیدگانش را می‌آزرد.

انگشتان را سایه بان چشم‌ها کرد و گفت: «پیش از سفر فکر می‌کردم به نوعی تعادل رسیده‌ام».

سپس با یک تکان ظریف و سبک‌دانه دست، به نشانه کنار گذاشتن هر گونه آداب و تشریفاتی لبخند زد: «خدای من! من همه نوع عصری را تجربه کرده‌ام، عصر طلایی و عصر محنت‌بار، همچنین هر نوع دهه‌ای، پرخروش یا خاموش، و دو جنگ جهانی را. یک پایم در دانکرک^۱ مجروح شد، چهار سگ داشتم، سه همسر، دو قصر، یک کتابخانه قابل اعتماد و چندتایی دوست، مانند خود تو به همین اندازه قابل اعتماد.»

آهی کشید، جام شرابش را به یک سو نهاد، و سپس کاری غیرعادی کرد. به من پشت کرد، صندلی‌اش را چرخاند و به میدان کنکورده خیره شد، گفתי با آن سخن می‌گفت. دیدم بهتر است فکر کنم که با این رفتار نسبتاً عجیب می‌خواهد مرا مخاطب سازد و با این کار بر خصلت غیرعادی دیدار ما تأکید کند و نیز بر ماجرابی که به آن اشاره کرده بود. سرانجام (برای راحتی خیال خودم) نتیجه گرفتم که رفیقم در واقع می‌خواست با هر دوی ما، هم میدان و هم من، صحبت کند، هم با جهان و هم با شمایی که در آن لحظه من نماینده آن بودم، شمایی که، طنزآلود و خصمانه، در مای زبان‌های رومیایی نهفته است: nos/otros، ما و دیگران، من و بقیه.

پاریس و من، و برانلی بین ما دو تا. تنها این برداشت می‌توانست اعتبار و احترام مرا، که با رفتار غریب رفیقم اندکی خدشه‌دار شده بود، ترمیم کند.

سرانجام گفت: «این قرن در حکم برادر من است. ما هر دو یک اندازه

۱. Dunkirk، برای این نام اولین زیرنویس بخش هشتم را ببینید.

عمر کرده‌ایم. می‌تواند فرزند من هم باشد : من چهار سال زودتر به دنیا آمدم و نخستین خاطره من - فکرش را بکن! - تولد قرنی است که یک تصویر خاص و باید گفت فراموش نشدنی یعنی افتتاح پل آلکساندر سوم بر آن سایه می‌افکند. من آن را به شکل طاقی از آکانتوس به یاد می‌آورم که برای خاطر من بر روی سین کشیده شده بود، تا من که بچه بودم دوست داشتن این شهر را یاد بگیرم.»

نگاهش می‌کردم که با انگشتان با کراوات آبی رنگ پهنش بازی می‌کرد و سنجاق کراوات زینت بخش آن را مرتب می‌کرد. برانلی به دور دست خیره شده به بارانداز اُرسه^۲ چشم دوخته بود. نگاهش را تعقیب می‌کردم و در همان حال او شرح می‌داد چگونه آن تصویر در درون او - و اکنون با شنیدن صدایش، در درون من - زاده شده بود : این انتظار که هر شامگاه مانند آن غروب دور دست که برای اولین بار او پل روی رودخانه را ستایش می‌کرد، در لحظه‌ای اعجازگونه پدیده‌های روز - باران یا مه، گرمای سوزان یا برف - به کنار روند. در این لحظه است که گوهر تابناک ایل دو فرانس^۳، چنانکه در تابلوهای منظره کورو^۴، آشکار می‌شود. این است تعادلی که او به آن اشاره می‌کند. او می‌داند که هر شامگاه صبور آرزومند دیدار این لحظه شکوهمند است. آن ساعت هیچ‌گاه او را مأیوس نکرده، و به یمن بینش او مرا نیز دلسرد نساخته است. لبخند می‌زند؛ فکر می‌کند که خوشبختانه استثناها فقط وقتی دور از پاریس، در سفر، هستیم اتفاق می‌افتند.

با هره دیاها^۵ فقط تابستان گذشته در مکزیک آشنا شد. آنها در یک گردشگری به مقصد سوچیکالکو^۶، که قرار و مدار آن توسط ژان، یک دوست مشترک فرانسوی، و از دیرباز مقیم

۲

1. Seine

2. Quai d'Orsay

3. Île de France

۴. Corot, ۱۸۷۵ - ۱۷۹۶ نقاش منظره ساز فرانسوی.

5. Heredias

6. Xochicalco

مکزیکوسیتی، گذاشته شده بود با هم بودند. رفیقم با خوشحالی فرصت را برای بازدید از ویرانه‌های تولتک^۱ در دره مورلو^۲ غنیمت شمرد، به خصوص که در این بازدید از هم صحبتی هوگو هره‌دیا^۳، یکی از باستان شناسان برجسته آمریکای لاتین بهره‌مند می‌شد. اشتباهی رفیقم نسبت به ویرانه‌ها سیری ناپذیر است، و با دیدن سوچی میلکو^۴ به ژان گفت که برخلاف آنچه والرئ^۵ گفته بود تمدن‌ها به طور کامل نمی‌میرند؛ آنها می‌مانند، ولی فقط در صورتی که پیشرفت نکنند.

در حالی که آنها از فراز قلعه مرتفع سرخپوستی به منظره دره خیره شده بودند او سخن خود را با اسپانیایی شکسته بسته برای هوگو هره‌دیا تکرار کرد و افزود که آنچه پیشرفت نمی‌کند، پیر نمی‌شود: فقط آن است که زنده می‌ماند. و نتیجه گرفت: «چیزی منطقی‌تر از این نیست».

هره‌دیا به این بسنده کرد که به زبان فرانسه بگوید سوچیکالکو یک مکان تشریفاتی است، نه یک قربانگاه؛ گویی با این سخن بر پرسشی پیشدستی می‌کرد و می‌خواست برای خارجی‌ها روشن کند که خشونت امتیازی صرفاً مکزیکی نیست که لازم باشد به خاطر آن پوزش بخواید، بلکه بیشتر یکی از دو سه امر ثابت در تنوع بی‌کران طبیعت انسان است. رفیقم با سر دادن یک آآه بلند شادمانه زبان به تحسین از زبان فرانسه عالی هره‌دیا گشود، ولی در همین حال شانه‌ای بالا انداخت و پیش خود فکر کرد که منظور باستان شناس از گفته‌اش، فرونشاندن حساسیت یک فرانسوی منطقی است، مطمئناً هوسران، اما میانه‌رو هرگز. او بعداً این حرف را با خنده برای هره‌دیا تکرار کرد و هره‌دیا پاسخ داد که هوسرانی چیزی جز یک فصل از خشونت نیست.

رفیقم جواب داد: «برعکس».

در دره‌ای که جلوی ویرانه‌های سوچیکالکو گسترده است شکل‌ها گویی به پیروی از بلهوسی نور و سرعت بادهای شناور نزدیک می‌شوند

1. Tóltec

2. Valley of Morelo

3. Hugo Heredia

4. Xochimilco

۵. Valery, Paul (۱۹۴۵ - ۱۸۷۱)، نویسنده و شاعر فرانسوی.

یا پس می‌نشینند. آدم در بندار می‌شود که می‌تواند قعر دره را لمس کند، چنانکه گویی از یک رؤیای زمین‌شناختی طولانی برمی‌خیزد؛ آتشفشان‌های خفته، آرزومند بازگشت به دوران سلطنت آتشین‌شان، برای همیشه دور از دسترس به نظر می‌رسند.

دوستم به میزبانانش می‌گوید که تنها مدهوشی خدایی که نفس‌اش مثل باد است یا خشم بانو خدایی که به ابری حمله می‌کند لازم است تا رابطهٔ نزدیکی و دوری را معکوس کند و آتشفشان بزرگ جلوه کند و پرتگاه همچون دروازهٔ تک افتادهٔ بهشت مکزیک در ژرفایی ناپیمودنی و دسترس‌ناپذیر به نظر آید. «تا آنجا که من می‌دانم، این تنها بهشت زیرزمین است، که ارفئوس، دانتته، و سارتر هریک به جای دوزخ در آن جایی برای خود ذخیره کرده‌اند.»

«پاپا، نگاه کن چی پیدا کرده‌ام.»

پسر هره‌دیا دوان دوان و نفس‌زنان تا لبهٔ پرتگاه آمده بود؛ رفیقم دستهٔ خمیدهٔ عصایش را دراز کرد و آن را دور بازوی پسر بچه قلاب کرد. او فکر می‌کند پسر بچه را از یک حادثه نجات داده است؛ از سکوی تخت و هموار قلعه تا سطح زمین تنیس در پایین، پنجاه متری فاصله بود. پسرک، سخت به هیجان آمده، با اشتیاق می‌خواست همهٔ توجه پدر را به خود جلب کند، و پدر توجه خود را با شدتی که به نظر دوست من بی‌تناسب می‌آمد به او دوخت. پسرک دو دست را به شکل یک گلدان سفالین مشت کرده بود، گفتی می‌ترسید قطره‌ای از شکاف انگشتانش بگریزد، و از میان آنها شیئی را که با درخشش گذرا سوسو می‌زد نگه می‌داشت.

هره‌دیا گفت: «بیخشید که پسرم ویکتور را به شما معرفی نکردم.»
درنگی کرد، دستپاچه شد و شتابان افزود: «باز هم مرا بیخشید، ولی وقتی ژان نام شما را گفت من درست نشنیدم.»
دوست من فقط گفت: «برائلی.»

او معرفی ناشیانه را ندیده گرفت: ویکتور مجذوب کشف خود، و پدر مجذوب اطمینان دادن به فرزند از اینکه همهٔ حواس‌اش متوجه اوست.

در چنین شرایطی بهتر است معرفی را برای موقع مناسب‌تری گذاشت. ولی برانلی نمی‌توانست توقع داشته باشد که معیار ما را از ادب و تواضع – همان چیزی که انگلیسی‌ها به روش خاص خود «رفتار پسندیده» می‌خوانند – در هر جایی از جهان بشناسند چه رسد که بدان عمل کنند. به همین گونه او نمی‌تواند انتظار داشته باشد که شفق ملایم ایل دوفرانس با آنچه او دانسته و آگاهانه به مشتی آماده به حمله در دستکش تشبیه می‌کند و نور عمودی، جسمانی و برنده‌ی ظهر ازلی کوهستان مکزیکی می‌خواند شباهت داشته باشد: شفق ایل دوفرانس به زنی می‌ماند بر بستر لمیده که دستش را برای نوازش گونه‌ی ما با سرانگشتان دراز کرده است (به زودی در ضمن ناهار به روایت دوستم در این باره گوش خواهم داد و قضاوت‌ها را خواهم دانست).

پدر پرسید: «ویکتور کجا آن را پیدا کردی؟»

پسرک هر می‌ناقص را نشان داد، به قول دوست من معبدی نه چندان مرتفع که حلقه‌هایی از تندیس ازدهای آتشین بر آن مشرف بود؛ ازدهای سنگی که از چهار سو آن را احاطه می‌کردند یکدیگر را می‌بلعیدند تا ازدهایی تک مانده با گاز گرفتن دُمش شروع به بلعیدن خود کند. هرم را بوته‌های خشک و گرد و غبار بی‌قرار احاطه می‌کرد. پسر نشان داد: «آنجا».

هره دیا پرسید: «می‌توانم آن را ببینم؟»

هوگو شیء را در بغل فشرد و گفت: «نه، بعداً».

تا این لحظه پسرک به پایین می‌نگریست و به گنجینه‌اش چشم دوخته بود. حالا که می‌گفت «نه» رو به بالا کرد و به پدر نگریست. دوست من تعجب کرد که پسرک با پوستی چنان تیره و مویی چنان سیاه و نرم چشمانی چنان روشن داشت. چشمانی آبی و در نور بی‌رحم، گشاده، که چون مژه‌های پرپشت‌اش بر آنها سایه می‌افکند سبز می‌شدند. بیش از سیزده سال نداشت؛ شاید هم دوازده سال.

کسی چه می‌داند؟ اکنون رفیق من که با من منتظر فرارسیدن شفق بر

فراز میدان کنکور است دارد شرح می دهد: شاید کودکان مکزیکی از آن رو این همه سال قد کوتاه می مانند که زودرسی جنسی در مناطق حاره ایجاب می کند که نواحی دیگر بدن برای جبران آن رشدی دیررس داشته باشند. او هرگز چنین چشمان روشنی را در متن پوستی تیره ندیده بود - تنها آن گاه بود که با دقت به پدر نگاه کرد. هوگو هرهدیا یک کرئول^۱ مکزیکی بود با پوستی سرخ، سیلی سیاه، موهای پرچین و شکن، و نگاه بی قرار و اندوهگین در پشت عینکی با قاب شاخی.

پسرک گفت: «نه، بعداً».

دوست من به خود زحمت نداد که بپرسد آیا شیئی که در یک محل حفاری باستان شناسی پیدا می شود نباید بی درنگ به مقامات صلاحیت دار تحویل شود؟ چون به خارجی سیاحتگر هشدار می دهند که قوانین مکزیکی در این باره بسیار سختگیرانه و دقیق است؛ وای بر کسی که بخواهد یک نقش یا تندیس آرتک^۲ یا تاراسکان^۳، چه اصلی و چه بدلی، را در چمدان قاچاق کند. می خواست بداند که آیا هرهدیا از امتیازهای ویژه ای برخوردار است یا نه.

پاسخ خود را شبانگاه همان روز در کوئرتاواکا^۴ دریافت کرد. دوست من و پدر و پسر، همه مهمان زن بودند. آنها در یک ایوان سرپوشیده از چوب رنگ و رو رفته و دیوارهای گچی آبی رنگ شام خوردند، ایوانی در معرض هجوم دوگانه نسیم گیاهی از آبکندهای عمیق و توفان دوردستی که از ستیغ کوهها سرازیر می شد. دوستم می گوید که پدر و پسر را مسحور یافته بود. پدر از ویژگی مشخص فرهیختگان آمریکای لاتین برخوردار بود: اشتیاق به دانستن همه چیز، خواندن همه چیز، امان یا بهانه ای به دست اروپایی ندادن، و در عین حال آگاهی بر آنچه اروپایی نمی داند و آنچه از آن خویش می شمارد، پوپول وو^۵ و دکارت. و بالاتر از همه اینکه به

۱. Creole، لفظ فرانسوی، برگرفته از Criollo ی اسپانیایی که به اخلاف مستعمره نشینان اروپایی در هند غربی یا آمریکای مرکزی و جنوبی اطلاق می شود.

2. Aztec

3. Tarascan

4. Cuernavaca

۵. Popol-Vuh، نام یکی از برجسته ترین متون باستانی قوم مایا که حاوی سنتها، عادات، عقاید و بخشی از تاریخ این قوم است.

اروپایی نشان دهد، که نشناختن فرهنگ‌های دیگر عذری کافی نیست. معمولاً ما تا حدی با این تلقی ناسازگاریم؛ ما عقیده داریم که دانستن همه چیز لزوماً به معنی دانستن بعضی چیزها نیست. ولی در مورد هوگو هره‌دیا این قضیه صدق نمی‌کند؛ دوستم می‌گوید: برای او به منزله یک مردم شناس حرفه‌ای، فراگیر بودن فرهنگ یک ضرورت بود. به بیان ساده او مردی بود که نمی‌خواست شناخت را به قلمروی یگانه، گیرم جاندار و زنده، ولی مطمئناً نسبی، و بنابراین ناقص، تنزل دهد. هره‌دیا، که غالباً عینک‌اش را در دست نگه می‌داشت و با چشمان بسته به فکر فرومی‌رفت از اینکه با خدا، با انسان، با تاریخ، یا با پول در یک ردیف قرار گیرد اکراه داشت، ولی هیچ یک از آنها را انکار نیز نمی‌کرد. دوست من، در همان حال که گوش می‌داد، رؤیای عصری متفاوت را می‌دید و از کتابخانه‌ای سخن می‌گفت که یک یا دو طبقه آن حاوی همه دانستنی‌هایی بود که ارزش دانستن داشت.

می‌گوید دو نقاشی چهره را به منزله اصیل‌ترین نقاشی‌های چهره به یاد می‌آورد: اراسموس^۱ و تامس مور^۲ هر دو از کارهای هولباین^۳ کوچک؛ سعی می‌کرد در هره‌دیا شباهتی به آن دو پیدا کند. فکر می‌کرد: این مردی است متعلق به قرنی که در آن دنیای جدید بنیان نهاده شد؛ از آن وقت به بعد ما انسانی جامع و فراگیر نشناخته‌ایم. و در عین حال در چشمان مستور آن مرد خردمند اثری از اقتدار پدرسالار دیده می‌شد، هشداری آرام اما جدی نسبت به مرزهایی که دیگران باید رعایت کنند آن‌گاه که در قلمروی پا می‌گذارند که کاشف زمین‌های آن مالک همه کاویده‌ها و صاحب اختیار جان‌ها و مال‌هاست و در پیش او تفاوتی بین موقعیت شغلی و زندگی خصوصی نیست. بیگانه حق ندارد بر ساخته‌های باستان‌شناختی را با خود ببرد. مکزیکی می‌تواند. آخر معنی ندارد که کسی از ارث پدری‌اش دزدی کند.

1. Erasmus

2. Thomas Moore

3. Holbein

4. artifact

عطر برآمده از بیشهٔ انبوه حرّا که در فضا موج می‌زد با نزدیک شدن توفان شبانه شدت یافت؛ توفان نخست عطرهای شبانگاهی را فروشانند و سپس بر شدت آنها افزود. هره‌دیا داشت از خدایان و زمان سخن می‌گفت، و پسرش با شش دانگ حواس‌اش به او گوش می‌داد. مکزیکی داشت می‌گفت که طرد خدایان از شهر امروزی ما را به زمان خیالی، که حدود و مرزبندی‌های انسانی آن را تحمیل کرده‌اند، محکوم کرده است؛ ما به طور مبهم، تنها توالی‌گاه شماری را ادراک می‌کنیم و به زمان دیگری اعتقاد نداریم.

«من نمی‌دانم که آیا خدایانی وجود دارند یا نه؛ ولی می‌دانم مفهومی وجود دارد از جهان مقدسی که اجزای آن میل ندارند قربانی شوند. همهٔ مردمان باستان از رها کردن شیوه‌های کهن به هوای شیوه‌های نوین خودداری می‌کنند؛ بعضی از واقعیت‌ها به جای اینکه یکی بعد از دیگری کنار گذاشته شوند در توده‌ای پایدار متراکم می‌شوند. آن‌گاه که این اتفاق افتاد، همهٔ چیزها زنده و حاضرند، و این همان چیزی است که در میان مردمان ماداگاسکار مصداق دارد؛ آنها تاریخ را دو روانهٔ جاری می‌دانند: میراث گوش‌ها و خاطرهٔ لب‌ها.»

می‌گفت جالب‌تر است که حضور زندهٔ چیزهایی را که می‌توانیم روایت کنیم و بشنویم گرامی داریم و نه اینکه با دقتی وسواسی برخی ویژگی‌های زمان حال را به گذشته تبعید کنیم.

دوست من، در آن حال که به جلو خم شده بود تا تکه‌ای گوشت را ببرد، می‌توانست نگاه ویکتور را که به پدرش دوخته بود ببیند. پسرک درسی را فرامی‌گرفت. دوست من در آن حال که برای برداشتن بطری شراب دست دراز کرده بود بیهوده کوشید جلوی نگاه هوگو هره‌دیا را که با پلک‌های نیم‌بسته به جلو خیره شده بود بگیرد. هره‌دیا با دوست من سخن نمی‌گفت، خطابش به ژان هم نبود، او به پسرش درس می‌داد و هر دوی آنها این را می‌دانستند.

به یک معنی، آن دو در دنیای خاص خود زندگی می‌کردند. ژان پیش

از صرف غذا به دوست من خبر داده بود که برادر بزرگ‌تر ویکتور و مادرش دو سال پیش در یک سانحه هوایی جان خود را از دست داده بودند. پس از به دنیا آمدن ویکتور، هوگو و همسرش تصمیم گرفته بودند که هیچ وقت با هم سفر نکنند. از آن هنگام، هر یک از آن دو جداگانه، به نوبت با یکی از بچه‌ها، به سفر می‌رفتند. ژان فکر می‌کرد که این کار خود راهی برای فراخواندن ارواح خبیث بود، راهی جلوی پای سرنوشت می‌گذاشت، و آن را از رؤیایش بیدار می‌کرد تا پاسخ نهایی را به پرسش نهفته در بازی هره‌دیا بدهد: چه کسی دعوت مرگ را دریافت می‌کرد؟

دوست من از میزبانش پرسید: «پس ویکتور می‌توانست کسی باشد که در سانحه جان سپرده است؟»

ژان سری به علامت تایید تکان داد، و از آن پس در سراسر مدت غذاخوردن برانلی توجه گرم و صمیمانه‌ای را که پدر و پسر نثار هم می‌کردند درک می‌کرد و می‌پذیرفت. ولی همچنین از حدت عواطف بین پدر و پسر جا می‌خورد، عواطفی که گرچه پسرک را بی‌تریت و از خود راضی بار نمی‌آورد، به نظر می‌رسید بیگانگان را ندیده می‌گیرد. پدر و پسر از رفتاری رسمی برخوردار بودند که مطمئن‌ترین شاهد بر حضور عنصر سرخ پوستی در مکزیک بود؛ دوستم می‌گفت اسپانیایی‌ها تقریباً همیشه پر سر و صدا و گستاخ‌اند.

سپس، چنانکه گویی ناراحتی خفیف، اما آشکار دوست من در سکوت غیرارادی ناگهانی آشکار شده باشد، پسرک خنده سرداد و گفت مثل اینکه فرشته‌ای از بالای سر ما پرواز کرده است. هوگو چشمانش را گشاد کرد و به دوست من لبخند زد. آن شب دوست من لباس کتانی سفید رنگ پوشیده بود و مانند امشب از شمعی خیالی که درست در پشت گوش چپش می‌افروخت نور می‌گرفت.

شب در کنار جنگل و آب‌کنند سپری می‌شد. هوگو هره‌دیا در حالی که به دوست من رو می‌کرد عبارتی از پروست را درباره‌ی یک نقاشی اثر موروا^۱

۱. Moreau، گوستاو (۱۸۹۸ - ۱۸۲۶) نقاش فرانسوی که به سبب خلق تابلوهای استعاری شهرت دارد.

به یاد آورد: «گل‌های زهرآگین درهم با جواهرات گرانبها». از دوستم پرسید که آیا شب و جنگل، سوسوی چراغ و سایه آبکند ما را به یاد کلمات پروست نمی‌اندازد.

دوستم پاسخ داد: «نه. این تنها یک جزء از صحنه، گرچه مسلماً زمینی‌ترین و بی‌واسطه‌ترین جزء آن است. من در فکر جمله‌ای بودم که مادام دولافایت^۱ دربارهٔ دربار هانری دوم نوشته است: «نوعی آشفتگی بدون بی‌نظمی».

چون باران گرمسیری بندگسست و بر بام ایوان سرپوشیده فرود آمد، ژان به زبان اسپانیایی زمزمه کرد: «نوعی آشفتگی بدون بی‌نظمی». منظور دوست من این نبود که سخن هوگو هره‌دیا را رد کند، بلکه بیشتر می‌خواست به دعوت او به شرکت در بحث پاسخی داده باشد. او رویدادهایی را که به طور کامل رضایت خاطرش را جلب نکرده بودند کنار گذاشت - از جمله معرفی شتابزده، تملک خودخواهانهٔ اشیای باستانی، گفتگوهای طولانی بین پدر و پسر در ضمن صرف غذا - تا واقعیت مجذوب‌کنندهٔ رابطهٔ عاطفی بین پدر و پسر را بپذیرد. رابطه‌ای که قبل از هر چیز عمق و شدت خود و پشتگرمی پدر و پسر را به یکدیگر نشان می‌داد. آنها سپس اتفاقاتی را که مورد علاقه‌شان بود با رشته‌ای به هم پیوند دادند، و سرانجام آن گاه که چارچوب روابط را مطابق میل خویش تعریف کردند، بی‌درنگ میزبان و دوست میزبان را به محفل صمیمیت و مصاحبت پذیرفتند.

دوست من در پاسخ، از دراز کردن دست باریک و شفاف چون بلور خود به نشان دوستی و مودت تردید نکرد، همان دستی که اینک ابرهای تیز رفتار را بر فراز گنبد کاخ بوربن نشان می‌داد. وی می‌گوید هماهنگی ارواح ماگرایش دارد که پذیرش ذهن خردورز را در بدنی حساس تقویت کند؛ هماهنگی معابد مکزیکی هماهنگی ترسناک ببر بلیک^۲ در شبانگاه است.

۱. Madame de Lafayette، ماری - مادلن (۱۶۹۳ - ۱۶۳۴) زن ادیب فرانسوی.

۲. Blake's tiger، نام شعری است از ویلیام بلیک (۱۸۲۷ - ۱۷۵۷) هنرمند و شاعر انگلیسی.

او این برداشت را آن شب در کوثرناواکا به هوگو هره‌دیا یادآور شد، در حالی که ژان در بخاری آتش می‌افروخت و ویکتور بلوز پشمی آبی رنگی که نشان مخصوص دبیرستان فرانسوی را بر خود داشت می‌پوشید، و سپس دست‌ها را روی سینه به هم جفت کرد، همان طور که آن روز صبح برای محافظت از گنجینه تازه یافته‌اش از چشم‌های فضول کرده بود. دوست من امتیازی به هوگو واگذار کرد؛ هر وقت او به یاد آن کورسوی ضعیف می‌افتاد، آن را با لحظه پیش از باران، و سوسوی غریب نور در آبکندگند آلود مربوط می‌کرد.

هوگو داشت در پاسخ دوست من می‌گفت که معبد مکانی است جدا، مقدس، ممتاز از طبیعت. ولی به اتکای همان واقعیت که جدا از طبیعت خلق شده است، آن را پژواک می‌کند. ولی دوست من دیگر گوش نمی‌داد؛ باران بند آمده بود و بوهای برآمده از آبکند به شدتی بیش از انتظار به درون نشت می‌کرد. رودخانه بدبو در ته ملک ژان از کنار کوهی که اثر زخم‌های خورشید از آن شسته شده بود، می‌گذشت؛ از بین رودخانه و کوهستان آوایی غمبار و دوردست روان بود، که نغمه‌ای ساز کرده بود که واژه‌های آن بر اثر ناهماهنگی فلزی کوه و خلاء گیاهی آبکند نامفهوم گشته بود.

ویکتور برخاست و به سمت ایوان رفت؛ دست‌هایش را بر نرده مرطوب تکیه داد و در همین حال با سوت آهنگ ترانه را دنبال می‌کرد، هر چند صدای آن به تدریج ضعیف می‌شد. هوگو هره‌دیا، که چشمانش دوباره بسته بود، دربارهٔ انسان و فضا سخن می‌گفت. چشمان دوستم لحظه‌ای پسرک را ترک نمی‌کرد، و گوش‌هایش را تنها به پژواک ترانه در فضا سپرده بود: به آوای تک افتاده‌ای از دوردست که واژه‌های آن نامفهوم بود اما می‌شد تشخیص داد که از حنجره‌ای جوان برمی‌آید، مرد یا زن معلوم نبود؛ و صدای سوت زدن ویکتور را می‌شنید که به شباهنگ پاسخ می‌داد.

همچنان که به پسرک چشم دوخته بود، به یاد دو سه ماه پیش افتاد که

بعدازظهری را در پارک مونسو^۱ به تماشای بازی بچه‌ها گذرانده بود. ضمن تماشای آنها در این فکر فرورفت که آیا این بچه‌ها تنها او را به یاد بچه‌هایی می‌انداختند که او در بچگی با آنها بازی می‌کرد، یا او که اینک پیرمردی است و برای همیشه از آنها دورافتاده، در واقع این کودکان را از گذشته خویش می‌نگریست. می‌گوید که در آن لحظه احساس کرده بود خیلی پیر شده است. اینک ویکتور فرصت اسرارآمیزی را در اختیار او می‌گذاشت تا از این خیال بافی‌های مالیخولیایی دست بردارد و در بازی کودکانه‌ای که فرصت آن را از دست داده بود شرکت کند. چه کسی در آبکند آواز می‌خواند؟ فرقی نمی‌کرد که این آواز از گذشته می‌آمد یا از زمان حال.

آواز پایان یافت، و ویکتور برای لحظه‌ای در عالم خود به تنهایی به سوت زدن ادامه داد. دوست من یک بار دیگر توجهش به آنچه هوگو می‌گفت، به قلمرو افکار و اندیشه‌ها که مانند بادبزنی زاننه تاه‌های خود را باز می‌کرد، جلب شد، اما چشمانش همچنان به ویکتور دوخته بود. پسری با چشمان روشن و پوست تیره، پسری که هنوز، چون اکنون، در پاسخ به صداهایی که فقط خود می‌شنید، از جا می‌پرید و جست و خیز می‌کرد؛ چون تنها یک لحظه پیش به آموزش‌های پدر گوش می‌سپرد؛ چون یک لحظه بعد به جای خود در مبل بزرگ کنار آتش باز می‌گشت. بدون قطع کردن صحبت، هوگو با اشاره دست ویکتور را نزد خویش می‌خواند و پسر به پیش پدر می‌رود و بر زانویش می‌نشیند. هوگو موهای پسر و ویکتور دست پدر را نوازش می‌کند.

در ضمن صرف صبحانه، ژان به دوست من گفت رابطه پدر و پسر بیش از حد صمیمی و نزدیک به نظر می‌رسد؛ بی شک مرگ مادر و برادر این صمیمیت را تحکیم کرده است. دوست من به یاد می‌آورد که پدر خودش در سن سی سالگی، آن‌گاه که او کودکی چهار ساله بیش نبود، درگذشت. در کنار تخت خوابش در اتاق خواب بزرگ خیابان ساکس

عکسی از پدرش هست که اندکی پیش از مرگ گرفته شده است. او که مردی به سن هشتاد و سه است، به جوان بیست و نه ساله‌ای که پدرش بوده خیره می‌نگرد.

هر شب پیش از به خواب رفتن، وی مدتی دراز به عکس خیره می‌شود. این را آن روز صبح در کوثرناواکا هنگام صرف صبحانه، پیش از بازگشت به مکزیکوسیتی و پیش از آنکه خورشید شتاب ناشکیبایش را به سوی نیمروز آغاز کند برای ژان گفته بود و امروز در اتاق غذاخوری باشگاه اتومبیل رانی فرانسه برای من نقل می‌کند.

دوست من بیهوده در آبکند حضور کسی را می‌جست. خدمتکار جوانی که صندل به پا داشت و پیراهن و شلوارکی سفید پوشیده بود با غذاهای اشتهاآور صبحانه گرمسیری، مانند میوه‌های سرخ آتشین، نان ذرت مکزیکی، تخم مرغ آغشته به خامه و گوجه فرنگی و فلفل، و کلوچه‌ها و نان‌هایی از حیث مزه همان اندازه متنوع که از حیث نام. هره‌دیاهای پدر و پسر دیرتر و زمانی آمدند که مردان فرانسوی داشتند دومین فنجان قهوه‌شان را می‌نوشیدند. ویکتور با ولع و شتاب غذا خورد و اجازه خواست تا در باغ گسترده تاکناره آبکند بازی کند. او بی سروصدا میز صبحانه را ترک کرد و در این حال هره‌دیا می‌گفت که او و پسرش از دیدار با دوست من بسیار خشنودند؛ آنها از مصاحبت وی لذت برده بودند و امید داشتند که به زودی باز هم یکدیگر را ببینند.

هوگو گفت: «من در تدارک سفری به پاریس برای شرکت در یک گردهمایی یونسکو در ماه سپتامبر هستم. ویکتور هم با من می‌آید».

دوست من هنوز نمی‌داند چرا، ولی تقریباً از آنها خواهش کرد که با هم سفر نکنند. با اینهمه، آن طور که به من می‌گوید، به موقع دریافت که از شامگاه روز پیش دچار نوعی سرگیجه شده است، و در همین حال ذهن او به نحوی آشفته به هر سو سر می‌کشید: کودکانی را در پارک مونسو به یاد می‌آورد که دیگر به یاد او نبودند؛ مرد جوانی را به خاطر می‌آورد که پدر پیرمردی بود؛ سعی کرد مادر و برادر درگذشته ویکتور را در نظر

مجسم کند؛ و نیز پسر یا دختری را که در آبکند آواز می خواند. ولی بیش از هر چیز سعی می کرد در نگاه خیره و ویکتور نفوذ کند، دوباره به کودکی برگردد و از چشم او نگاه کند. از این راه شاید او می توانست معصومیت اجباری را بازپس گیرد و پاسخی برای پرسش های بی جواب کودکی بیابد. خورشید اینک در آسمان بالا آمده بود و چشم او را می زد. ویکتور پیکری تار و سفید در ژرفای درخشان باغ مجاور آبکند بود. گویی آسمان مکزیک با پرچمی پرزرق و برق مقاصد خود را اعلام می کرد: نیمروز داغ و تفتیده و دیگر هیچ. دوست من در آستانه افزودن یک برگ دیگر به برنامه های مسافرتی اش به منظور پیشی جستن بر مرگ بود. دیگر به آنجا رسیده بود که از هره دیا خواهش کند با پسرش سفر نکند؛ او تقریباً پیشنهاد کرد که خودش بیاید و پسرک را با خود به فرانسه ببرد.

وی می گوید درباره همه چیز تصمیم گیری شد، گرچه به شیوه همیشگی او با رعایت ادب. زیرا ادب تنها وسیله قابل اعتماد، حقیقی، محترمانه و صمیمانه ای است که دوست من کنت دو برانلی می تواند از آن یاری بجوید. بدین وسیله او می خواهد به رویدادهای انسانی نظم ببخشد و آنها را در سایه تمدن قرار دهد، آن آشفتگی منظم را سامان بخشد، و افسون گل های زهرآگین درهم بافته با جواهرات گرانبها را باطل کند.

او هره دیای پدر و پسر را در هنگام اقامت شان در پاریس به سکونت در خانه خود واقع در خیابان ساکس دعوت کرد. در حالی که دست ها را در تابش وحشی آفتاب سایه بان چشم ها کرده بود، گفت خانه اش تا مقر یونسکو تنها چند قدم فاصله دارد.

دنبال عینک دودی خود گشت تا در نور سفید متراکم خورشید نفوذ کند و ویکتور را در چشم انداز تار و مبهم باغ ببیند. سپس از اینکه بتواند میزبان آنان باشد، دوستی اش را با ایشان تجدید و قدرشناسی اش را تارشان کند، ابراز خرسندی کرد.

شامگاه آن روز وی به مکزیکوسیتی بازگشت. ناگهان روشنایی رنگ باخت: ناشکیبا برای تسلیم قلمرو سلطنت اش به فرود پرشتاب شب

استوایی. دوست من، چانه بر مشت تکیه داده، به چشم انداز گذرنده که جا به جا تاریکی شب آن را قطع می‌کرد، خیره شده بود. در بازتاب آینه کتار راننده، او سعی می‌کرد آنچه را صبح آن روز پس از آنکه عینک آفتابی‌اش را بر بینی استوار کرد در نور کورکننده آفتاب دیده بود بازآفرینی کند: پسرک، ویکتور، در روی چمن باغ در کنار آب‌کند، داشت خدمتکار سرخ پوست ژان را کتک می‌زد؛ او را روی زمین انداخت و با کمر بند به جانش افتاد؛ ارباب کوچولوی فتودال، مالک جان و مال رعیت.

۳ کنتس، که هیچ گاه قصر خود را در نزدیکی کائور^۱ ترک نمی‌کند، ناگهان بیمار شد، و برانلی شتابان به او ملحق گشت. به راننده‌اش دستور داد از هره‌دیا و پسرش در فرودگاه روآسی^۲ استقبال کند، و به خدمتکاران اسپانیایی رهنمود داد در خانه شهری او در خیابان ساکس از مهمانانش پذیرایی کنند. وی خیلی زود برگشت؛ قطارش در ساعت یازده بامداد به پاریس رسید. یک تاکسی گرفت و چهل دقیقه بعد به مقابل نمای قرن هجدهمی محل اقامتش رسید.

هیچ کس به زنگ در جواب نداد. بی صبرانه کلید در را از میان دسته کلیدش پیدا کرد و در سنگین خانه را باز کرد. خشمگین و برافروخته، با قدم‌های سنگین حیات خلوت زیبای سنگفرش شده با سنگ صیقلی را پیمود و اقامتگاه خدمتکاران را دور زد تا به پلکان کوتاهی که به در اصلی اقامتگاه یک طبقه، بناشده بر طبق اصول خونسرد و بی‌عاطفه باروک فرانسوی، راه می‌برد رسید.

در بالای پله‌ها با آن ژست تحکم‌آمیز دست‌های باریک بلورین که من بارها دیده‌ام چرخ می‌زد و با این کار پالتویش را که از سر بی‌تفاوتی بر شانه‌های فرسوده اما نظامی‌اش انداخته بود، به چیزی از سر آگاهی

جذاب و جالب توجه تبدیل کرد: نیمی شبیه به نیمتنه سرباز پیاده نظام و نیمی شبیه به شتل گاو باز. بیهوده اثری از زندگی می جست: راننده، آشپز، پیشخدمت مخصوص. گرچه تقریباً ظهر شده بود، اتومبیل او در گاراژ نبود.

برگردان یقه پالتوی کلفتش را زیر چانه لرزانش محکم کرد. سوز سرمای هوا در این آفتاب فریبنده صبحگاه سپتامبر به لبه تیز چاقویی می مانست که از آمدن پاییز خبر می داد. در شیشه‌ای منتهی به یک راهروی بزرگ را، که مانند بقیه عمارت به سبک دوران امپراتوری آذین شده بود، باز کرد. سبک دوران امپراتوری مورد علاقه کنتس بود که خانواده‌اش عنوان‌های خود را مدیون بناپارت بودند. دوست من شاد و سرحال، شانه‌ها را بالا انداخت. آن قسمت از وسایل خانه که متعلق به همسرش بود در شرایط بهتری از وسایل متعلق به او بود. برانلی با غرور و مباحثات از مالکیت بر خود خانه یاد می کند: اثری از گابریل^۱ و او بر^۲ و در حکم برادر همزاد هتل بیرون^۳ بود، و توسط همان معماران طراحی شده بود. آن‌گاه که دوست من به یاد آورد، و حتماً به یاد می آورد، که ساختمان بیرون^۴ اینک موزه‌ای است که کارهای رودن^۵ در آن گرد آمده‌اند، به شوخی می‌گوید نیازی نیست که درهای خانه‌اش را به روی مردم باز کند؛ در عوض از مردم دعوت می‌کند که از موزه رودن بازدید کنند. این کار مانند دیدار از خانه او در خیابان ساکس است.

به او گفتم این دو دقیقاً یکی نیستند. در آن صورت دیدار کنندگان از دیدن برنز براق مجموعه نفیس چلچراغ امپراتوری و ساعت‌های به شکل بریط ساخته شده، آینه قدی با قاب چوبی مزین به نقش‌های بالدار و مدال‌های پروانه مانند، نقش برجسته‌های رومانیایی^۶ و گلدان‌های تماشایی از جنس مالاکیت، آمیزه‌ای از برنز، مرمر، گچ و نقره با آبنوس، چوب بلوط، راش، چوب زراندود، و ماهون محروم می‌مانند. بزرگ‌ترین

1. Gabriel

2. Aubert

3. Hôtel Biron

4. Biron

5. Rodin

6. Romagnese

چیزی که آنها از دست می‌دهند دیدن ساعت باشکوه آویخته از قوسی از برنز زرانود است، و تندیس زنی مشغول نواختن یک پیانوی تزیینی که پاهای گریفین^۱ دارد، و همه محصور در فضایی مجلل از پرده‌های بی حرکت و درهای بسته.

دوست من در شامگاه روزی که با دعوت من به سر میز بی همتایش به من افتخار داد افزود: «ساعت دیواری، بی حرکت اما زهرآگین، کار آتوان - آندره راوریو^۲ است. او چند اثر مشابه برای خانواده سلطنتی طراحی کرد. شاید این تنها راهی بود که اُرتنس دو بوآرنه^۳ برای نشر آثار موسیقی‌اش در اختیار داشت: پخش آهنگ از طریق نغمه‌ای که هر شصت دقیقه از ساعت دیواری نواخته می‌شد.»

به او گفتم: «یک ساعت دیواری می‌تواند کسالت بار باشد، اما یقیناً کشنده نیست. برخلاف سماجت تنی چند از آشنایان مان، من به ملالت هلاکت بار عقیده ندارم.»

دوستم جواب داد: «نه، راوریو در وصیت نامه‌اش مبلغ هنگفتی پول برای کسی در نظر گرفت که بتواند وسیله‌ای برای حمایت از کارگزارانش در برابر خطر مرگبار مسمومیت ناشی از جیوه کاری کشف کند.»

«تو داری حرف مرا اثبات می‌کنی. خانه تو باید به روی مردم باز باشد. رودن نمی‌تواند چنین گنجینه پر رمز و رازی عرضه کند.»

خندید و گفت که در حالت و ژست یک تندیس رمز و رازی بیش از بلهوسی یک ملکه نهفته است. آن روز صبح، دوست من هنگام ورود به تالار بزرگ عمارت اعیانی نغمه‌ای با طنین فلزی را شنید. ویکتور هره‌دیا در جلوی تندیس زنی نشسته پشت پیانو ایستاده بود و داشت برنز زرانود را نوازش می‌کرد.

دوست من گفت: «مواظب باش.»

۱. Griffin، در اساطیر قدیم و قرون وسطی، جانوری است که سر و بال‌هایش شبیه عقاب بوده و تنه‌اش به شیر می‌مانست. در حجاری‌های دوران قدیم و آشور نمودار است.

2. Antoine - André Ravrio

3. Hortense de Beauharnais

ویکتور، دستپاچه شده، کلیدی را که داشت با آن ساعت را کوک می‌کرد انداخت، و به طرف دوست من برگشت. وقتی باهم دست دادند، پسرک اعتماد به نفس‌اش را بازیافت. دوست من می‌گوید که از پسرک درباره پدرش سؤال کرد و پسرک گفت که او بعد از ظهر می‌رسد.

«پس شما با یک پرواز نیامدید؟»

ویکتور جواب داد: «نه، پس از آنچه برای مادرم و تونیو اتفاق افتاد، پدرم فکر می‌کند برای ما کم خطرتر است که جداگانه سفر کنیم.»

«برادرت؟»

با نگاه زلالش و با لبخندی غیرقابل درک، ویکتور سری تکان داد و به دوست من خیره شد: «همین حالا به اتین^۱ گفته‌ام که در ساعت چهار صبح فردا دنبال او برود. چه عالی است! یک سیتروئن با همه لوازم مجلل و گران قیمت، و راننده‌ای با لباس مخصوص. به این می‌گویند زندگی سطح بالا!»

خندید و دوست من سعی کرد در پاسخ لبخند بزند، ولی به دلیلی لبخندش اجباری به نظر می‌رسید.

«فلورنسیو و خوزه کجا هستند؟ صبحانه ترا آماده نکردند؟»

پسر نگاهی پرسشگرانه به دوست من کرد. «اوه، بله دیروز.» او با قیافه‌ای پاسخ داد که داشت برانلی را عصبانی می‌کرد.

«نه، نه، نه. امروز صبح. آنها کجا هستند؟ چرا نیامدند در را باز کنند؟»

کجا رفته‌اند؟»

تنها در این هنگام که او برگشت دنبال خدمتکاران برود، متوجه شد که مجموعه نفیس و باشکوه چلچراغ افروخته و فروزان است: همه شمع‌ها، همه پایه‌های کله قوچی برنزی، حلقه دختران چشم بسته که تن آنها به جای شمعدان به کار می‌رفت، اژدهاهای برنزی که دندان‌های نیش آنها جاب‌های شیشه‌ای را گاز می‌گرفت، چراغ الکلی روی یک میز کناری، شمعدان‌های دیواری به شکل صورتک‌های ریش‌دار، کبوترهای سیمین

بال، موم غیرسمی بر پشت نقره‌گون یک دسته سگ تازی. این همه را در روشنایی چلچراغ فروزان دید.

ویکتور، کاملاً جدی، گفت: «باید خواب باشند».

دوستم فریادی از تعجب برآورد: «سر ظهرا!» ناباورانه به این پناهگاه آشنا نگاه می‌کرد که اینک به دست این مهمان جوان به فضایی بیگانه، ممنوع، سرد و غمبار تیره‌گون تبدیل شده بود، به خصوص اگر آن را با آفتاب سپتامبر، با نشاط و سروصدای از تعطیلات برگشتگان در ایستگاه اوسترلیتز، با تقابل آشکار بین نسیم پاییزی حاکی از فرارسیدن روز سن فرانسیس و امید به تابستانی دیرکرده در روز سن مارتن، مقایسه می‌کردند.

پرده‌ها را کنار کشید؛ آزرده‌گی‌اش با آرامش ظاهری مهمان جوانش تقابلی آشکار داشت. با ریزش انوار خورشید به درون، پرتوهای آن درخشش ناچیز شمع‌های فروزان، نقره، و برنر را فرونشاند.

ویکتور خنده‌اش را فروخورد وقتی دوست من چشمش به خدمتکاران اسپانیایی افتاد، که کیسه و زنبیل خرید مملو از کرفس، هویج، گوجه فرنگی، و پیاز، بر دوش داشتند. دوستم اعتراف می‌کند که او نیز لبخندی به لب آورد. او خوزه پریده رنگ و فلورنسیوی سرخ رو را، بسته به پایه تخت و ناتوان از آزاد کردن خود و پانسمان جراحتهای ناشی از تازیانه‌های نوجوان فتودال مکزیکی در نظر مجسم کرده بود، نوجوان فتودال مکزیکی، این مالک جان‌ها و مال‌ها، ارباب جوان چوبه دار و تیغه شمشیر، مشتاق انتقام جویی از اسپانیایی‌های درنده‌خویی که با خون و آتش سرزمین‌های سرخ پوستان را تصرف کرده بودند.

خوزه زیرزبانی، با قیافه‌ای شبیه به یک نقاشی چهره از کارهای زورباران^۱، گفت: «صبح به خیر، آقای کنت».

فلورنسیو که به یک تنیس باز خسته و کوفته می‌مانست اضافه کرد: «ما کمی دیر کرده‌ایم. امروز صبح پیش از آمدن شما برق قطع شد».

۱. Zurbaran، فرانسیسکو دو (۱۵۹۸-۱۶۶۴)، نقاش اسپانیایی.

برانلی با قیافه جدی سر تکان داد، و اندکی بعد، ضمن صرف ناهار با دوست جوانش، پیش خود گفت عقل سالم را کسی دارد که رنج نوجوانی به درازا کشیده‌ای را که ما بلوغ می‌خوانیم، با سختی‌ها و اجبارهای آن، تاب آورده باشد تا اقتدار کودکی را بازیابد.

می‌گوید: «دلیلش هم این است که در کودکی ما به جهان خود شکل می‌دهیم؛ در بزرگسالی جهان به ما شکل می‌دهد. نوجوانی دوران آزمون نفرین شده‌ای است که در آن باید قانون‌های بزرگسالان را بپذیریم یا رد کنیم».

ضمن اینکه اکنون، مانند سر ناهار با ویکتور، با کمر جام شرابش بازی می‌کند می‌گوید: اینکه تقریباً همیشه بزرگسالان پیروز می‌شوند، پیروزی کسانی را که بستر مخملی کودکی و نهانگاه‌های محرمانه آن را حفظ کرده‌اند بزرگ تر می‌سازد، گرچه بالغان و عاقلان این را بیماری بخوانند. در خلال ناهار مفصل مان در باشگاه او گفت: «می‌دانی؛ من برای مهمان نوازی‌ام که شامل حال هر هردیها شده بود دلیلی داشتم، دلیلی که ادراک شدن آن در ناخودآگاه و پنهان ماندن آن از آگاهی از الزام آور بودن آن نمی‌کاست. ساده بگویم، من می‌خواستم با ویکتور در کودکی او زندگی کنم پیش از آنکه هر دو مان آن را از دست بدهیم؛ او چون داشت بزرگ می‌شد، من چون به مرگ نزدیک می‌شدم».

من با مدارا و اغماض دوستم عادت دارم؛ گرچه مقتضی سن اوست، با اینهمه قابل ستایش است. ولی اکنون چیزی بیش از اغماض و مدارا در سخنان او بود. گفت آن روز صبح ویکتور از او دعوت کرده بود که با هم بازی کنند و او از سر حماقت تقریباً فرصت را از دست داده بود، تقریباً آن را رد کرده بود، آن هم به سبب علاقه‌ای که به نظم و خردمندی‌ای داشت که صورتک تشریفاتی بلوغ را به چهره می‌زنند و ترس از بازگشت به تخیلات از دست رفته را می‌پوشانند. آنها در سکوت غذا خوردند. بعد دوست من بعدازظهر را در اتاق خواب ساده ولی راحت‌اش، پناهگاهی در برابر هذیان ناپلئونی که کنتس بر بقیه ساختمان تحمیل کرده بود، گذراند.

برانلی، همچنانکه بر حسب عادت، به عکس رنگ و رورفته مرد سی و یک ساله‌ای که پدرش بود، خیره می‌شد، فکر کرد که یک هذیان بیروح، نه بیروحي هذیان گونه. اکنون پسر به مردی خوش قیافه می‌اندیشید، که این عکس، نیم‌رخي از بهترین سیمای او، دست کم در این عکس قهوه‌ای مایل به قرمز است. در این عکس، گویی عکاس، آگاه از امکانات هنوز کشف نشده هنرش، مرزهای عکس‌های خانوادگی رسمی آن دوران با حدود واضح آنها را پشت سر گذاشته بود تا روشنایی‌ای پراکنده پیرامون عکس ایجاد کند: هاله‌ای که ظاهراً زائیده چشمان کاملاً زلال و شفاف پدر دوستم بود. در واقع، هر وقت دوباره فرصت پیدا می‌کنم که آن عکس قابل ستایش را واریسی کنم به خود می‌گویم آن عکاس رازی را در اختیار داشت که به یاری آن می‌توانست فضایی پیرامون سوژه خود بیافریند، به همان گونه که هوای گرگ و میش در فضا منتظر مانده پاریس، در این ساعت که من و دوستم داریم قهوه فرانسه می‌نوشیم عصاره همه هواهای گرگ و میش همه دوران‌های شهر ماست. رو به برانلی می‌کنم و می‌گویم محیط می‌تواند مفهوم تازه‌ای از زمان را به دست دهد که از آن ما نیست، زمانی ناپیدا، بی‌پایان و همان اندازه اسرارآمیز که آواهای ابدی‌ای که به قول دوستی دیگر در همه اعصار در حال تعلیق مانده‌اند: منتظر کسی که آنها را از پرده به در آورد و آرایشی دوباره دهد.

دوستم می‌گوید که ناپخته‌ترین، و در عین حال آسان‌گذارترین خصوصیاتش را، که عصاره دودمانی سرکش و پرورده توفان، یعنی دودمان بره‌تونی است، از مادر به ارث برده است. از پدرش تنها دست‌هایش را به ارث برده است. دست‌هایی که در این عکس در زیر چانه‌ای چاک خورده به هم چفت شده‌اند - گویی این کاپیتان دوبرانلی با شور و هیجان کم‌نظیری مشغول نیایش است، بگذریم از اینکه لباس نظامی به تن دارد. چشمانش را از پدر به ارث نبرده است، همچنین موهای بلند، بور، و مجعد این افسر ذخیره را که پیش از مرگش در سال ۱۹۰۰ عکس گرفته است - مرگی نه در میدان نبرد، بلکه در اتاق یک

بیمارستان و به علتی که پنی سیلین - اگر بود - آن را در بیست و چهار ساعت ریشه کن می کرد.

دوستم با محبتی سنجیده دستی به صورت پدر، در سی سالگی درگذشته، کشید؛ گویی می خواست پلک های او را ببندد و چشمانی را که در عکس نقره گون به نظر می رسیدند فراموش کند. متولد ۱۸۷۰. اکنون یک سال بود که از سربازی او می گذشت. پسر در ۱۹۱۴ زنده بود و نبردهای پیروزمندانه ای در پیش داشت، برخلاف پدر که مقدر بود در سه دهه صلح آمیز زندگی کند: پس از بازگشت پیروزمندانه فرانسویان از تونکن^۱ و بازگشت ننگین از مکزیک، تحقیر بازن^۲ توسط مولتکه^۳ و قیام خونین کمون پاریس. چشمان پدر را پوشاند و چشمان خود را بست.

می گوید که در کنار عکس پدر یک جلد از اشعار ژول سوپروییل^۴ را نگه می دارد، زیرا در حضور عکس پدرش او همواره یکی دو بیت شعر می خواند که عمیقاً معتقد است متناسب با موقعیت است. و اضافه می کند این چیزی نیست که بتوان توضیح داد و می پرسد که آیا هیچ وقت تجربه مشابهی با یک کتاب یا مثلاً یک تابلوی نقاشی داشته ام.

«نه، در مورد من موسیقی چنین نقشی دارد، برانلی، مثلاً کوارتت امپراتور هایدن. من مثل تو آن را با یک فرد ارتباط نمی دهم، چه رسد که این فرد مرده باشد. برای من وسیله ای است که با آن چیزی را برای خود روایت می کنم. وقتی به آن کوارتت گوش می دهم، آرامش یا قدرت یا فراموشی کسب می کنم، من احساساتی را که در هر لحظه خاص به آن نیاز دارم تجربه می کنم.»

برانلی لیخند زد و گفت که شاید در مورد او هم همین طور است، و ارتباط دادن شعر با پدرش بیشتر جنبه احترام دارد تا رمز و راز. شاید حق

۱. Tonkin، بخشی از کشور ویتنام که در سال ۱۸۸۲ بین چینی ها و فرانسوی ها بر سر آن جنگی درگرفت که منجر به پیروزی فرانسویان شد.

۲. آشیل بازن Bazaine (۱۸۸۸ - ۱۸۱۱)، مارشال فرانسه در جنگ فرانسه و پروس.

۳. گراف فون مولتکه Moltke (۱۸۹۱ - ۱۸۰۰)، فیلد مارشال پروس که در ۱۸۷۱ - ۱۸۷۰ در جنگ با فرانسه ارتش این کشور را شکست داد.

با من بود، شاید شعر سوپر وی یل از عکس پدر استفاده می کرد تا پیامش را به پسر برساند.

نمی بینی که برایش دشوار است

تمیز دهد روز را از شب،

و آسمان های دور دست را

از دل ژرفاژرفی

که به دلهره اش می اندازد؟

برانلی زمزمه کنان اضافه کرد: «البته سوپر وی یل در اورگوئه به دنیا آمد؛ متعلق به دنیای شماست».

«آه! بوئنوس آیرس و موته ویدئو شهرهای گمشده من اند، آنها برای من مرده اند. من هرگز آنها را باز نخواهم دید. فرانسه آخرین وطن هر آمریکای لاتینی است. پاریس هیچ وقت شهرگمشده نخواهد بود.»
آن روز بعد از ظهر، بی آنکه اتفاقی بیفتد، رسید.

اتین راننده از من، که داشتم بر خالی کردن بار هوگو از سیتروئن به خانه نظارت می کردم، پرسید: «من باید از دستورهای ویکتور اطاعت کنم؟»

«البته. آنها مهمان من اند. از سؤال تعجب می کنم اتین.»

«ولی آقای کنت، شما ناراحت شدید که چون ماشین نبود با تاکسی از ایستگاه به خانه آمدید و دیدید که من اسپانیایی ها را برای خرید برده ام. من تا حالا از این کارها نکرده ام.»

«تکرار می کنم، ایشان مهمان من هستند. از دستورهایشان مانند دستور من اطاعت کن.»

«حتی از دستور آن آقای جوان؟»

برانلی سر تکان داد، ولی چیزی در او مانع شد که با تاکید بگوید «بله». برخلاف میل خودش، چشم هایش پرسشگرانه به اتین می نگریست. راننده این را دریافت؛ و برای اینکه اتین مانند همیشه مجبور نباشد وقتی برانلی بی پلک زدن به او خیره می شد سر را به زمین بیاندازد، دوست من

چاره‌ای نداشت جز اینکه بپرسد آیا دلیلی برای این پرسش هست.
راننده گفت: «آنها به شما نخواهند گفت».

«آنها کی هستند، اتین؟»

«دو اسپانیایی. خوزه و فلورنسیو. آنها می‌ترسند کارشان را از دست بدهند. آنها نمی‌خواهند به اسپانیا برگردند، می‌دانید که.»

«آخر چه به سر خوزه و فلورنسیو آمده است؟»

«خوب، شما می‌دانید که فلورنسیو چطور مواظب خوزه است. دیروز خوزه مثل هر آدم خوش قلبی، داشت چمدان پسرک را باز می‌کرد و وسایل او را آویزان می‌کرد یا در کشوهای قفسه جا می‌داد. در این موقع ویکتور جوان وارد شد و آن طور که خوزه می‌گوید، بدون هیچ دلیلی خشمگین شد. شلاق را کشید و به جان خوزه افتاد؛ او را وادار کرد به زانو درآید. سپس دستور داد هیچ گاه به چمدانش دست نزنند، مگر بعد از آنکه خود او دستور داده باشد.»

سپس افزود که خوزه، گریان، به آشپزخانه رفت و فلورنسیو گفته بود سراغ آن پسرک از خود راضی خواهد رفت و مشت مال خوبی به او خواهد داد، چه فکر کرده، خیال می‌کند چکاره است؟ ولی خوزه موضوع را رفع و رجوع کرده بود. او به فلورنسیو یادآوری کرد که ارباب لوپه^۱ جوان در ثاراگوئا^۲ چطور با آنها رفتار کرده بود، ارباب‌های جوان در اسپانیا و آن طرف اقیانوس این جوری بودند دیگر. خوب! آنها ارباب‌های جوان چوبه دار و تیغه شمشیر بودند. سپس آنها درباره وضعیت لوزان و نامطمئن خود به منزله کارگران مهاجر فکر کردند و تصمیم گرفتند همه چیز را به حال خود رها کنند.

«شما که می‌دانید آنها چه جوری‌اند، آقای کنت. می‌دانند چطور همدیگر را دلداری دهند.»

بارقه‌ای عادی از عینک بی‌قاب و دوره اتین برجهید، و این بار برانلی، بی‌پلک زدن نگاهی خیره به او دوخت، تا وقتی مستخدم سلتی تنومند

سرخ شد، به سرفه افتاد، و اجازه مرخصی خواست. دوست من تعجبی نکرد که در حالی که در تالار بزرگ چلچراغ با چای پذیرایی می‌کردند پدر و پسر غرق در مطالعه راهنمای تلفن ناحیه مرکزی پاریس بودند.

پدر با خوشرویی گفت: «این یک بازی است. ما هر جا که می‌رویم، به دنبال نام‌مان در راهنمای تلفن می‌گردیم. هر کس ببرد از بازنده جایزه‌ای می‌گیرد».

ویکتور که کتاب قطور را ورق می‌زد گفت: «تو در پوئبلا^۱ شانس آوردی».

هوگو نوازشگرانه دست بر موهای نرم و تیره پسرش کشید و گفت: «ولی در مونته‌ری^۲ و مریدا^۳ تو بردی».

پسرک، خوشحال، خندید و گفت: «و همین طور در پاریس، پاپا. نگاه کن».

پدر و فرزند، دست بر شانه یکدیگر به دقت در حروف ریز راهنمای تلفن خیره شدند.

با هم می‌خواندند و می‌خندیدند، و فرزند تندتر و شادتر از پدر: «هره‌دیا، ویکتور، ۵۴، کلو-د-رونار، آن ژین - له - بن^۴».

ویکتور پرسید: «این نشانی کجاست؟»

دوست من هنوز در دنیایی که هره‌دیاها بر او گشوده بودند کاملاً راحت نبود، به این جهان آگاهانه علاقه داشت، هرچند در ناخودآگاه - اکنون فارغ از به هم ریختگی صبح - می‌دانست که از خویشی و پیوندی که به نظر او در خطر کامل کردن حلقه صمیمیت و خویشاوندی بین پدر و پسر و نه هیچ کس دیگر بود، می‌هراسد. با آرامش، نه کاملاً مجذوب بازی و نه به کلی بیرون از آن، پاسخ داد.

«در شمال پاریس.»

1. Puebla

2. Monterrey

3. Mérida

4. Clos des Renards, Enghien-les-Bains

ویکتور پرسید: «رفتن به آنجا آسان است؟»
 «بله، خروجی ۳ در بزرگراه A-1 که به بووه^۱ و شانتیلی^۲ می‌رود.»
 «پاپا، من می‌خواهم اتین مرا به آنجا ببرد!»
 «این کار اتلاف وقت است. خیلی چیزهای دیدنی دیگر در پاریس هست.»

«ولی، پاپا تو باخته‌ای و من جایزه‌ام را می‌خواهم.»
 «کافی نیست که مرا شکست داده‌ای؟»
 «نه. من جایزه‌ام را می‌خواهم. من می‌خواهم به آنجا بروم. تو قول دادی. ما قرار گذاشتیم به همدیگر جایزه بدهیم، یادت نمی‌آید؟»
 هوگو تقریباً تسلیم شد و پیشنهاد کرد: «ولی بهتر نیست که اول به ویکتور هره‌دیای خودت زنگ بزنی؟»
 ویکتور از جواب طفره رفت، ولی گفت: «یادت می‌آید آن پیرمرد در مونت‌ری چقدر غافلگیر شد وقتی ما سرزده به سراغش رفتیم؟ یادت می‌آید؟»
 هوگو که هنوز دستش بر شانه فرزند بود مشت خود را دور چانه او حلقه کرد و او را وادار کرد که در چشم پدر نگاه کند و گفت: «نه، یادم نمی‌آید. تو تنها رفتی.»

پسرک سر به زیر انداخت و گوش‌هایش مثل لبو قرمز شد.
 ویکتور با صدایی ضعیف و لرزان که سعی می‌کرد بی تفاوت به نظر آید گفت: «او فکر کرد ما قوم و خویش‌های گمشده‌ای هستیم که برای ادعای ارث و میراث آمده‌ایم. هره‌دیاهای ارثیه خواه.»
 هوگو با لحنی جدی گفت: «ویکتور، من خیلی خوشحال می‌شوم با تو بازی کنم، ولی اگر قرار باشد این بازی‌ها ارزش داشته باشند، ما هیچ وقت نباید به هم دروغ بگوییم. هیچ کدام از ما. بله، ما هر دو در راهنمای تلفن مونت‌ری دنبال اسم‌ها گشتیم.»
 پسرک با حالتی نومیدانه که دوست مرا ترساند، به تندى توضیح داد

که در مکزیک مردم موته‌ری به تنگ چشمی معروف‌اند، مثل اسکاتلندی‌ها در اروپا. این یک شوخی بود که مثل اینکه او متوجه آن نشده بود.

پدر با لحنی که نشان می‌داد می‌خواهد صحبت را تمام کند گفت : «ولی ما با هم به خانه او نرفتم. تو تنها رفتی. من به تو اجازه دادم که تنها بروی. جایزه تو هم همان بود».

ویکتور ملتسمانه به دوست من نگاه کرد و برانلی گفت که البته باید اول زنگ بزنند؛ گفت خوشحال می‌شود این کار را برای آنها بکنند. برای احتراز از دیدن قیافه سرخورده ویکتور برخاست و، راهنمای تلفن در یک دست و عینک در دست دیگر، به کتابخانه چسبیده به تالار بزرگ رفت. در را نیمه باز گذاشت و ضمن گرفتن شماره خانه واقع در آن ژین-له-بن نخست صدای هوگو را با لحن محکم ولی آرام او، سپس صدای سرزنش بار ویکتور را شنید و به دنبال آن فریادهای خشمگین هر دو و در همین حال صدای کسی را که به تلفن جواب می‌داد. با شروع صحبت دوست من صداهای ستیزه‌جوی هره‌دیاها خاموش شد.

دوستم پرسید : «مسئو هره‌دیا؟ ویکتور هره‌دیا؟» و صدا پاسخ داد «کی او را می‌خواهد؟»

دوستم فکر کرد این صدای یک پیرمرد است، و می‌گوید در آن لحظه در شگفت ماند که مگر هره‌دیاها بازی‌ای در بازی می‌کنند، و علاوه بر نام‌هاشان و برای تکمیل آن بازی به دنبال مطابقتی بین سن‌ها نیز هستند. تازه فهمیده بود که ویکتور هره‌دیای موته‌ری پیرمردی بود؛ حدس زد که ویکتور هره‌دیای آن ژین نیز سالخورده است. آیا نام‌ها و سن‌های هوگو در پوئبلا و ویکتور در مریدا تطبیق کرده بودند، و در نتیجه پدر که در نام‌ها بازنده بود از حیث سن‌ها برنده می‌شد؟ یا به طور طنزآمیز ممکن بود کسانی که هم نام ویکتور بودند سالخورده باشند و هم نام‌های پدر جوان؟ پوچی و بیهودگی ذاتی این ترکیب‌ها کنجکاو و خوش طبعی برانلی را برانگیخت؛ این هم به نظرش رسید که شاید علت رنجش نامنتظر هوگو

همین باشد. آیا دوست من می‌خواست با این خبر که این بار کسی که نام فرزندش را داشت، مرد جوانی بود به او پاداش دهد؟ او میل نداشت دوستش را از پنداری که بدان دلخوش بود بیدار کند.

«امیدوارم آنچه را با حسن نیت به شما می‌گویم بپذیرید. دو دوست خارجی من نام شما را در دفتر راهنمای تلفن پیدا کرده‌اند...»
«نام مرا؟»

«لطفاً صبر کنید تا بگویم. در واقع آنها دنبال پیدا کردن اسم خود بودند که اسم شما را پیدا کردند.»
«چطور ممکن است؟»

«این یک نوع بازی است. خواهش می‌کنم عصبانی نشوید...»
«به آن مادرسگ‌ها بگوئید با مادرشان بازی کنند»، با صدای بلند ناسازی گفت و ارتباط قطع شد.

دوست من به تالار برگشت و شکست مأموریتش را خبر داد، مأموریتی که هر چند باید پیش از این به بیهودگی آن پی برده باشد، ولی به سبب اصرار در دلیل تراشی برای علاقه‌اش به شرکت در بازی ویکتور هره‌دیا آن را انجام داده بود. به من می‌گوید این شکست اولیه او را درباره توانایی‌اش برای شرکت کامل در بازی به شک انداخت، بازی‌ای که حتی هوگو هره‌دیا، دست کم یک لحظه پیش، از پیوستن به آن اکراه داشت - و این چیزی بود که دوست مرا شگفت زده کرد. برانلی از انتظار مهار شده هره‌دیاها آگاه بود. به آنها گفت موفق نشده است، بی‌آنکه وارد جزئیات شود. ولی منتظر پرسش‌های بعدی آنان بود، و رضایت خاطر خویش را از بابت خبری که از آنها دریغ داشته بود مزه مزه می‌کرد؛ مطمئن بود که هم‌اکنون است که هوگو بیرسد سن مردی که به تلفن جواب داده بود چقدر است. پیر بود؟ جوان بود؟ ولی بند از این پرسش‌ها هیچ‌گاه گشوده نگشت؛ بندها لب‌های هوگو و پسرش را بسته بودند، همان گونه که پابندهای قوش آن را از تحرک می‌اندازند. سرانجام دوست من سکوت سنگین را شکست و گفت مطمئن است که آنها علاقه دارند بدانند که مرد

پاسخ دهنده، که گفته بود ویکتور هره‌دیا است، صدای مردی پیر یا دست‌کم خسته را داشت.

هوگو هیچ واکنشی نشان نداد. ولی ویکتور منتظرانه رو به پدر کرد و پرسید: «پس من می‌توانم فردا بروم پاپا؟ اجازه می‌دهی؟»

پدر عینکش را برداشت، گویی می‌خواست نشان دهد که چشم‌ها نیز می‌توانند مانند صدا، چه پیر و چه جوان، خسته باشند. ولی سری به نشانه موافقت تکان داد. گویی سرانجام می‌پذیرفت که خستگی و پیری مترادف‌اند. دوستم جرعه‌ای چای نوشید و در اندیشه بود خطی که اتحاد پدر و پسر را از کوشش آن دو برای تسلط بر دیگری جدا می‌کند کدام است. ویکتور آموزش معنوی هوگو را می‌پذیرفت، هوگو از اینکه پسرش خدمتکاران را شلاق بزند پروایی نداشت. هر دو باهم بازی اسم‌ها را شروع کردند، اما هوگو از دنبال کردن آن تا آخر و، اگر موردی پیش می‌آمد، دیدار کسی که هم نام او بود، سرباز می‌زد. نمی‌شد فهمید کدام یک دروغ می‌گویند - پدر که شاید می‌خواست فرزندش را از برخوردی مخاطره‌آمیز حفظ کند ولی بازی‌ای بی‌ضرر را خراب نکند، یا پسر که شاید بی‌میلی پدر را از شرکت در نتیجه بازی درک نمی‌کرد، و از این رو، گرچه فقط در خیال، او را در آن شریک می‌کرد.

ولی مسئله دوست من این نبود. او بامداد روز بعد این را پیش خود تکرار کرد، وقتی که هوگو برای شرکت در جلسه گشایش گردهمایی در پلاس فوتته‌نوی^۱ خانه را ترک کرد، و اتین آنها را در امتداد رود سن به طرف ایپه‌نه^۲ برد و سپس از میان شهرک‌های یکنواخت و بی‌نقشه از زمین سبز شده^۳ وال دوآز^۳ گردش کرد.

برانلی سعی کرد با تعریف و توصیفی درباره حومه پاریس و ویکتور را سرگرم کند؛ اتین به زحمت جلوی خمیازه‌اش را می‌گرفت. دوستم از خاطرش گذشت که باید به فکر راننده‌ای مؤدب‌تر و بانزاکت‌تر باشد. برای ویکتور توضیح می‌داد که دارند به منطقه‌ای نزدیک می‌شوند که از

1. Place Fontenoy

2. Epinay

3. Val d' Oise

روزگار قدیم منطقه فرانسه نامیده شده بود و از استان‌های مجاور پاریسی^۱، سان لیس^۲، والوآ^۳، ایل دو فرانس، و بری شامپنوا^۴ کاملاً متفاوت است؛ ولی در سراسر مدتی که با ویکتور صحبت و او را سرگرم می‌کرد و گمان می‌کرد حواس‌اش روی آنچه می‌گوید متمرکز است در واقع ذهن و فکرش متوجه چیزی بود که اکنون داشت برای من می‌گفت.

«فقط به معجزه‌ای شبیه بود که من و این جوان تصادفاً یکدیگر را دیدیم. منظورم مسأله جدایی از حیث جغرافیایی نیست، بلکه از این جهت است که در روال عادی حوادث من می‌بایست پیش از اینکه او را ببینم یا حتی او به دنیا آمده باشد مرده باشم. یا احتمالاً پسرک می‌توانست پیش از اینکه من بتوانم با او دیدار کنم مرده باشد.»

می‌خواست از ویکتور خواهش کند که درباره برادرش بیشتر صحبت کند که در همین موقع اتین، که از همه چیز گذشته، با قیافه صاف و ساده و عینک بی‌دسته‌اش، دست به فرمان خوبی داشت، از بزرگراه منحرف شد و به خیابان‌های باریک مراکز دادوستد آن ژین^۵ وارد شد. از کنار گردشگاه کازینو، دریاچه و گرمابه‌های داغ‌گذشت، از زیر پل راه آهن عبور کرد، تا به یکی از جنگل‌های سحرآمیز و حیرت‌انگیز حومه رسید. این جنگل‌ها زشتی حومه پاریس را کاملاً جبران می‌کنند تا آنجا که نه تنها واقعیت ناخوشایند را از صحنه می‌زدایند، بلکه حتی خاطره هر چیز را جز درختان بلوط کنار جاده و جز درختان شاه‌بلوط، که تاقی قوس مانند بر فراز جاده می‌سازند و نور رنگ پریده سپتامبر را از صافی خود می‌گذرانند به فراموشی می‌سپارند.

آن‌گاه که سیتروئن به کوچه باغ خصوصی کلو-د-رونار پیچید، دوستم احساس کرد که گویی در جهانی از سبزینه زیر دریا فرو می‌رود. وقتی اتومبیل تاق سنگ و آهنی نشان دهنده نام ملک و مالک را پشت سر گذاشت، کوچه باغ به تندی اما با شیب ملایم سرازیر شد و درختان سر به

1. Parisis

2. Sanlisis

3. Valois

4. Brie Champenois

5. Enghien

آسمان کشیده غنوده در آغوش هم حتی بلندتر به نظر رسیدند. در زیر، انگشتان بالا رونده پایتال بستر این اقیانوس گیاهی را می پوشاند. درختان گیلان جذب آتشی به سرمای بیروح ژرف وام می دادند. برانلی احساس خفگی کرد؛ گفتی با نزدیک شدن به این ویلا در آن ژین در یک زیردریایی به اعماق فرومی رود که با غرق شدن آن دریا نیز سرد می شود.

اتومبیل به کندی بر روی لایه ای از برگ های مرده پیش می رفت. در انتهای کوچه باغ دوست من توانست قطعه زمین همواری را ببیند، همچون روشنایی در انتهای یک تونل. او اعتراف می کند که به شدت علاقه مند بود تاریکی خفقان آور جنگل را پشت سر بگذارد تا بتواند روشنایی پیش رو را ببیند. اینجا یک پارک فرانسوی بود، گلستانی از خرد بود: صفحه شطرنجی بود که در آن دقت هندسی به کار رفته در آرایش بوته ها، چمن و بنفشه رنگی و گلدان های سنگی که با هماهنگی کامل چیده شده بودند جنگل وحشی بی گمان خیال انگیز وهم گون را شهمات کرده بود. همچون پیشدرآمد کوتاهی بود بر ساختمان اربابی، که نمای تک افتاده آن مانند خود باغ موزون و هماهنگ بود؛ گویی باغ و ساختمان، به قول برانلی، یکدیگر را در استخری ناپیدا بازتاب می کردند. او بیهوده در جست و جوی عنصری از نظم بود که با عکس برداری تقارن را برجسته نماید: آینه ای از آب. ساختمان باصلابت و استوار از سطح سنگریزه ای که با سروصدای خود اهالی خانه را خبر می کرد تا تاجی از سه شیروانی به رنگ سنگ لوح و دودکش های آجری دوقلو اوج می گرفت. سطح سنگریزه اینک توسط اتین، که صلابت اش از آن ساختمان کمتر نبود، در آن حال که باغ را دور می زد تا در برابر پله های ورودی توقف کند، فروکوفته شد. و خانه بیلاقی که گفتی از دنیای جنگل نقل مکان کرده است، به یک دژ زیردریایی بدل شده، برج و بارویی بی مصرف را می مانست، یادگار نبردی فراموش شده در قعر دریا.

تاریخی بر نقش کنده کاری شده بالای در ورودی حک شده بود: ۱۸۷۰-ا.د. اتین فکر کرد این شماره خانه است و او به خطا پیچیده است؛

ناسزایی به دستگاه شهرداری نثار کرد که دو شماره را برای یک خانه در نظر می‌گیرد. دوست من می‌دانست که آن شماره تاریخ است، نه فقط به علت اشارهٔ آن به سال تولد خداوندگار ما^۱، که برای اتین معنایی نداشت، بلکه همچنین به این سبب که او قبل از ویکتور از اتومبیل پیاده شده نگاهی به طبقه دوم ساختمان انداخته بود. در این نگاه او در پشت پنجره سایه‌ای را دیده بود، شبیه به یک بادبان معلق در هوا، که مانند بادبان قایق دو دکلهٔ قدیمی با امواج نامشخص موهای افشان درمی‌آمیخت - بادبان، پرده‌های موج، بالاپوش سفید، همه برای لحظه‌ای زودگذر پدیدار شدند. این لحظه‌گرچه زودگذشت اما از حیث تداعی یک فضای قدیمی برای یک فرد، دوست قدیمی عزیز من، بی‌همتا بود. دوست من، تازه از راه رسیده، گمان می‌کرد این پایان بازی است، گرچه در واقع آغاز آن بود.

۴ به خیابان ساکس برگشتند. برانلی سعی کرد علاقهٔ ویکتور را به گردش در بیرون شهر برانگیزد، اما پسرک گرچه برخوردی دوستانه داشت، در افکار خود غوطه‌ور بود، و گفت ترجیح می‌دهد در خانه بماند. دوست من مراقب او بود که در خانه پرسه می‌زند و خود را با آن سرگرم می‌کند و شاید آن را به خاطر می‌سپارد. در همین حال دوست من در کتابخانه‌ای که قفسه‌های خوش ساخت آن نیاز به تزئینات بیشتر را منتفی می‌ساخت، کتاب می‌خواند. کاغذ دیواری منقوش به تندیس‌های یونانی، آکاتوس، فلوت‌ها، و خطوط حامل در اینجا نفوذ نکرده بودند، همچنین نقش برجسته‌هایی که در آنها مینرو^۲ به نشانهٔ حمایت دستی بر سر اروس^۳ نگه داشته است در اینجا جایی نداشتند. در عوض، گفتگویی به نجوا، سنجیده و منقطع با بالزاک و

۱. ا. د. در صورتی که تاریخ می‌بود علامت اختصاری دو کلمهٔ لاتین Anno Domini بود که اصطلاحاً مفهوم سال میلادی را می‌رساند و در فارسی بعد از میلاد ترجمه می‌شود.

۲. Minerva در افسانه‌های رومی، بانو خدای دانش و کارهای دستی، مطابق آنتهٔ یونانیان.

۳. Eros در افسانه‌های یونانی، خدای عشق، مطابق کوپیدو در افسانه‌های رومی است.

لامارتین به گوش می‌رسید.

کتاب تأملات بر زانوهای دوست من افتاد. آنها سعی کرده بودند کسی را بیدار کنند. او با سرانگشت ضربه‌هایی به شیشه شیدار درها زده بود، کسی نیامد. به اتین دستور داد که بوق بزند. قاب‌های شیشه در، زیر سرانگشتان دوست من به ارتعاش درآمدند. با وجود انزوای کلو-د-رونار، آنها می‌توانستند سروصدای دوردست اتوبوس‌ها و رفت و آمد بی‌صبرانه و بی‌وقفه را بشنوند. ولی به نظر نمی‌رسید که سروصدای دوردست یا نزدیکی بوق سیتروئن که حضور آنها را در برابر نمای زردرنگ پریده ساختمان اعلام می‌کرد، هیچ یک حواس ویکتور را که روی بهارخواب در میان دو شیر سنگی قوز کرده قرینه ایستاده بود پرت کرده باشد.

پسرک، پشت به خانه، به چیزی خیره شده بود که دوست من، چنانکه اکنون می‌گوید، به پاس توجه ویکتور تازه آن را می‌دید. بین جنگل و باغ تقابل مطلقی به چشم می‌خورد: روح نظمی که بر باغ حاکم بود آن‌گاه که به جنگل می‌رسید جای خود را به بی‌نظمی خامی می‌داد. نظم و بی‌نظمی بدون تضاد در میان بوته‌های گل سرخ، درختان راش، و یک بید تک افتاده با هم مواجه می‌شوند، ولی رویارویی آنها به خصوص در درختان غان که تا یکی از دیوارهای خانه اربابی ادامه داشت نمایان بود.

برانلی دوباره به طبقه دوم نظر انداخت؛ آنچه او گمان می‌کرد دیده بود دیگر وجود نداشت. در سکوت ناگهانی که نبودن صدای بوق آن را شدت می‌بخشید، دوست من شنید که ویکتور نغمه‌ای را با سوت می‌زد. چون پسرک از پله‌های ورودی پایین آمد. سر او به جلو خمیده و دست‌هایش در جیب‌های شلوار مخمل کبریتی‌اش فرو رفته بود و سنگریزه زیر پایش صدا می‌کرد. او تا آخر باریک راه با سنگریزه فرش شده را پیمود و به طرف خیابان درازی که از میان جنگل می‌گذشت پیچید. دوستم می‌گوید که او توانست تغییر صدای عبور از روی سنگ لگد شده به روی برگ‌های مرده را به وضوح بشنود، و تنها آن وقت آنچه اکنون برای من باز می‌گوید به خاطرش رسید: ماه سپتامبر و پاییز هنوز در راه بود، با این همه خیابان

شاه بلوط‌ها و بلوط‌ها باریک راهی بود دراز و ممتد، پوشیده از برگ‌های خشک.

او هنوز نمی‌داند که چرا از ویکتور خواست بایستد، روی برگ‌های مرده پیشتر نرود، و به اتومبیل بازگردد. بین، اینجا کسی نیست، شاید اگر روزی دیگر بیایند بخت با آنها یار باشد. ویکتور، رام و سر به زیر، ایستاد، برگشت و به سمت اتومبیل به راه افتاد. در اینجا برانلی که انتظار می‌کشید در را برای او باز نگه داشته بود. پس از اینکه به پاریس برگشتند، دوست من دیگر اصراری به بیرون رفتن نکرد. به نحوی اسرارآمیز، گرچه بی‌دلیل، امیدوار بود که ویکتور سرحال باشد و در خانه خیابان ساکس سر خود را گرم کند. یعنی در عمارت مجلل یک طبقه بین دالان باروک ورودی، حیاط سنگفرش زردرنگ، و باغ با چمن دست چین شده آن، گلدان‌های عادی، و درخت ستبر کاج دریایی که به آرامی در ماسه - که به یک معنی همزاد آسفالت سترون خیابان بود - می‌روید. گرچه دوست من اصرار دارد که ماسه دفاعی در برابر هجوم احتمالی خیابان است، و در اثبات حرف خود شاهد می‌آورد که کاج در ماسه می‌روید ولی از آسفالت می‌پژمرد.

در واقع، حالا حرف خود را این طور اصلاح می‌کند که، در لحظه‌ای که اکنون به یاد می‌آورد، فکر می‌کرد خیلی بعید است که خیابان اقامتگاه او را فراگیرد، و بدین سان واحه دروغین باغ را تحقیر کند، و ماهیت اصلی آن را که بیابانی در قیافه مبدل است نشان دهد. ولی جنگل کلو-د-رونار شکنندگی گچ، سنگ، و سنگ لوح خانه اربابی را رعایت نمی‌کرد. در آن ساختمان چیزی بود، مانند شبیح گریزنده پشت پنجره، که تهاجم از محیط را بر نمی‌تایید. او سعی کرد در این فکر آرامشی بجوید که، مانند ماسه که کاج دریایی را می‌پرورد، خانه او محیط امن و آرامی فراهم می‌آورد.

سپس زمزمه ضعیفی شنید که از دوردست تنها به سبب آرامش مهمان نواز بعد از ظهر سپتامبر تا کتابخانه نفوذ می‌کرد. گویی شهر، که در تابستان متروک گشته بود، با وجود شور و هیجانی که بامداد روز پیش در ایستگاه

اوستریز مشاهده کرد، هنوز شلوعی و سروصدای عادی خود را بازنیافته بود: همه‌ی ناشی از آمدن کارگران از حومه، گردشگرانی که از تعطیلات خود در اسپانیا بازمی‌گشتند، و اسپانیایی‌ها که در جستجوی کار به فرانسه می‌آمدند.

صدای ضربه‌های ساعت دیواری آنتوان - آندره - راوریو را شنید. در رأس ساعت، پیکره برونزی زنی در جامه فاخر امپراتوری، پیانویی را می‌نواخت که مانند خود او و درها و پرده‌های بی‌حرکت تالار در سیماب پرمایه و زهرآگین اندود شده بود. دوستم می‌گوید که وقتی به صدای ساعت گوش می‌داد و تنها در این لحظه دریافت که ساعت همان پرده‌ای را می‌نواخت که ویکتور در آن شامگاه در خانه‌ی ژان زمزمه کرد. و آوایی از قعر دهشت زای پرتگاه در کوثرناواکا به آن پاسخ داده بود. این امر در حافظه‌ی شنوایی ما، و به خصوص در مورد موسیقی اتفاق می‌افتد. زیرا موسیقی برهنه و عاری از واژه، یعنی بی‌نام، به گوش ما می‌رسد، میل دارد به خاطر خودش آن را بشنوند و نه به سبب عنوان‌های توصیفی که برای یک قطعه سمفونی اعتباری بیش از هیاهوی زمینه ترومپت‌ها قایل می‌شوند، آن هم برای صحنه‌ای که ما باید پیش از آنکه موسیقی را بشنویم آن را خیال کنیم.

او به کندی پیش آمد، و به من اطمینان می‌دهد که بی هیچ قصد پنهان‌کاری، بلکه به دنبال علاقه‌ای به حفظ آن لحظه. پیش آمد تا جایی که ویکتور، در همان جایی که برانلی در هنگام از راه رسیدنش او را غافلگیر کرده بود، برونز سیمابگون ساعت را در جعبه موسیقی مجلل نوازش می‌کرد. اکنون جعبه موسیقی زنگ ساعت یک بعدازظهر را می‌زد، که نوای فلزی آن به نحوی پرتین ساعت‌های ریاضی ناملموس گردش عقربه‌ها را بیان می‌کرد.

برانلی بار دیگر پسرکی در پارک مونسو بود، که با بچه‌های دیگر بازی می‌کرد، بچه‌هایی که او را می‌شناختند، او را دوست داشتند، او را صدا می‌زدند چون بچه‌ای مثل آنها بود. و چون از بازی در میان ستون‌ها،

هرم‌ها، نهانگاه‌ها، و تالارهای دایره‌ای که کمتر از یک قرن پیش به همت دوک دورلثان ساخته شده بود خسته می‌شدند، همگی در کنار استخرگرد می‌آمدند - یعنی گرد صحنهٔ تخیلی نمایشی از نبرد دریایی باستانی - و نوای بی‌زمانی را که در خانه‌ها، و نه در مدرسه‌ها یاد گرفته بودند سر می‌دادند، که تصنیف عاشقانه‌ای بود برآمده از حنجرهٔ هزاران کودک و هزاران عاشق در طول تاریخ. دوست من، با صدایی که از شدت احساسات در گلو خفه می‌شد، دستی بر شانه ویکتور نهاد و جملهٔ زیر را، یادآور چشمهٔ زیبای آبی چنان زلال که هوس آبتنی در آن را در بیننده زنده می‌کند در گوش او به نجوا گفت:

" À la claire fontaine, m' en allant promener, j' ai trouvé l' eau si belle, que je m'y suis baigné." ^۱

دیگر نمی‌خواست مانعی در برابر دعوت تازهٔ ویکتور قرار دهد. آنها با هوگو غذا خوردند ولی هیچ یک سخنی دربارهٔ بازی نگفتند. به نظر می‌آمد که پدر آن را از یاد برده، افکارش روی گردهمایی متمرکز گشته است. روز بعد، دوست من برانلی و دوست جوانش دوباره رهسپار آن ژین - له - بن شدند.

برانلی به من می‌گوید: جست و جو برای ویکتور هره‌دیا بی‌شبهت به بیداری خسته‌کننده جلوی یک آینه نبود. از من می‌خواهد که به چنین بیداری‌ای فکر کنم، بله، ضمن اینکه دنبال عکس من در پنجرهٔ بسته شده به هیاهوی میدان کنکوردم می‌گردد، می‌گوید فقط فکر کن که آدم و قتش را در برابر یک آینهٔ خالی بگذرانند، منتظر بماند که آن آینه جان بگیرد، و تصویر ازین رفته‌اش را بازیابد. به خود جرأت دادم و پرسیدم: «منظورت این است که گذشته از

۱. معنی جملهٔ فرانسۀ بالا که به همین شکل در متن آمده چنین است: گردش می‌کردم که چشمهٔ زلالی از آب دیدم، چنان زیبا و دل‌انگیز که در برابر هوس آبتنی در آن مقاومت نمی‌توانستم.

داشتن نام مشترک، ویکتور هره‌دیای آن ژین - له - بن یک همزاد جسمانی
پسرک بود؟»

دوستم سر تاس براقش را به تأکید تکان داد؛ تأکید او در رد حرف‌های
من خیلی شدید بود. منظور او این نبود، نه به هیچ وجه. نه، منظور او دقیقاً
همان چیزی بود که گفته بود، بیدار ماندن جلوی آینه، محاصره کردن آن،
محاصره‌ای طولانی و بی‌امان، تا وقتی آینه مجبور شود تصویرش را نشان
دهد - نه بازتاب کسی که در آینه نگاه می‌کند، درست است؟ نه؛ تصویر
خود آینه، درست همین تصویر، تصویر پنهانی، گریزان، بیزار، و شاید
بتوان گفت عشوه‌گر خود آن.

برای بار دوم، هیچ کس به ضربه‌های او بر درهای فرانسوی در انتهای
بهارخواب شیرسنگی پاسخی نداد. چهارشنبه بود، روز مسابقه
اسب‌دوانی بود. برانلی و ویکتور ناهار را در کازینو خوردند، به تماشای
پیرمردان و پیرزنانی مشغول شدند که هر هفته به میدان مسابقه آن ژین
می‌آیند تا مستمری حقیرشان را بر باد دهند، و سپس راضی نشده از شرط
بندی روی اسب‌ها، مصرانه برای باختن در سر رولت می‌شتابند.
گام‌هایشان که پشت سر خود می‌کشیدند، لباس‌های آبی سیر براق آنها،
کلاه‌های حصیری رنگ رو رفته - جز در موارد تصادفی همراه با آزمندی
کم نظیر - موفقیت چنین مشغله‌هایی را در معرض تردید قرار می‌دهد.
دوست من نگران است که مبادا ویکتور هره‌دیای خاموش و مرموز به این
قماربازان روحیه باخته بپیوندد. فکرش را بکنید؛ برانلی هنوز عقیده
داشت که فرد همنام نوجوان مکزیکی مردی سالخورده است. او هنگامی
به این نتیجه رسیده بود که صدای او را از پشت تلفن شنید. او تأیید می‌کند
که قبل از هر تحقیق و تفحصی این فکر را که فرد همنام ویکتور جوان یک
همزاد جسمانی باشد رد کرده بود. می‌گفت آسوده خاطر است دست‌کم
از اینکه می‌خواست چیزی را که حس کرده بود به من بفهماند، این
احساس که در آینه‌ای نگاه می‌کند، به امید آنکه آن آینه چهره‌ای را که در
آن پنهان است تجسم بخشد. می‌گوید دست کم او چنین چیزی را به

کشف و شهود می دانست.

«می دانی؟ من همیشه عقیده داشتم حتی اگر او را پیداکنم احتیاج دارم بازهم دنبالش بگردم، با بردباری منتظر باشم که او چهره حقیقی اش را نشان دهد. من این کار را به خاطر آن جوانک می کردم. مطمئن باش.»

هواگرگ و میش می شد که مرد سالخورده و پسر جوان، که صرفاً به طور تصادفی در سر راه هم قرار گرفته بودند، و در شرایط عادی هیچ وقت نمی توانستند همدیگر را ببینند - چون مرد باید پیش از دیدن پسر جوان مرده باشد، و پسر به آسانی می توانست بعد از مرگ مرد به دنیا آمده باشد - گردش کنان تا لب دریاچه در آن ژین آمدند. از گردش کردن شان لذت می بردند و این بار تصمیم گرفتند تا کلو-د-رونار قدم بزنند. برانلی به اتین گفت یک فنجان قهوه بخورد و تا نیم ساعت دیگر در جلوی دروازه ورودی آن ملک دنبال آنها بیاید. در ضمن قدم زدن، ویکتور عقب می ماند، کنجکاو بود و به همه جا سرک می کشید و بازیگوشی کودکانه اش را به همان شکل که در کوثرناواکا توجه برانلی را جلب کرده بود لی لی کنان دنبال می کرد. دوست من که با وجود پای مجروحش با قامتی راست و کشیده چون چوبدستی چوپانان راه می رود، اینک غرق در افکار خود سر فرود آورده بود و از خود می پرسید آیا ممکن است چهره ای که او به یک نظر در پشت پنجره طبقه دوم دیده بود همان ویکتور هره دیایی باشد که آنها دنبال او می گردند. ولی هر بار که به این احتمال فکر می کرد آن را رد می کرد. دوست من نمی توانست بداند صدایی که پشت تلفن شنیده بود واقعاً متعلق به ویکتور هره دیای فرانسوی باشد. همین طور که با قامتی کشیده در جلوی ویکتور می رفت، و گاه به گاه بر عصایش تکیه می کرد، سعی کرد گفتگوی تلفنی را در ذهن بازسازی کند. وقتی او سراغ هره دیا را گرفته بود، صدا متقابلاً پرسیده بود: کی او را می خواهد؟ و وقتی او توضیح داد که نام هره دیا را در دفتر راهنمای تلفن پیدا کرده است، مرد ابتدا تعجب کرد و سپس به او ناسزا گفت؛ ولی قبول نکرد که اسمش ویکتور هره دیا است.

اینک دوست من، خیره شده به جام شراب سفید خود، کم‌رنگ مانند دستی که آن را نگه می‌داشت، به من می‌گوید که آن روز او می‌رفت و ویکتور هره‌دیای جوان به دنبالش. بخار بنزین و دود قطار را نفس می‌کشید. نخستین مه برآمده از جنگل پاییزی را که بار نداده و بی‌حاصل مانده می‌پوسید در سینه می‌انباشت. و در این حال، مانده بود که آیا آن صدا می‌توانست با سایه بادبان مانند‌ی که چنان به سرعت پنجره کلو-د-رونار را طی کرده بود مربوط باشد. فکر می‌کرد که آیا صدا و تصویر، چه با هم مربوط باشند و چه نباشند، می‌توانستند به شخص موسوم به ویکتور هره‌دیا متعلق باشند یا متعلق به کسانی هستند که فقط به او خدمت و از او پرستاری و مراقبت می‌کنند، به او آموزش می‌دهند، او را به حافظه‌شان سپرده‌اند یا انتظارش را می‌کشند. در این بعدازظهر پاییزی و در این گپ دوستانه دوست من اصرار دارد که اگر صدا و تصویر از آن ویکتور هره‌دیا نبودند، در این صورت خدمتکاری از ویکتور هره‌دیا مراقبت می‌کرد، سرپرستی بر او نظارت داشت، معلمی به او درس می‌داد، پزشکی به او رسیدگی طبی می‌کرد، خویشاوندی به یاد او بود، یا عاشقی انتظارش را می‌کشید.

آنها به دیواری که دور ملک کلو-د-رونار کشیده بود نزدیک می‌شدند؛ دوست من اعتراف می‌کند که داشت داستان اسرارآمیزی را سرهم می‌کرد، و این کار مایه سرگرمی او بود. ایستاد تا ویکتور که عقب مانده بود به او برسد. دیدش که در کنار دیوار بلند خزه بسته‌ای ایستاده سرش مقابل سنگی خردلی رنگ است. هوا به سرعت گرگ و میش می‌شد؛ برانلی ویکتور را صدا زد، و با اشاره او را به سوی خود خواند؛ پسرک دیوار را ترک کرد و دوان دوان پیش آمد. حلزونی در دست داشت که به دوست من نشان داد. سرها نزدیک به هم، مجذوب تماشای نرم‌تن؛ به سوی تاق قوسی پیش می‌آمدند. تاق قوسی در مدخل جنگل قرار داشت با خیابان محصور در درختان بلوط و شاه بلوط آن و برگ‌های خشکی که از درختان پیرامون نیفتاده بودند. در زیر پلک‌های فروافتاده، نگاه خیره‌ او

از حلزون ریز به کوچه‌ای که به ملک اربابی می‌رفت افتاد. در این جا بود که پی برد به آنچه ذهن او را به خود مشغول داشته بود، به آنچه تا این لحظه در فضا معلق بود: شناور، مانند مه ناپایدار در انتهای کوچه و بر فراز ساختمان بی‌حوض و استخر. این دومین مکاشفهٔ این ساعت بود که شفق در هوا سرخی می‌زد: عجیب بود که خانه‌ای با این وسعت و شکوه ظاهری نه آبی آینه‌گون داشت و نه آبگیری یا چشمه‌ای.

اتین ناگهان ترمز کرد و اتومبیل را نزدیک مدخل کوچه باغ خصوصی متوقف ساخت و بوق زد؛ گفت تاریکی دارد همه جا را می‌گیرد و او دلواپس سلامت کنت است. از این گذشته، برای نخستین بار، راننده تکرار می‌کرد که سرمای مختصری در هوا حس کرده است. در پیاده‌رو کنار اتومبیل رو به برانلی و ویکتور ایستاد. در را با حالتی احترام‌آمیز نگه داشته، منتظر بود که اربابش و پسر جوان سوار اتومبیل شوند و خود را با پتویی که برایشان آماده کرده بود گرم کنند. دوستم می‌گوید که هنوز سعی می‌کند حرکات تند و عصبی ویکتور را به خاطر آورد؛ دودلی پسر جوان، نه چندان قابل درک، ولی واقعی بود چون بارقهٔ آذرخش. در شش و بیش بود که آیا به تندی راه خیابان پوشیده از برگ‌های پژمرده را در پیش گیرد یا سوار اتومبیل شود یا کاری بکند که سرانجام کرد - همهٔ نیرو و توانش را جمع کند و دست به یک عمل نومیدانه بزند: به هم کوفتن تند و شدید در سیتروئن و گذاشتن دست راننده لای در. اتین فریاد درد را در گلو خفه کرد و توانست در را باز کند تا برانلی که عصا را به کناری پرت کرده بود به بازوی او تکیه کند. برانلی دو دل بود، همان طور که ویکتور چند لحظه پیش چنین بود. آیا باید به اتین کمک می‌کرد یا ویکتور را، که اینک به طرف خیابان پُر از برگ‌های خشک در زیر درختان پر برگ می‌دوید، بگیرد؟

در عمل، وارد شدن چهرهٔ جدیدی در صحنه برانلی را از دشواری تصمیم‌گیری نجات داد. این شخص که شتابان به طرف آنها می‌آمد به شدت با ویکتور برخورد کرد و جلوی فرار او را گرفت. مرد شانه‌های

ویکتور را محکم گرفت و او را به صحنه واقعه بازگرداند و پرسید چه اتفاقی افتاده است. در این لحظه برانلی نمی‌دانست که آیا این مرد رهگذر است یا از خیابان منتهی به کلو-د-رونار آمده است. تازه وارد بی‌درنگ هرگونه تردیدی را از میان برد. «لطفاً بفرمایید تو؛ شاید بتوانم به خدمتکار شما کمک کنم.»

برانلی پاسخ داد که اتین نمی‌تواند مسافت از جاده تا خانه را براند، و از بیگانه آداب‌دان دعوت کرد که سوار اتومبیل آنها شود. سپس نگاهی پرسشگرانه به ویکتور انداخت و پشت فرمان نشست. ماشین را روشن کرد و به خیابان وسط جنگل پیچید. اتین خمیده و نالان از درد، دندان‌ها به هم فشرده، در کنار او نشست، در حالی که دستمالی به دور دست مجروحش پیچیده بود. ویکتور و مرد غریبه در صندلی پشت نشستند، و گاه به گاه دوست من نگاهی دزدانه از آینه راننده به عقب می‌انداخت، در نور اشعه غروب آفتاب ایل دوفرانس که هم‌اکنون من و دوستم در پاریس انتظار آن را می‌کشیم. در آن روز غروب درست هنگامی فرارسید که او داشت اتین مجروح را می‌برد و در آینه پیش‌رو به مردی نگاه می‌کرد، در کلاه پشمی فاستونی که لبه آن چشمان رنگ پریده او را در بالای بینی کشیده بدون پل او پنهان نمی‌کرد. لب‌هایی صاف و بی‌انحن داشت. دهانش تا حدی در پشت برگردان به بالا برگشته یقه پالتو پنهان بود. پالتویش مانند کلاه از جنس پشم مایل به سبز اسکاتلندی بود.

نگاه‌های آنها که با هم تلاقی کرد، بیگانه لیخندی به لب آورد و گفت: «مرا ببخشید. اسم من ویکتور هره‌دیا است. عمیقاً متأسفم که این اتفاق درست جلوی در خانه من افتاد. ما هر کاری بتوانیم برای راننده شما خواهیم کرد، آقای...؟»

دوستم به خشکی گفت: «برانلی.»

احساس او در آن روز بزدلی یا مأل‌اندیشی بود، و یا ترس خالص و ساده، نه بزدلانه و نه مأل‌اندیشانه: او ویکتور هره‌دیا را به ویکتور هره‌دیا معرفی نکرد.

همچنین نمی توانست واکنش پسر جوان را در آینه ببیند، آن گاه که مرد خود را معرفی کرد. دوست من نه می توانست سن او را تعیین کند و نه به یقین بگوید که صدای او همان است که در تلفن شنیده است. دوست من اتومبیل را در جلوی بهارخواب متوقف کرد. هره دیای فرانسوی به سرعت پیاده شد، و آن دو به اتین کمک کردند که از پله های بهارخواب بالا رود و تا درهای فرانسوی پیش رود. هره دیا به نرمی آنها را باز کرد و آن سه تن به تالاری غارمانند تاریک پا نهادند که بوی نافذ چرم از آن برمی خاست؛ ظاهراً سرسرای خانه بود.

صاحبخانه، هنوز کلاه بر سر و پالتو بر تن، به شتاب از پله ها بالا رفت و در این حال برانلی دست مجروح اتین را معاینه می کرد. تنها پس از اینکه صاحبخانه برگشت کلاه از سر برداشت و موی سفید پس گردن را نمایان ساخت و به سبک و شیوه افراد غیر حرفه ای با پنبه آغشته به ید زخم را ضد عفونی کرد و با نوار زخم بندی ساده ای آن را بست. در اینجا بود که دوست من دریافت میزبانش، گرچه چهره اش به جوانان می برد، اما جوان نبود. دوستم به فکر و یکتور جوان نیفتاد مگر بعد از آنکه هره دیای دیگر گفت بهتر است آمبولانس خبر کنند و به طرف تلفن رفت تا شماره بگیرد. در این هنگام نگاهی از پشت درهای فرانسوی به بیرون انداخت، و به دقت دنبال او گشت. پسرک در بهارخواب با پاهای از هم گشاده، یک دست به کمر و دست دیگر بر پشت شیرسنگی قوز کرده، ایستاده بود. چنان بی حرکت بود که به مجسمه های دیگر می مانست، و مانند یک مجسمه نگاهش در دوردست گم می شد.

دوستم سعی کرد جهت نگاه را دنبال کند. هره دیا برای آمبولانس تلفن می کرد. اتین دندانها به هم می سایید، و دست مجروح ید زده باندپیچی شده را بر سینه می فشرد. برانلی تا قاب شیشه پنجره پیش رفت تا پسرک بی حرکت را نگاه کند، که خیره شده بود به بیشه ای از درختان غان: معلق بین مه آرام بخش رؤیاگون و روشنایی پریده رنگ غروب که سفیدی ترکه ای پیکر پسرک را که زاییده مه تازه برخاسته بود قاب می گرفت.

تنه‌های نقره‌گون جلاخورده درختان، جلوه بی‌کم و کاست مه و روشنایی غروب آفتاب بودند - آفتاب، ارضا شده؛ مه مردد و نامصمم. در آن ساعت جنگل پرده مه‌گونی از نور بود، جدا جدا چون تنه درختان، سفید چون تور نازک، که از ورای آن به دشواری می‌شد سایه پیکری بی حرکت را دید؛ این پیکر را که نوجوان مسحور تماشا آن را می‌دید و خود او را دوست بی حرکت من از پشت درهای فرانسوی نگاه می‌کرد. سایه آن پیکر، خود تقارن عمودی تنه‌های درخت را می‌گسست و مبهم می‌نمود همچون مه افقی که تورمانند آن را فرامی‌گرفت و نور مایلی که آن را آشکار می‌کرد.

طلسم شکست. پیکر پنهان در جنگل، سوت زنان، پیش آمد. نوجوان مکزیک‌دستش را رها کرد و سپس چهره را با هر دو دست پوشاند، گفتی سعی می‌کند آن را پنهان کند. چرخید و پشت‌اش را به برانلی کرد، ولی دوست من به وضوح آن ژست را تشخیص داد، در همان حال که از لبان پیکری که از جنگل به آنها نزدیک می‌شد، همان آهنگ شعر عاشقانه بی‌زمان، شعر چشمه زلال و آب زیبا، را می‌شنید.

۶
هره‌دیای فرانسوی گفت باید اتین را به بیمارستان واقع در بولوار ارمسون^۱ برسانند؛ می‌ترسید که انگشتان راننده شکسته باشند. وی اضافه کرد این بدترین حادثه‌ای نبود که می‌توانست برای یک راننده اتفاق افتد. وقتی برانلی این حرف‌ها را می‌شنید، از نگاه پسر جوان مکزیک‌دست پرہیز می‌کرد، که در همین موقع داشت برای نخستین بار وارد ساختمان می‌شد. دوستم نمی‌خواست فکر کند که هره‌دیای فرانسوی داشت جوان همانامش را سرزنش می‌کرد؛ و از این هم کمتر می‌خواست که پسرک خود را در آنچه هیچ چیز نباشد دست کم یک اتهام پیش رس بود، شریک بداند.

ولی با اینکه به همین اندازه نمی‌توانست مخالفت خود را آشکارا بیان کند، به میزبان تازه‌اش نیم‌نگاهی کرد و سپس به آرامی گفت: «فکرش را نکن اتین. این چیزی نیست که خوب نشود».

هره‌دیا گفت: «پیشنهاد می‌کنم شما در ماشین‌تان دنبال ما بیایید».

برانلی باز هم جلوی خشم خود را از این رهنمود خیراندیشانه گرفت. لحنی آمرانه در صدای مرد فرانسوی بود؛ گویی در توصیه‌ی تعقیب کردن به برانلی، به طنز به نگرانی‌ای در ارباب نسبت به خدمتکارش اشاره می‌کرد که او حتی احساس آن را به ضعف نسبت می‌داد، چه رسد به نشان دادن آن. ولی رفتاری که دوست من آن را نشانی از تربیت عامیانه می‌شمرد، آن اندازه ارزش سرزنش نداشت و بهتر بود ندیده‌اش بگیرد؛ حتی پیش از این خودفروشی رفتار او چیزی نداشت که بتوان آن را جدی گرفت. توجه او را واقعیت جدی‌تری به خود جلب کرد. هره‌دای جوان، مانند یکی از اشخاص یک سینمای صامت، هنگام عبور از آستانه در درنگ کرد: پیچیده در لفافی از سکوت، قاب گرفته در نوری سوسوزن که او را به شعله‌ای لرزان تبدیل می‌کرد. اگر چشمان او بسته نبودند، می‌توان گفت تقریباً بسته بودند. نفس کشیدنش عمیق بود، و دچار تنش؛ اما خشنود، به نظر می‌رسید. این خشنودی بود که برانلی را تحت تأثیر قرار داد.

چون پسرک بوی چرم را که به مدخل خانه‌ی اربابی رسوخ کرده بود استشمام کرد، تنفس او هرچه بیشتر آشفته و پریشان شد. دوست من احساس کرد که ممکن است آشفته‌گی پسرک، در حکم واکنش به تأخیر افتاده نسبت به عمل ترسناکی باشد که نسبت به راننده مرتکب شده بود، و می‌خواست این را به منزله‌ی شاهد مودبانه‌ای برای پشیمانی پسرک به ارباب کلو-د-رونار یادآوری کند، ولی یک چیزی، چیزی در ارتباط تنگاتنگ با شناخت رو به افزایش او درباره‌ی مرد موسوم به ویکتور، او را از این کار بازداشت. سرش را تکان داد، و در این حال فکر می‌کرد هرچه درباره‌ی وقایع جاری کمتر بداند بهتر است. یک بار دیگر، همان احساس او را از معرفی دو هره‌دیا به یکدیگر بازداشت. برانلی پیش خود گفت،

خوشبختانه کنجکاوای طبیعی پسر جوان، به خصوص از حیث رویدادهای اخیر، تنها با دیدن هره‌دیا ارضا می‌شود. سرانجام این ویکتور بود که با کارهایش توجه را از اسم‌ها، هرچند ارتباط نزدیکی به وضعیت حاضر داشتند، به رانندهٔ مجروح معطوف کرده بود. هره‌دیای فرانسوی که حضور نوجوان مکزیکی را نادیده می‌گرفت، اصرار داشت که راننده را به بیمارستان برسانند. تکرار کرد که او با اتین در آمبولانس سوار می‌شوند، و اضافه کرد که خود مراقبت از راننده را به عهده می‌گیرد و بقیه می‌توانند خود به پاریس برگردند. و فردا صبح او از وضع مرد بیچاره به آنها خبر می‌داد.

دوست من پس از مکتبی کوتاه که در آن موقع برای او طبیعی به نظر می‌رسید ولی بعد آنکه به گذشته نگاه می‌کرد ریاکارانه می‌نمود گفت: «نه، به هیچ وجه. اتین خدمتکار من است و هر مسئولیتی برای مواظبت از او به عهدهٔ من است». او هنوز به عمق نیات هره‌دیای فرانسوی پی نبرده بود، و روی پاره‌سنگی که سر راه آداب دانی ذاتی‌اش قرار داشت لغزید: ویکتور هره‌دیای فرانسوی به سبک و سیاق یک کاسب حرف می‌زد؛ کلام او با اصالت خصوصیات کلاسیک ظاهری‌اش تباین آشکار داشت، تباین حتی بیش از تقابل جسمانی بین سرپُر ابهت و برانندهٔ او با بدن چاق و بی‌قواره، تنهٔ سبتر و چارگوش و دست‌های تتراشیده و نخراشیده‌اش.

گویی برای زدودن هرگونه شکی دربارهٔ حدود مسئولیت‌هایی که او آمادهٔ به عهده گرفتن آنها بود، دوست من گفت که او اتین را در آمبولانس همراهی خواهد کرد. ولی هره‌دیا اصرار کرد. او پزشکان کشیک را می‌شناسد و این کار را آسان می‌کند. برائلی نمی‌خواست آنچه را اکنون نزد من اعتراف می‌کرد به کسی بگوید، اینکه او از رانندگی در شب در بزرگراه‌های همیشه خطرناک که در سحرگاه مانند میدان نبرد هستند، و به سبب تکرار حوادث شاید از آن دهشتناک‌ترند، می‌هراسد. نور بالای مهاجم رانندگانی که خیال می‌کنند در یک نیزه بازی امروزی شرکت دارند او را کور می‌کرد. تصور کامیون‌های واژگون شده، اتومبیل‌هایی با توان دو

اسب بخار که له شده و روی خود خوابیده‌اند، مانند حلبی‌ای که از آن ساخته شده‌اند، برانکارها، آژیرهای آمبولانس، و چراغ‌های گردان گشتی‌های پلیس در سحرگاه خاکستری خونین بزرگراه‌ها ناگهان با نوای تک صدایی مقطع آمبولانس از راه رسیده درآمیخت. آمبولانس آن قدر نزدیک شد که به سیتروئن - توقف کرده در کنار بهارخواب شیرهای سنگی - رسید و در پشت آن ایستاد.

برانلی می‌گوید فرصتی برای بحث نمانده بود؛ گویی همه چیز را برنامه ریزی، و همچون رقص باله طراحی کرده بودند. هره‌دیا گفت، پسر جوان کاملاً راحت خواهد بود. پسر خود او به زودی از راه می‌رسید و دو پسر یکدیگر را از تنهایی درمی‌آوردند تا بزرگ‌ترها اتین بینوا را به بیمارستان برسانند و برگردند.

هره‌دیا گفت: «بله، بله، بله، خواهش می‌کنم. شما باید شب را اینجا پیش من و پسرمان باشید. فردا، مسیو برانلی، می‌توانید به بیمارستان سری بزنید و حال این مرد را بپرسید؛ باور کنید، مزاحمتی نیست؛ من خیلی دیر از خواب بلند می‌شوم. اینجا خانه خودتان است. راحت باشید، پسرمان آندره از شما پذیرایی خواهد کرد. دوست من، فکر هیچ چیز را نکنید، قفسه خوراکی‌ها پُر است؛ اینجا مهمانخانه سرراهی اسپانیایی نیست، درست است؟»

وقتی اتین را سوار آمبولانس می‌کردند گفت: «اصلاً نمی‌خواستم آقای کنت خودشان را به خاطر من به زحمت بیاندازند».

برانلی گفت: «خیالت راحت باشد، اتین. باز هم می‌گویم، همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شود.»

برانلی و هره‌دیا دنبال آمبولانس رفتند؛ دوست من سیتروئن را با احتیاط تمام می‌رانند، و در راه کوتاه بیمارستان این فرصت را به دست آورد که علت آمدنشان به کلو-د-رونار و مسأله انطباق اسم‌ها را توضیح دهد. مرد فرانسوی به خنده افتاد، و از دوستم به سبب حرف‌هایی که پشت تلفن زده بود عذرخواهی کرد. او نفهمیده بود که چنین شخصیت

برجسته، یعنی یک کنت و نه کسی کمتر از آن، زنگ زده است؛ فکر کرده بود آدم بیکاره‌ای است، از قماش آنها که گاه و بیگاه هر ساعتی روز یا شب زنگ می‌زنند، و موقعی که او جواب آن تلفن خاص را می‌داد - یعنی تلفن کنت را - هنوز نیمه خواب بود. قبلاً گفته بود که دیر می‌خوابد. مسیو لو کنت دو برانلی او را خواهند بخشید؟ می‌خواست برای آن نیز پوزش بخواهد. او نمی‌دانست که ایشان یک کنت هستند، وگرنه از لفظ «دو»، «دو برانلی» استفاده می‌کرد.

برانلی نگفت که او خودش آن لفظ را به کار نبرده بود، ولی تا بیاید این را بگوید، هره‌دیای سرکش شروع کرده بود به شرح ماجرای راجع به یک خانواده‌ی کوبایی که در هنگام شورش بر ضد اسپانیایی‌ها در پایان قرن به هائیتی مهاجرت کرده بودند. ابتدا جذب زبان فرانسه شدند در تالارهای مرمرین آبله‌گون از گرما و نمک پورتو پرنس^۱، و سپس در صادرات و واردات ثروتی به هم زدند، و در جنگ جهانی اول به فرانسه دل سپردند، سوار بر یال بلند کوه خوشبو و خوشمزه‌ی موز، توتون، عرق نیشکر، و وانیل. خویشاوندان شاعر؟ کدام شاعر؟ و البته او صحبتش را با لحنی به ظاهر بی‌تفاوت چنین ختم کرد که آنها صحبت به زبان اسپانیایی را ممنوع کرده بودند؛ این زبان برای آنها فقط پیام‌آور خاطراتی از ناآرامی، وحشیگری، و انقلاب بود.

هره‌دیا گفت: «زبان فرانسه برای من مثل بوستان است، زیبا و لطیف، و اسپانیایی مثل جنگل، سرکش و رام نشدنی.»

دوستم یادش نمی‌آید که به هره‌دیای فرانسوی چه جوابی داد، اهمیتی ندارد. برانلی که ذاتاً مؤدب و با همه کس صمیمی است از لحن این مرد که چشمانی کم‌رنگ، بینی‌ای کشیده داشت و موهای سفیدی در پس‌گردنش رویده بود، چیزی غیر قابل تحمل می‌یافت. هره‌دیا تظاهر به مؤدب و صمیمی بودن می‌کرد، و این همان چیزی بود که دوست مرا آزار می‌داد. به خوشرویی هره‌دیا بدگمان بود و فکر می‌کرد وی از این راه

غرور و خودپسندی‌اش را می‌پوشاند، غرور و خودپسندی از بابت احساس برتری مادی یا معنوی نسبت به مهمانش که با افراط در توجه و احترام به او سعی می‌کرد از برخوردارگی آن بکاهد. دوستم به خصوص از فروتنی چاپلوسانه و در عین حال پوشیده در طنزی که در پیش بورژوازی نوکیسه دیده می‌شد، بیزار بود؛ این بورژوا از ترس اینکه دوباره زیر دست شود سعی می‌کند کسانی را که از ایشان می‌ترسد و آنها را ستایش می‌کند زیر سلطه بگیرد.

دوست من آن قدر جهان‌دیده هست که بتواند تشخیص دهد چه وقت، دیگری احساس برتری‌ای می‌کند که نمی‌خواهد آن را نشان دهد، ولی درست به همین دلیل و با زیاده‌روی در نشان دادن صمیمیت توجه را به آنچه سعی در پنهان کردن آن داشته جلب می‌کند. می‌گویند که دیگر داشت با کارهایش به هره‌دیا می‌فهماند که عکس قضیه دقیق‌تر است، ولی تباین بین خانوادهٔ فرانسوی از تبار کهن و یک پیوند مستعمراتی چنان واضح بود که برانلی حتی از فکر اینکه هره‌دیا را سر جایش بنشانند احساس ناراحتی کرد. بی‌شک، هره‌دیا از برتری طلبی و فضل‌فروشی فرانسوی - که غالباً با یکدیگر همراه‌اند - در اغلب موارد آزار دیده بود، و تفاوت بین آنها را درک نمی‌کرد، او بلد بود چطور از این تفاوت‌ها به نفع خود استفاده کند، و در مورد کسانی که به اندازهٔ برانلی مال‌اندیش و متکی به نفس نبودند و بی‌پروا به میدان می‌آمدند آنها را به دام اندازد.

برخلاف هره‌دیا، دوستم تصمیم گرفت کاملاً با ادب و احترام رفتار کند، کاری که پیش از اراده و آگاهی بر عادت تکیه داشت. در عین حال این خطر را پذیرفته بود که هره‌دیا، به نوبهٔ خود، دست او را بخواند.

می‌گویند، به همین دلیل مطمئن است که هیچ کاری نکرده بود که هره‌دیا را به گفتن آن حرف در حین متوقف شدن جلوی بیمارستان و در مقابل آمبولانس تحریک کند؛ و اگر آن حرف بر زبان آمد، شاید به این علت بود که در ذهن هر دو مرد می‌گذشت، گرچه به دلایل مختلف.

«دلیلی ندارد که شما خود را از مردی که برای ثروتش کار کرده و به

جای اینکه ثروتش را به ارث برده باشد برای آن زحمت کشیده بالاتر بداند.»

این سخن نیشدار غافلگیر کننده، به خصوص که در واقع به آنچه از خاطر دوست من می‌گذشت نزدیک بود پاسخی سریع را برانگیخت: «هرچه ما داریم یا خریده‌ایم، یا به ارث برده‌ایم، و یا دزدیده‌ایم، نگران نباش. ما آن قدرها هم که شما فکر می‌کنید با هم فرق نداریم.»

ولی مقصود هره‌دیا هرچه بود، برانلی داشت به آن بدگمان می‌شد و فکر می‌کرد که هره‌دیا می‌خواهد حواس او را پرت کند، او را در گفتگویی مبتذل درگیر کند، نجابت او را به بازی بگیرد و با این کار او را وادار به سکوتی طولانی و مؤدبانه کند؛ سکوتی شبیه به آنچه سخنان عجیب و غریب هره‌دیا را که می‌خواست همچون نیزه‌گاو‌بازان در گردن مهمانش فرو کند سبب شده بود. ولی هرچه بود برانلی ذهنش را از عواقب این رویداد تازه و نامنتظر آزاد کرد، و با وضوحی شفاف دریافت که مردی چون هره‌دیا کسی نیست که در حال عادی برای یک راننده نگرانی به دل راه دهد. عادتاً او کسی نبود که برای یاری او دستی بلند کند، یا برای کمک به او راهش را عوض کند. هره‌دیا تصمیم خود را گرفته، آن را به عمل درآورده و پیش از آنکه بداند برانلی کیست به بیمارستان تلفن کرده بود. توجه او به اتین از دلسوزی برای خدمتکار یا خوش خدمتی نسبت به ارباب سرچشمه نمی‌گرفت، بلکه ناشی از انگیزه دیگری بود که هره‌دیا فریبکارانه امیدوار بود از چشم دوست من پنهان کند؛ او این کار را با نشان دادن تکبر آمیز و نفرت بار آن احساسی که من و دوستم می‌شناسیم، یعنی خشم، انجام می‌داد.

برانلی یک لحظه هم تردید نکرد. در همان دم که هره‌دیا از سیتروئن پیاده شد، دوستم در را به هم زد و اتومبیل را سر و ته کرد. چراغ‌های آمبولانس او را کور می‌کردند، ولی هره‌دیای حیرت زده نیز که در پیاده‌رو ایستاده، با دستی سایه چشم کرده، خود را از پرتوهای زوین مانند نور آمبولانس و سیتروئن محافظت می‌کرد از نور کورکننده چراغ‌ها در امان

نبرد. پرتوهای سهم‌گون نور در نبرد کورکننده سفیدرنگی که دوست مرا ترساند یکدیگر را قطع می‌کردند. مدت کوتاهی اینچنین گذشت تا دوست من که هنوز با دنده عقب حرکت می‌کرد فضایی برای دور زدن پیدا کرد. سپس دنده عوض کرد و با دنده سبک به راهنمایی علائمی که او را از بیمارستان، هره‌دیا و اتین دور می‌کردند به سرعت به طرف کلو-د-رونار رهسپار شد. در این حال هره‌دیا و اتین چون دو مجسمه ایستاده، تلاش نمودند او را برای جلو و عقب کردن اتومبیل و برگشت به کلو-د-رونار می‌نگریستند. اکنون می‌دانست که هره‌دیا می‌خواسته او را از آنجا دور نگه دارد - چرا؟ هره‌دیا خواسته بود با فریب او را دور کند، ولی موفق نخواهد شد. نور خیره‌کننده چراغ‌های جلو نمی‌توانستند او را از دیدن حقیقتی که در تاریکی نشو و نما می‌کرد و دست هیچ روشنایی جز یقین باطنی به آن نمی‌رسید باز دارد: اگر ویکتور هره‌دیای فرانسوی به او یا راننده‌اش علاقه‌مند نبود، ناچار به کسی که هم نام او بود، یعنی ویکتور هره‌دیای مکزیکی، علاقه داشت.

دوستم می‌گوید احساس می‌کرد که گویی سایه‌های سیاهی در گلوش ماسیده بودند. علامت‌های راهنمایی او را از مرکز آن ژین به سوی بزرگراه‌هایی که منشأ ترس‌های شبانه‌اش بودند هدایت می‌کردند، و در زندان شیشه و نوری که او را احاطه می‌کرد، خیال تصادفی مرگبار و خاطره پارک پُر از کودکانی که دیگر او را نمی‌شناختند باهم درمی‌آمیختند، همچون دو رودخانه بلورگون که سال‌ها در کنار هم روان بودند، تا سرانجام آن شب در سکوت به هم پیوندند. ویکتور به او نیاز داشت، در خطر بود. برانلی اکنون به من می‌گوید به این دلیل بود که هره‌دیا به نیرنگ او را از کلو-د-رونار دور کرده بود، و می‌افزاید که همه آنچه او می‌دانست - یا بهتر بگوییم همه آنچه او نیاز داشت در این لحظه باورنکردنی از عمرش بداند همین بود. بی‌پروا، بی‌آنکه ببیند، می‌راند، یقین داشت به استقبال کابوس همیشگی مرگ شبانه در یک بزرگراه می‌شتابد. ولی بالاتر از هر چیز، احساس می‌کرد هدف یک دشمنی

کینه‌توزانه قرار گرفته است.

او نمی‌توانست منبع این دشمنی را باز شناسد. نمی‌خواست قبول کند که هر‌ه‌دیا سرچشمهٔ چنین کینهٔ چاره‌ناپذیری است. از این گذشته، او هم اینک مرد فرانسوی را در پیاده‌روی جلوی بیمارستان، در بولووار ارمسون، کور شده از نور خیره‌کنندهٔ چراغ‌ها، رها کرده بود. شیرۀ زندگی از درون برانلی، از اندرون‌های او، و مژهٔ تلخ دهانش به او خبر می‌دادند که آتش بدخواهی که به سوی او زیانه می‌کشید از جا و مکان دیگری سرچشمه می‌گرفت، زمان و مکانی در دوردست‌ها، دور و دور همچون منشأ برگ‌های پژمردهٔ پیچ و تاب خوران در پی اتومبیلی که شتابان در کوچه باغ کلود-د-رونار راه می‌سپرد - برگ‌هایی که دوستم در جان تبار خود می‌دانست با آن مکان بیگانه‌اند؛ آنها از هیچ درختی در جنگل‌های این نواحی فرونیفتاده بودند، و چه کسی می‌توانست بگوید چه کس یا چه چیز آنها را به اینجا آورده بود، یا چه وقت و در کدام جنگل انبوه واقعاً فروریخته بودند.

برانلی یک سیاحتگر حرفه‌ای است. امری عادی است که امروز او را در تالار غذاخوری یا استخر شنای باشگاه مجموعهٔ باشکوه گابریل که مشرف به میدان کنکور است ببینی و سپس تا چند ماه ردّ او را گم کنی. ممکن است ناگهان آرزوی دیدار از وی لاسکت^۱ محبوبش در پرادو^۲ به سرش بزند یا بازدید از بروی‌های^۳ شکوهمند در ناپل، دریاچه‌های الماس‌گون جنوب شیلی یا سحرگاه‌های زرین بی‌پایان بر فراز بسفر. می‌گوید آرزو پدر عمل است؛ آرزو، و نه هوس.

از آنجا که او جهان معصوم پیش از سارایه وو را می‌شناخت، عقیده

۱. Velázquez ، دیه‌گو رودریگز (۱۶۶۰ - ۱۵۹۹) نقاش اسپانیایی.

۲. Prado، موزه ملی اسپانیا در مادرید.

۳. Brueghels، پی‌تر بروی پدر و پسر ویان بروی نقاشان قرن شانزدهم و هفدهم فلاندری.

دارد که در این روزگار ارتباطات آنی بی معنی است اگر مردمان خواستار برخورداری از حق خود در استفاده از وسایل ترابری به سود خویش نشوند؛ بی معنی است اگر نخواهند کمترین هوس‌های خود را ارضا کنند، چه می‌دانند چنین امتیازی مانند هر پیروزی تازه هشدار می‌دهد بر آنچه ما از دست داده‌ایم نیز هست: یعنی جهانی که آزادانه و بی‌روادید در آن رفت و آمد می‌کردند و او آن‌گاه که نه با کشتی تندرو بلکه با کاروان به کابل سفر می‌کردند از آن برخوردار شده بود. لطفهٔ منسوب به پل موران^۱ را می‌توان مصداق حال دوست من دانست: او چنان عاشق سفر است که حاضر است از پوستش چمدان بسازند.

بنابراین کسی از میان دوستان برانلی از غیبت ناگهانی او تعجب نمی‌کند. او ممکن است به دیدار کنتس در همین نزدیکی‌ها، یعنی کرسی^۲ رفته باشد یا به سفری دوردست مثلاً تا ویرانه‌های تولتک در سوچیکالکو. هیچ یک از آنها هرگز از جای خود تکان نخواهد خورد و بنابراین، دوست من برای رعایت ادب و بزرگواری و ظرافت‌های زندگی متمدن با کمال میل به دیدار کوهستان‌هایی می‌رود که نزد او نخواهند آمد. و این عادت‌های خاص او در خدمت هدفی متفاوت نیز هستند. این عادت‌ها به او اجازه می‌دهند ضمن رعایت تمایل خویش نیاز به بهانه کردن بیماری‌های گاه و بی‌گاه، نداشته باشد. هیچ چیز به اندازهٔ تر و خشک کردن‌های به ظاهر دلسوزانه و صمیمی اما اغلب ریاکارانه که معمولاً پیران بیمار را با آنها به ستوه می‌آورند، او را نمی‌آزارد. به خود بیمارپنداری مبتلا نیست و از اینکه کسی او را تا حد پیرمردی ناتوان و کج خلق تنزل دهد به شدت متنفر است. وقتی برانلی برخلاف اراده‌اش خود را در بستر می‌یابد، فلورنسیو و خوزه کاملاً یاد گرفته‌اند که هر کس تلفن زد یا سراغی از او گرفت بگویند مسیو لوکنت دو سه هفته‌ای خارج شهر خواهند بود و اگر آنان اصرار دارند با وی تماسی داشته باشند می‌توانند با واسطهٔ

۱. Paul Morand، نویسندهٔ فرانسوی (? - ۱۸۸۸).

فرمانداری داردوئی^۱ یا شاید از طریق پست رستانت به جزیره موریشوس^۲ نامه بنویسند. مسیو لو کنت حتماً یکی از همین روزها برای گرفتن نامه‌های پستی اش سری به آنجا خواهد زد.

حتی کسانی که در این حرف‌ها اثری از ظفره و بهانه می‌بینند کاملاً خوشحال می‌شوند که آن را به ترکیبی از هوسبازی و پنهانکاری کنت نسبت دهند که دلیل خوب و کافی بر استقلال او بود. از این راه او ما را بر آن می‌دارد که به خلوت او احترام بگذاریم، همان طور که او رعایت خلوت ما می‌کند. برای مثال، تنها امروز بعد از ظهر است که من می‌فهمم که او به دنبال تصادفی که آن شب در برخورد با یکی از درختان بلوط در کوچه باغ منتهی به کلود-رونار دچار آن شد چند روز را در بستر گذراند. من ستایشم را نسبت به اعتماد به نفس او تأیید می‌کنم، گرچه سوسوی ضعیفی در چشمان کوچکش نشان می‌دهد که اگر این رخداد را با من در میان گذاشته است، تنها از آن روست که ذکر آن برای کامل شدن داستان ضروری است: داستان یک تصادف اتومبیل است - که در زندگی یک فرد پرسفر عادی است - و نه سرما خوردگی ساده.

«من معتقدم که وقایعی هستند که فقط چون ما از آنها می‌ترسیم اتفاق می‌افتند. اگر ترس ما آنها را احضار نمی‌کرد، تو هم قبول داری دیگر که برای همیشه نهفته می‌مانند. یقیناً تخیل ماست که اتم‌های احتمال را فعال و آنها را، گویی، از عالم رؤیا، بیدار می‌کند. از رؤیای بی تفاوتی مطلق ما.» آنچه او را بیدار کرد ترانه با سوت نواخته شده یعنی همان مادرینگال^۳ چشمه زلال بود. چشم‌هایش را به شیشه خرد شده جلوی سیتروئن گشود و خود را زندانی‌ای در تار عنکبوت بلورین گمان کرد تا زمانی برسد که درد پاها و سرش را تشخیص دهد، دست بر ابرویش بگذارد و انگشتانش را چسبناک از خون حس کند و سپس دوباره خود را در سرازیری ناهوشیاری احساس کند.

۱. Dorodogne شهری با جاذبه جهانگردی در جنوب غربی فرانسه.

۲. Mauritius جزیره کوچکی در اقیانوس هند در ۸۰۰ کیلومتری شرق ماداگاسکار.

۳. madrigal ترانه چند آوایی معمولاً بدون همراهی آلت موسیقی.

به یاد می‌آورد که وقتی دوباره بیدار شد در تخت خوابی خیمه مانند خوابیده بود. به خودی خود دستش به طرف سر دردناکش کشیده شد. هره دیای فرانسوی که در کنار او بود گفت: «نگران نباشید، مسیو لو کنت. مراقبت و پرستاری خوبی از شما کرده‌اند، می‌توانم این را سوگند بخورم. من در بازگشت از بیمارستان شما را پیدا کردم. چه کار احمقانه‌ای کردید! این همه اتفاق بد تنها در یک شبانگاه. پسر من آندره و دوست جوان شما کمک کردند به اینجا بیاوریمتان. دکتر آمد، شما اندکی هذیان می‌گفتید. برای اطمینان به شما سرم و واکسن کزاز تزریق کرد. زخم‌های شما سطحی‌اند. شکستگی اتفاق نیفتاده. پای لنگ شما اندکی آسیب دیده، دکتر روی زخم سرتان هم پانسمان گذاشت. دکتر دستور داده که دو سه روزی در بستر استراحت کنید. بیش از هر چیز یک شوک بوده، می‌دانید که. و مردی به سن و سال شما باید خیلی مواظب باشد. برانلی با اشاره دست گفت درباره خودش نگرانی ندارد و از حال اتین پرسید.

هره دیا با ناخرسندی خندید. «آخرش هم یک اصیل زاده است، عجب؟ نوکر شما حالش خوب است و از بابت نگرانی شما تشکر می‌کند. او شب را در بیمارستان گذراند و امروز مرخص می‌شود. می‌خواست بیاید اینجا، ولی من نگذاشتم. آخر شما به استراحت نیاز دارید. چندان سرحال نیستید. به همین دلیل من آماده انجام دستوره‌های شما هستم. شما فقط دستور بدهید.»

آن طور که دوستم امروز می‌گوید او معتقد شده بود که هره دیا باز هم می‌خواهد بر سکوت یخ بسته او پیشدستی کند. این سکوت تصرف‌ناپذیر واکنشی بود در برابر گستاخی رو به افزایش مردی که دوستم به یک معنی در دست او اسیر بود. این مرد حداکثر سعی خود را به کار می‌برد تا حد ادب سرشتی برانلی را در بوتۀ آزمون گذارد. می‌خواست ببیند این بیمار بستری تا کجا می‌تواند ادب و تربیت خود را حفظ کند، به خصوص اکنون که به خدمات این مرد که چشمانی کم‌رنگ،

بینی کشیده، و موی یال گونه‌ای پشت سر داشت وابسته بود، مردی که از او در اتاق خوابی پذیرایی می‌کرد که مانند همه خانه و نه فقط راهرویی که او در آغاز توجهش بدان جلب شده بود، مالا مال از بوی چرم بود. سایه بان تخت خوابش از چرم بود، همچنین صندلی‌های راحتی این اتاق تیره‌گون، محصور و بسته در میان پرده‌های مخملی ضخیم که از ورای آن تشخیص روز از شب ناممکن بود.

در عین حال، او پیش خود می‌گفت، بی‌مورد است که این مرد نامطبوع و ناتراشیده را از لذت بیمارگونه خدمت کردن به مهمانش محروم کرد، تنها بدان سبب که در خدمت کردن به او دلیل بیشتری بر فثودالیسم برانلی خواهد یافت و به روزنی دست خواهد یافت برای نگرستن به جهانی که در واقع می‌تواند آرامش خاطری برای هره‌دیا باشد، چون بیشتر مورد علاقه هره‌دیا بود تا برانلی: جهان انباشته از رعایا و خدمتکاران و نوکران. دوستم بی‌کمک دیگران خود را بالا کشید تا به وضعیت نشسته درآمد و بر تکیه‌گاه چرم پوش بالای تخت که روی پایه‌های چرخان بازی می‌کرد تکیه داد، ولی از هره‌دیا خواهش کرد بالش‌هایش را مرتب کند تا تکیه‌گاه راحت‌تری برای بازوانش فراهم شود. سپس خواهش کرد که اگر ممکن باشد تلفنی در اختیارش بگذارند. او داشت دنبال راهی می‌گشت برای کنار آمدن با این میزبان نامنتظر و ناخواسته: داشت می‌فهمید که هیچ چیز به اندازه اصرار او در نشان دادن ادب و نجابت، و کوشش برای هم‌نواایی با ناتراشیدگی مرد فرانسوی مایه آزار و سردرگمی او نیست. آنچه او در برابر هره‌دیا نشان می‌داد ادبی متعادل بود که هره‌دیا نمی‌توانست فرق آن را با ادب خون‌سرد و بی‌اعتنا بفهمد، همان طور که در تسیب‌چی مرکب از دانه‌های مروارید هم‌رنگ تشخیص تفاوت در اندازه‌ها برای چشم غیر مسلح آسان نیست.

هره‌دیا لحظه‌ای درنگ کرد و با کنجکاوای به دوست من خیره شد. بازوهایش را روی بالاپوش ابریشمین آستردار چرکین‌اش روی هم تاه کرد و دست آخر به برانلی اطلاع داد که خط تلفن به طبقه بالا کشیده نشده و

تنها خط تلفن در طبقه پایین است. اگر برانلی بخواهد پایین برود او حاضر است کمکش کند؛ ولی او دیده بود که کنت حتی پیش از تصادف نیز می‌لنگیده است. او نمی‌خواست مسئول تصادف دومی باشد که در صورت وقوع برانلی می‌توانست در مورد آن شکایت کند. از بخت خوش او چنین نمی‌شد، زیرا تصادف اول خارج از ساختمان او اتفاق افتاده و پسرک مسئول آن بود.

برانلی به نشانه تأیید سر تکان داد و از هره‌دیا خواهش کرد که به هوگو، یعنی پدر پسرک زنگ بزند. ولی هنگامی که میزبانش داشت اتاق را ترک می‌کرد، دوستم گفت: «نه، فکرش را که می‌کنم، بهتر است خیال سنیور هره‌دیا را ناراحت نکنیم؛ ممکن است نگران حال پسرش شود، و دلیلی ندارد که او را نگران کنیم. او گرفتار کارهای کنفرانس‌اش هم هست. اگر زحمتان نیست، با خدمتکارانم صحبت کنید. آنها اسپانیایی هستند، و بنابراین حرف‌های شما را به راحتی می‌فهمند. بله، این طور بهتر است. این جوری هره‌دیا می‌فهمد پسرش کجاست. ولی برای او نگران نمی‌شود. هره‌دیا، می‌توانم یک زحمت دیگر بدهم و خواهش کنم تخت مرا کنار پنجره بگذارید؟ در این تاریکی آدم روز و شبش را نمی‌فهمد. و بعد به پسرک بگویید بیاید بالا و مرا ببیند، من اصلاً خسته نیستم.»

هره‌دیا، بدون یک کلمه حرف، تخت خواب را به طرف پنجره کشاند. برانلی لبخند زد و با لحن تحسین‌آمیزی به میزبانش گفت که واقعاً آدم زورمندی است. او عصایش را که هره‌دیا به تخت تکیه داده بود برداشت و با آن پرده را از جلوی پنجره کنار زد تا نور خورشید به درون بتابد.

از سر خشنودی نفس عمیقی کشید و با انگیزه‌ای صمیمانه سعی کرد هره‌دیا را در عمیق‌ترین لذت زندگی‌اش، که صبحگاه و تابش آفتاب باشد، شریک کند. ولی مالک کلود-رونار به چابکی اتاق را ترک گفته بود. از این رو، برانلی که سراسر شب را در جستجوی کوچک‌ترین نشانی از زندگی بیدار مانده بود، نگاهی از پنجره به بیرون افکند. دیدگانش با یک نگاه بوستانی را که بنیاد و ساخت آن از خرد مایه گرفته بود دید. با

دیدن شواهد چشمگیر حاکی از تصادف اتومبیل با درخت بلوط سر تکان داد، و فقط آن وقت که دیدگان معیوب کاملاً خشنودش به سمت جنگل چرخید دو پیکر ایستاده را دست در دست هم در سایه روشن درختان غان دید. آن دو چنان آرام ایستاده بودند که به زحمت می شد آنها را دید؛ هر چیزی که در یک متن طبیعی ساکن باشد تابع اصل عمومی هم‌رنگی است.

در همان حال که چرت می زد فکر کرد که شاید میزبانش راست می گفت، شاید عواطف پرشور هنوز برای او زود است؛ جهان در طی سالیان او را با این گمان فریفته بود که درخور احترامی است که انتظار دارد. خشم و خروشی دلزدا و خشن همچون خشم هره‌دیا سینه برانلی را انباشت : نشانه‌ای بر وجود دنیایی که وی به طور مبهمی از وجود آن اطلاع یافته اما آن را نشناخته بود. از آخرین باری که کسی جرأت کرده بود برخلاف میل او عمل کند چه قدر گذشته بود؟ چند وقت پیش کسی جسارت به خرج داده بود که در حضور او گفتگوی نجواگونه شکوه‌مندی را که از خصایص فرانسویان، یا در واقع از خصایص همه جامعه متمدن بود، بشکند؟

تاریکی غروب در برابر چشمان او فرود می آمد، و با فرارسیدن شب جنگل به دریا شبیه می شود. پهناور، آرام، ناپیمودنی، و با هر نفس تجدید شونده. ناگاه احساس خفگی کرد؛ متوجه بوی ناخوشایند چرم دباغی شده گشته بود و با حرکتی که آن موقع به نظرش طبیعی می رسید ولی اکنون آن را خشن و حتی نومیدانه توصیف می کند، عصایش را دراز کرد و یکی از لت‌های پنجره را باز کرد. پنجره که روی لولایش چرخید، او توانست صدای شادمان دو پسر را، که آشکارا زیر پنجره او در بهار خواب تحت حمایت شیران بازی می کردند، بشنود.

برانلی می گوید صدای آنها بوی خفه کننده چرم را پراکند، و اتاق را که به ساغر ظریف پایه بلندی می مانست از ارتعاشات هوای تاریک روشن زیبا و غم‌انگیز و نیز از شادی وصف‌ناپذیر و خیال‌گونه پسران انباشت :

اینک صدای آنها را به خوبی می شنید که می خندیدند و مادر یگال بلبل
مجدوب را می سرودند: مرغ سحر ترانه‌ای ساز کن، با دل شادمانت.

برانلی با چشمان نیم باز لبخند زد. لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس
پسرها دوباره خنده سردادند و یک بازی پرسش و پاسخ را شروع کردند.
صدای ویکتور هره‌دیای مکزیکی را شناخت. او به پرسش‌های نوجوان
دیگر پاسخ می‌داد، پسری که برانلی هنوز نمی‌توانست تصویری از او
داشته باشد، زیرا او را به وضوح ندیده بود، بلکه فقط از دور، در آنجا که
باغ با بیشه درختان غان، تلاقی می‌کرد نگاهی به او انداخته بود. صدای
این آندره شیرینی وصف ناپذیری داشت، صدایی در نیمه راه بین کودکی
و بلوغ، ولی رها از لحن‌های غیر موسیقایی که غالباً با این مرحله گذار
همراه‌اند. صدای او صفای کودکی تا نوجوانی را حفظ کرده بود، ولی در
همین حال از زیبایی مردانه‌ای خبر می‌داد که در آن از کمرویی،
خودپسندی، و خودستایی کودکی اثری نیست.

«پایتخت آرژانتین.»

«بوئنوس آیرس.»

«پایتخت هلند.»

«آمستردام.»

«پایتخت صربستان.»

«بلغراد.»

«پایتخت نروژ.»

«اسلو.»

«نه.»

«بیخشید، کریستیانا.»

«پایتخت مکزیک.»

«چه مسخره! مکزیکوسیتی. مثل اینکه من از تو بیرسم پایتخت

فرانسه کجاست، آندره.»

«آن ژین.»

پسرها قاه قاه خندیدند، و در این حال برانلی با پلک‌های سنگین، از بازی لالایی گونه‌ای که به شمارش گوسفندان برای به خواب رفتن شبیه بود، به خواب رفت. ضمن به خواب رفتن کودکی خود را به یاد می‌آورد، بازی‌های درمیان ستون‌ها، پیروزی در جنگ‌های دروغی پارک مونسو در موقعی که بچه‌ها با او راحت بودند و مثل حالا زندگی گذشته‌اش چیزی را بر او تحمیل نمی‌کرد. در کودکی‌اش، او فقط زندگی می‌کرد، بی‌آنکه کوهی از عناوین و القاب، تعارفات و تشریفات بر دوش او سنگینی کند: کوهی از آنچه موجودی را که زمانی به بودن راضی بوده، گرچه آگاهی هشیارانه یا حتی خصمانه از خود نداشته است، به ستوه می‌آورند. با این امید به خواب رفت که از این روزهای اقامت در کلود-رونار بیش از آنچه تصور کرده بود لذت ببرد. باور کرده بود که دلیل واقعی، هر چند اندکی رنجبار، برای حضور خود در آنجا را یافته است.

بار دیگر که بیدار شد شب بود و سرمای زودرس پاییزی از پنجره باز به درون نفوذ می‌کرد. اتاق تاریک بود؛ برانلی کوروار، و بی‌حاصل، در جستجوی عصایش به دور و بر دست می‌سایید و سعی می‌کرد پنجره را ببندد. دستی دیگر به او کمک کرد: دست او را گرفت و به سمت دستگیره پنجره هدایت کرد. تماس پوست زمختی را حس کرد که دست او را به طرف چفت مسی برد.

پنجره بسته شد، و بوی دلزدای چرم بازگشت، این بار درآمیخته با عطری قدیمی که برانلی، حتی در این بهت زدگی مسحورگشته‌اش، سعی می‌کرد آن را به یک پارچه نسبت دهد یا به بویی نیمی چوب، نیمی چرم، چوبی نرم و شکننده، و اگر نه پوستینی کامل، دست کم چرم یک دستکش: چوب صندل، چرم دباغی شده، چوب معطر.

با یک تکان بیدار شد. چراغ روشن بود و هره‌دیا - اندکی کج خلق ولی بدون نشانه‌ای از ابتدال که در نهان مهمانش را می‌آزرد، آن هم در این حال که دچار سرگیجه‌ای عجیب بود - یک سینی در برابر او نهاد. در این سینی شراب، نیم قرص نان فرانسوی، و گوشت سرد را به او تعارف می‌کرد.

برانلی، که هنوز بیحال بود، به طرف پنجره نگاه کرد. پنجره محکم بسته شده بود. دسته عصایش به کنار تخت خوابش تکیه داشت.

«امیدوارم اشتها داشته باشید. مثل یک بچه خوابیده بودید، آقای کنت.»

«متشکرم. در را کی بست؟»

«من بستم. یک لحظه پیش. بعد از این همه گرفتاری‌ها دیگر جایی برای سینه پهلو کردن شما نبود. در سن و سال شما...»
 «بله، بله، هره‌دیا، می‌دانم. شما خدمتکار دارید؟»
 «منظور؟»

«نمی‌خواهم برای آوردن سینی غذا روزی سه بار مزاحم شما شوم.»
 «مزاحمتی نیست. آسانسور غذا بالابر به ما کمک می‌کند. به هر حال، خدمت کردن به یک کنت افتخاری است. حتی اگر غذا بالابر نداشتیم، من حاضر نبودم این افتخار را به یک خدمتکار واگذار کنم، حالا فکر می‌کنید حاضرم؟»

کلمات اخیر با چنان اعتماد به نفس دلآزاری همراه بود که دوست مرا رنجیده ساخت، ولی او تصمیم داشت که رنجیدگی‌اش را مهار کند. به یک معنی، هره‌دیا کتابی گشوده را می‌مانست، فقط با یک استثنا و آن اینکه هر آنچه را شخص می‌خواند می‌بایست معکوس کند و سپس با قرائتی کلمه به کلمه که متن اصلی را نقض کند دوباره بخواند. برانلی پیش خود می‌گفت این کار بیهوده است، همان اندازه بیهوده که بازجویی‌های پلیس در داستان «نامهٔ ربوده شده» اثر پوآ. چیزی که جستجویش می‌کردند همواره در پیش رو بود. در آن لحظه برانلی می‌دانست که «نامهٔ ربوده شده» ی ویکتور هره‌دیا پسرش بود. لزومی نداشت که پسرک را ببیند تا بفهمد که آوای بی‌همتا و شادی که بعدازظهر آن روز او را چنان عمیق تکان داده بود از آن سرشتی است بس متفاوت با سرشت پدر.
 هره‌دیا داشت با چشمان یک توله سگ تازیانه خورده به دوست من

نگاه می‌کرد. «چرا این طور مرا تحقیر می‌کنید آقای کنت؟»
برانلی به بالا نگرست. نزدیک بود چنگالش را با صدای فلزی بلندی
در سینی حلبی بیاندازد، ولی در عوض ابروهایش را بالا برد.
«من گفتم که ما در خانه‌مان به زبان اسپانیایی صحبت نمی‌کنیم، ولی
شما حرف مرا باور نکردید و به من گفتید با خدمتکاران شما اسپانیایی
حرف بزنم، گفتید که آنها زبان مرا می‌فهمند، شما...»
برانلی می‌گوید که دچار احساسات تندی شد. وسوسه شد که
برخلاف عادت آن را بیان کند.

امروز بعدازظهر برای من چنین شرح می‌دهد: «ولی هره‌دیا شایسته
خشم من نبود. مردی که خود را به آن شکل برهنه می‌کرد، می‌تالید و به
حال خود دل می‌سوزاند شایستگی برای خشم مرا نداشت. به حال خود
دلسوزی کردن تظاهر دیگری از رنجیدگی است، تظاهری که من و تو آن
را بسیار تحمل ناپذیر می‌دانیم.»

جرات کرده می‌پرسم: «عمداً آن تله را برای او گذاشتید؟»
او اصرار می‌ورزد که تا حدی برای دفاع از خویش چنین کرده بود. از
سویی هره‌دیا تاروپودی از نیرنگ به هم بافته بود، و انتظار داشت که
مهمان خردمند و مؤدب او به آنها توجه نکند. از سوی دیگر نیرنگ‌های او
را تنها با فریب‌های ناگفته مشابه می‌شد تلافی کرد - برای مثال، به این
شکل که از او بخواهند با خدمتکاران برانلی اسپانیایی صحبت کند.
برانلی تصمیم گرفته بود به هر شیوه ممکن هره‌دیا را گول بزند.

«مسیو هره‌دیا، من تعجب می‌کنم که در خانه مردی از تبار مردمان
جزایر کارایب تصویری از قدیسان حامی آن ناحیه وجود ندارد، یک
باکره نیکوکار ال‌کوبره^۱، یک گادالوپ^۲ مکزیکی، یک باکره کورو موتو^۳...»

۱. La virgen de la Caridad del cobre قدیسه نگهبان کوبا است که بقعه او در شهر ال‌کوبرا (محل

قدیمی معادن مس) در جنوب شرقی کوبا معروف است.

۲. Guadalupe Hidalgo، مزاری در مکزیک مرکزی، که بقعه بانوی گوادالوپه ما و قدیسه حامی
انقلاب مکزیک است.

۳. Virgen de Coromoto قدیسه حامی ونزوئلا است.

اسم‌ها را با لهجه غلیظ فرانسوی تلفظ می‌کرد: ویر-گن دولاکا-ری - داد دل کو- بره، گا-دالوپ، ویرگن دو کو- رو- مو- تو. توضیح می‌دهد که حاضر بود شرط ببندد هره‌دیا دربارهٔ اجدادش دروغ می‌گفت، و اگر چنین باشد دربارهٔ چیزهای دیگر نیز دروغ می‌گفت. ولی آن شب هره‌دیا را متهم نکرد.

«آنچه مهم است آن است که شما با واسطهٔ خدمتکاران من پیام مرا به دون هوگو هره‌دیا رساندید...»

می‌خواست بپرسد «پیام را به آنها رساندید؟» ولی خودداری کرد. نمی‌خواست فرصتی را که هره‌دیا در سکوت خویش آن را عاجزانه تقاضا می‌کرد به او بدهد. نمی‌خواست به مالک اسپانیایی کلو-د-رونار مجال دهد که کاری را بکند که کرد، یعنی بی هیچ پاسخی به برانلی پشت کند، در آستانهٔ در درنگ کند و تنها آن‌گاه با خشمی شرم زده بگوید: «کاریداد، نه کا-ری-داد، گوا-دا-لو-په، نه گادالوپ، ویرهن، نه ویرگن، کو-رو-مو-تو نه کوروموتو. اینجا روسپی خانه نیست آقای کنت.»

او شتابان با وقاری ظاهری، که حتی از دلسوزی کردن اولیه به حال خویش غمبارتر بود اتاق را ترک کرد. دوست من لبخند زد؛ هره‌دیا جرأت نکرده بود آنچه را برانلی به منزلهٔ کمک از او خواسته بود رد کند، و چون با نوعی سرزنش همراه بود، هره‌دیا فهمید که این یک دستور است.

ضمن غذا خوردن در تنهایی، دوستم به رابطه بین پدر و پسر دیگر، هوگو هره‌دیا و پسرش ویکتور، می‌اندیشید. آن طور که او اکنون در اتاق غذاخوری‌ای که همه کس جز ما دو نفر آن را ترک کرده‌اند، می‌گوید، پی برده بود که بین دو مکزیکی نوعی تفاهم، نوعی درک متقابل وجود داشت که بین پدر و پسر فرانسوی غیرقابل درک است. تا آنجا که او می‌توانست تشخیص دهد، هره‌دیای جوان کلو-د-رونار به همین اندازه به پدرش بی‌شباهت بود. لزومی نداشت پسرک را ببیند؛ تنها شنیدن صدای او کافی بود که ظرافت، شیرینی، خوی معتدل جوان را بازشناسد: صرف وجود او گستاخی بی‌شرمانه و افراط کاری‌های پدر را رد می‌کرد. آری، از

نخستین شبانگاه در کنار آبکند، وی بی‌تردید تفاهم ناگفته بین ویکتور و هوگو هره‌دیا را پذیرفته بود. یقین داشت که، به سبب اعتماد متقابل بین آن دو، تلفن میزبان ملالت بار او کافی بود که نگرانی مردم‌شناس را نسبت به غیبت پسرش تخفیف دهد. برانلی در بستر موقتی‌اش و اکنون خطاب به من پشت میز همیشگی‌اش در باشگاه اتومبیل زمزمه می‌کرد که تفاهم آنها به نحوی با رفتار وحشیانهٔ پسرک با خدمتکار خانهٔ ژان و خدمتکاران اسپانیایی خود او در خیابان ساکس مربوط بود. در حالی که با نگاه نافذش به من خیره شده است، به نجوا می‌گوید، همان‌گونه که هنگام به خواب رفتن در آن شب با خود می‌گفت: بی‌شک معافیت فئودال‌های آمریکای لاتین از مجازات یادگاری نابه‌جا و مهجور، خوشایند اما هلاکت بار از روزگار کهن است... فرمینا مارکز^۱ در پاریس، دونا باربارا^۲ در دشت آپور^۳ را به یاد بیاورید.

چشم اندازی سترون می‌دید، که در عین حال در رؤیای او کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید، و حتی به سبب نبود مطلق شکل، رنگ، هوا، یا فضا دلپذیر بود؛ چنانکه گفتم دیگر چشم‌اندازها، چشم‌اندازهای متعارف، تحریفی از آن چشم‌انداز و تنها نامی از اجزای آن بودند، فراموش شده و چهره بدل کرده، جعل و اختراعی منحرف، تدبیر شده برای پوشاندن سفیدی کامل کیهانی بسنده به خود، بی‌نیاز از درختان، سنگ‌ها، قنات‌ها، شکوفه‌ها، و برف. کاروان باشکوهی می‌دید از کجاوه‌ها و شیپورچیان، امربران و رکاب داران. اسبان خرامان و گدایان ژنده پوش: کاروانی اسیر پیشروی واماندهٔ بی‌ثمرش، پیشرفتی بدون پیشروی. و در میان گدایان پادشاه را دید در جامهٔ فاخر شاهانه که همهٔ اطرافیان او، سربازان و درویشان بی‌خانمان، به سردی نادیده‌اش می‌گرفتند، گویی او یکی از آنان بود که خودش را گول زده بود. و بر تخت روان شاه، که تیمارگران آن را بر پشت خود حمل می‌کردند، گدای جوان

۱. Fermina Marquez، نام رمانی اثر والری لاریو.

۲. Dona Barbara، نام رمانی اثر نویسندهٔ ونزوئلایی، رومولو کاله‌گوس.

۳. Plains of Apure، دشتی در ونزوئلا، در ایالت آپور.

بلوندی با چشمان سیاه به جای شاه سفر می‌کرد : هنوز بچه بود، ژنده‌هایی بر تن داشت و جز طره‌های زربین‌اش تاجی به سر نداشت. سست و بی‌حال آرمیده بود، اطمینانی نداشت که این چیزی بیش از بازی بی‌آزاری دیگر باشد، نه بی‌رحمانه و نه محبت‌آمیز. بازی‌ای بود که جوانک میل داشت نخست آن را بپذیرد و سپس بنا به میل خود کنار بگذارد یا بپذیرد. و این تا وقتی بود که هیچ کس مدعی موقعیت او نشود، و پادشاه که همه کس او را ندیده می‌گرفت - جز بیننده‌ی رؤیا که از جهانی دیگر به او گوش می‌داد - گفت چگونه پسرک را در خانه‌ای متروک یافته است، و چگونه دوست داشتن او و دلسوزی برای او مانند دوست داشتن و دلسوزی برای یک گدای کوچولوست.

خیلی زود با صدای همهمه‌ای پیوسته و بی وقفه بیدار شد. چشم‌هایش را که باز کرد، احساس کرد که اتاق باد کرده است؛ ولی چیزی جز نسیم سحری نبود، و هوای گزنده، نافذ، سوزان ایل دوفرانس که طعم خود را به این منطقه می‌چشانند - برانلی، هنوز خواب آلوده، به خود گفت: هوا، هوایی که هشتاد و سه سال بود به مشام می‌کشید.

«یکی از ویژگی‌های مردمان باستان این است که آنها یاد گرفته‌اند به سالخورده‌گان نشان احترام بگذارند، زیرا خویشان را در آنها می‌بینند. ملت‌های جوان، در شتاب بی‌امان‌شان، خرد و احترام بزرگترها را انکار می‌کنند - حتی عاقبت، زندگی آنان را.»

حرف او را می‌برم: «شاید راست بگویی. متاسفانه، امروزه اروپا می‌خواهد خود را جوان ببیند، و چنانکه تو می‌گویی وجود سالخوردگان خود را انکار کند.»

برانلی چنانکه گویی حرف مرا نشنیده است ادامه داد: «اگر دلیل دیگری هم نداشته باشم، به یک دلیل من هنوز شایسته‌ی زندگی کردنم،

چون یک کتابخانه را در مغزم ذخیره کرده‌ام. می‌دانی که اگر فردا بیدار شویم و ببینیم همه کتاب‌های جهان از بین رفته‌اند، تک و توکی پیرمرد، که در میان ما هستند، می‌توانند آنها را باز آفرینی کنند.»

دریافتم که او حرف مرا به چیزی نگرفته، چه رسد به اعتراض ضمنی آن. هنگامی که او داستانش را برای من روایت می‌کرد، نسیم پرده‌ها را مانند بادبان، مانند چشمان باهوش، کنجکاو و نیمه‌باز برانلی، بالا می‌زد. به طور مبهمی دیدار شبانه با میزبانش را به یاد می‌آورد، ولی از سینی خالی از غذای سرهم بندی شده اثری نبود. و پنجره کاملاً باز بود. می‌توانست صدای روز برخاسته از بزرگراه‌ها، فعالیت تب‌آلود روزی پرهیاهو، ازدحام کارگرانی را که به سر کار می‌رفتند بشنود. برانلی می‌توانست آنها را در ذهن خود ببیند: صورت‌های گل انداخته، برافروخته از سرمای صبحگاهی و کنیاک صبحانه، در جین آبی‌رنگ و بلوز یقه اسکی. و گاهی حتی اکنون با کلاه بره سنتی. شوخی و خنده پرسرو صدای آنان و زمزمه‌شان که ترانه مادرینگالی را ضمن عبور می‌خواندند می‌شنید: چشمه‌ای آنچنان زلال که هوس آبتنی را در من بیدار می‌کند*. در فاصله‌ای دور، کلاغ‌ها بر فراز جنگل آن ژین دسته جمعی پرواز می‌کردند. او می‌توانست با کنار زدن پرده‌تنبهایی نور سفید بامدادی دلپذیر را - که برهم زدن خلوت خود را بر نمی‌تابید - تحسین کند و نغمه مکرر مرغ تنهایی را بشنود که در بدرود سودایی‌اش با تابستان به سر رسیده می‌سرود. مرغ سحر ترانه‌ای سازکن با دل شادمانت*. و اینک دسته‌های قرینه‌غازهای وحشی عازم جنوب که از بالای سر او عبور کردند، بر احساس بدرود افزودند، اثری از هر صدا جز صدای خویش را زدودند، صدایی گرچه ناموزون اما به شدت غربت‌زده که گفتمی آخرین سطرهای یک کمدمی بدفرجام را به پایان می‌برد. تنها آن‌گاه که سروصدای آنها که در دوردست گم شده بود به تدریج از رؤیای چشم‌اندازی بی‌مکان و بی‌صدا به دنیای واقعی باز آمد، تنها آن‌گاه بود که صداهای درهم آمیخته دو پسر از بهارخواب پایین به گوش رسید. پسرها دورتر از آن

بودند که برانلی بتواند آنها را ببیند ولی آوازشان را می شنید که ترانه دل خندان و دل گریان را می سرودند - تو قلبی برای خندیدن داری و من دلی برای گریستن* - و سپس بازهم از دوردست تر آواز کارگران را در یک ملودی بی کلام می شنید، و در این حال پسرها این قطعه پایانی را خندان و شادان به آواز می خواندند: دیری است که دوست دارم، هیچ وقت فراموش نمی کنم*.

«پایتخت بولیوی؟»

«سوکره.»

«پایتخت چین؟»

«پکن.»

«پایتخت کنگوی بلژیک؟»

«لشوپولدویل.»

«آفریقای استوایی فرا...»

برانلی سعی کرد به پنجره نزدیک تر شود، که ناگهان نور چهره او را فروزان کرد؛ نوری، نه آنچنان که من غالباً به شوخی گفته ام، واقع در پشت گوش چپ او که درخششی بلورگون به همه سر او می بخشید، به خصوص به گوش هایش با ترمه های آویخته که نشانه ای از سالخوردگی ای بود جبران شده با حلزون پرزاد گونه که مغرورانه به سوی جمجمه براق نگاه می کرد، بلکه نوری این بار در درون کاسه سر و تپنده چون طبلی لرزان. ولی پیش از آن که او بتواند به پنجره برسد، صدای قدم های پسرها را روی سنگریزه ها، و صدای خنده شان را که منحنی گریزشان را تا گوشه دوردست حیات ترسیم می کرد شنید. برانلی به آسودگی در بستر آرמיד، در انتظار آمدن هره دیا که هر لحظه امکان داشت با سینی صبحانه از راه برسد. دوستم اکنون با یک لبخند به من می گوید که انتظار کشیدن در رختخواب، بیش از هر چیز دیگر، او را وادار می کرد که وضعیت غیرعادی اش را درک کند. بیهوده می کوشید یک بامداد عادی را در

* قسمت های مشخص شده با ستاره به زبان فرانسه در متن آمده اند.

زندگی‌اش به یاد آورد، نه در زمان جنگ، نه صبحگاهی در سنگرهای مارن^۱ در ۱۹۱۷، نه بمباران و سقوط کاله^۲ در ۱۹۴۰، که هم استثنایی و هم توجیهی برای یک زندگی راحت بودند، بلکه یک صبحگاه بی‌همتا در زمانی عادی که خدمتکاری گوش به فرمان از در نیامده باشد تا سینی صبحانه را بر دامن وی گذارد، و کف گرم سینی احساس مطبوعی را مقدم بر وسوسه قهوه داغی که بخار از آن برمی‌خاست و نان فانتزی گرم تازه از تنور درآمده در وی بیدار نکرده باشد.

پس از اینکه ساعتی انتظار کشید و برای فرونشاندن خشم فزاینده خویش به سبب احساس بیچارگی و بلهوسی خود تلاش کرد، به خواب رفت، خسته از گرسنگی به همان اندازه که از مبارزه با خشمی که در درون او زبانه می‌کشید و او را به یاد صبحگاه‌هایی در گذشته‌های دور می‌انداخت: آن‌گاه که زنی با چشمان آبی دلفریب و لب‌های بی‌رنگ در صورتی بی‌رنگ به نام، بله، به نام فلیسیته^۳ در آوردن صبحانه او در مواقعی که او را برای دیدار از قصر پدر بزرگش و پدرش به آنجا می‌بردند دیر می‌کرد. پدرش همان افسر خوش قیافه‌ای بود که عکس‌اش همیشه روی میز کنار تخت خوابش قرار داشت. دست او را گرفته بودند و او را از پلکان سنگی خطرناک بی‌نرده تا اتاق خواب سرد بسیار بزرگی در طبقه بالا هدایت کرده بودند. در این اتاق، وی هر شب، مانند اینجا، سعی کرده بود تخت خواب سنگین را به کنار پنجره بکشد؛ خیال می‌کرد در آنجا بیشتر در امان است تا بی‌پناه ماندن در وسط اتاق. همیشه در آن راه‌پله احساس ترس کرده بود و تعجب می‌کرد که چطور یک ریسمان، چیزی فقط شبیه به نرده، بتواند احساس امنیتی به او ببخشد.

پسرها خیلی دور بودند. همیشه آن قدر دور بودند که نمی‌شد آنها را از درختان غان‌تمیز داد؛ و هر روز صبح او سعی می‌کرد از خلال کرکره‌های

۱. Marne، رودی در فرانسه که نبردهای معروف به مارن در جنگ جهانی اول در ساحل آن وقوع یافته است.

۲. Calais از شهرهای بندری فرانسه که در جنگ جهانی دوم محل وقوع جنگ‌های بسیار بود.

3. Félicité

تشکیل شده از شاخه‌های هنوز سبز و در میان سایه‌روشن‌های پوست درختان که به صورت خال‌های روی مهره‌های دومینو درآمده بودند پیکرها و حرکات آنها را بازشناسد.

درست همین درآمیختن پیکرها با درختان بیشه زیبا - نشان برجسته‌ای از زمستان حفاظت شده در میان گذر فصل‌ها، و پذیرای جشن‌های ناپایدار تابستان بدون رها کردن نقش خویش همچون نمادی از زمستان - آری همین درآمیختن بود که به او اجازه می‌داد تا حدی با ویکتور و آندره یکی شود، و در نظر مجسم کند آنچه را شاید آنها آنجا در آن بیشه تجربه می‌کردند، در حالی که از پنجره نیمه‌باز اتاق پذیرایی نامرئی بودند آن‌گاه که بی حرکت می‌ایستادند، و به زحمت قابل تشخیص بودند آن‌گاه که حرکت می‌کردند.

«به خاطر می‌آوری آن لحظه را که هر یک از ما آنچه را دیگر مردم در خلال قرن‌ها می‌دانسته‌اند کشف می‌کند؟ سایه درخت، بوی عطر آگین گل، رگبرگ‌ها در برگی شفاف. دانستن این چیزها مترادف با درک دره ژرفی از بیهودگی است که واقعیت ازلی چیزها را از شناخت آنها جدا می‌کند، شناختی که تنها من - بررغم اینکه شناخت از واقعیت‌ها را هزاران میلیون انسان پیش از من داشته‌اند - تنها من می‌توانم برای خود کسب کنم، و متأسفانه هیچ‌گاه نمی‌توانم آن را به هیچ موجود دیگر انتقال دهم. ویکتور و آندره داشتند جهان را کشف می‌کردند، و من از پنجره‌ام به آنها می‌نگریستم و در اندیشه بودم که آیا یک پیرمرد، هنگامی که می‌خواهد جوان بودن رادر خیال مجسم کند، خودش را فریب نمی‌دهد.»

امروز او با حالتی اندیشناک‌تر می‌پرسد که آیا روزی خواهد رسید که ما راهی برای انتقال تجربه‌ای که یک فرد تا زمان مرگ گردآورده است، بیابیم، به آن امید که کسانی را که هنوز به دنیا نیامده‌اند از یاد گرفتن دوباره، چنانکه گویی هیچ‌کس پیش از آنان به دنیا نیامده است و تجربه‌ای نیاندوخته است، بی‌نیاز سازیم. ولی پاسخ سخره‌آمیز همیشه یک چرای بسیار بزرگ است؟

«دوست من، منظورم این است که ما چه حقی داریم که دیگران را از تجربه آنان محروم کنیم، فقط برای اینکه به تجربه‌های خودمان زندگی تازه‌ای ببخشیم؟ در آن موقع من سعی می‌کردم تخیلات یک مرد سالخورده را هم دربارهٔ کودکی و هم دربارهٔ پیری‌اش باور کنم. این تخیلات حقیقی بودند یا دروغین؟»

با درد شدید و رفع نشدنی گرسنگی بیدار شده بود. ساعت یازده بود و هره‌دیا، میزبان دغل کار او، بی‌آبروتر از مهمانخانه‌دارهای اسپانیایی که نمی‌خواست با آنها مقایسه‌اش کنند، هنوز صبحانه را نیاورده بود. خود را کشان‌کشان به کنار پنجره رساند و فریاد کرد: «هره‌دیا! ویکتور هره‌دیا!»

در آن سوی باغ متناسب و آراسته و هرس شدهٔ فرانسوی به بیشهٔ درختان نگاهی انداخت. در اینجا دو دوست جوان مشغول بازی بودند. دستش را از میان پرده‌های پنجرهٔ باز بیرون برد و اسمی را با صدای بلند صدا زد که وقتی متوجه شد اسم دو نفر در این خانه است خنده‌اش گرفت.

می‌گوید یقین دارد که ویکتور جوان آنجا بود، چیزی بی‌حرکت همچون همبازی طلسم شده‌ای در یک بازی کودکانه، همچون یکی از تنه‌های درختانی چون ژندهٔ گدایان دریده و پاره پاره، و باز هم یقین دارد که در مواقع دیگر جلد و چابک بود چون جیوه، تندتر از آن که چشم بتواند دنبال کند: در حرکتی رفت و آمدی از درختی به درخت دیگر بود و با این کار گویی تاج‌گلی ناپایدار درست می‌کرد.

«هره‌دیا! ویکتور هره‌دیا!»

دستش را تکان داد؛ پسرک پاسخی نداد. شاید آنجا نبود. ولی نمی‌توانست خیلی دور باشد. سکوت بر شدت خشم برانگی می‌افزود؛ می‌توانست خودش را در کنار پنجره ببیند که نامی را فریاد می‌زند، دستش را تکان می‌دهد، کسی را صدا می‌کند که جواب نمی‌دهد، و خود در پس پرده‌هایی بود چون بادبان که وقتی باد در آنها می‌افتاد او را پنهان

می‌کردند. به خود گفت که اگر در آن هنگام کسی برای نخستین بار به کلو-د-رونار می‌آمد - همان طور که او دو روز پیش آمده بود - و از جنگل بلوط و شاه بلوط پیکری چون پیکر خود دیده بود، آن شخص گمان می‌کرد همان چیزی را دیده است که برانلی گمان کرده بود: سایهٔ چهره‌ای معلق در فضا، پرده‌های موج ، بالاپوش سفید، که همه برای لحظه‌ای زودگذر پدیدار شدند و در عین حال تصویری از یک فضای قدیمی را تداعی می‌کردند.

آنها در میان درختان دوردست غان‌بازی می‌کردند. به چیزی گوش نمی‌دادند. به چیزی توجه نداشتند. ولی چیزی پیمایش ناپذیر و درک ناشدنی، سعی می‌کرد خود را به حس و اندیشهٔ برانلی برساند. خسته و مانده، مغلوب احساس تار و در عین حال شفاف و زلال، بر بستر افتاد. سعی می‌کرد با پسرها ارتباط برقرار کند و آنها گوش نمی‌دادند. در همین حال، چیزی سعی می‌کرد با او ارتباط برقرار کند، و او در این دعوت چیزی ناخوشایند می‌دید. چیزی ناپسند او را به خود می‌خواند، می‌خواست به او دست یابد. آیا پسرها، هنگامی که آنها را صدا می‌کرد، همین احساس را نداشتند؟

از گرمای نامنتظر نیمروز، به درازا کشیدن تابستان جاخوش کردهٔ آن سال، و از صدای پسرها در بهار خواب بیدار شد. صدای پسرها، به مانند چیزی متضاد با رؤیای او، شکل‌هایی را که یک به یک در سکون خود آگاهی او حل می‌شدند، در جامه‌ای طبیعی می‌پوشاند.

«او تنهاست.»

«نه. بانو در طبقهٔ بالاست.»

«کدام بانو؟»

«به‌ات گفتم که: مادر.»

«هیچ وقت او را دیده‌ای؟»

«نه خیلی زیاد. هیچ وقت از اتاقش بیرون نمی‌آید. همیشه در

رختخواب است. خیلی دعا می‌خواند. خیلی مؤمن است. می‌دانی که.»

«خیلی پیر است؟»

«نمی دانم. فکر می کنم.»

«برای او همسر خوبی است. او هم خیلی پیر است، مگر نه؟»

خندیدند و خنده آنها به کندی رنگ باخت و به تدریج محو شد: یا به علت چرت زدن برانلی و یا بدان سبب که پسرها دور می شدند مانند دور شدن کارگران، غازها، و نغمه به یاد مانده از دوران کودکی او در پارک مونسو درباره چشمه زلالی با آبی چنان زیبا و دل انگیز که هوس آبتنی در آن مقاومت ناپذیر بود.

خواب زنی را دید که در گذشته دوست اش می داشت. به یاد نمی آورد که در چه سن و سالی بودند، ولی احساس اش را به یاد داشت؛ در آن زمان احساس دوست داشتن، و چاره ناپذیر دوست داشتن، برای احساس خوشبختی کافی بود. او به این احساس وفادار بود، زیرا برای او در زمانی که همه چیز با چنان سرعتی حرکت می کرد که گویی رویدادها همزمان اتفاق می افتند، تنها واقعیت بود. چنان که به او گفته بودند، فلیسیته او را در قصر پدر بزرگش در آستانه آغاز قرن جدید زاییده بود. تنها اکنون می فهمید که مرگ او در همان زمان، در همان لحظه تولد، که خدمتکار رنگ پریده چشم آبی می گفت، اتفاق افتاده بود. اندوه او از این سرچشمه می گرفت که او باید این دو را از هم تمیز دهد و به خودش و به جهان بگوید که او به دنیا آمده ولی نمرده بود. صدای خنده را از پایین پنجره، از بهار خواب می شنید که حقیقت او را به مسخره می گرفت، و با ناباوری طعنه آمیزی تصریح می کرد که هر وقت تولد یا مرگی اتفاق می افتد باهم اتفاق می افتد.

در میانه این همبودی در زمان، که جدایی ناپذیر بود از چشم انداز بی نهایت تغییرپذیری که همزاد آن بود در مکان، او زن را ملاقات کرده بود، و آن دو همچون تندیس هایی در وسط پارکی غرق در پرتوهای نور ایستادند. او سعی کرده بود به زن بگوید که آنچه آن دو شاهد آن هستند را آنها نمی بینند، بلکه کسی دیگر می بیند برخوردار از موهبت دیدن چیزها

از طریق چشمانی که شتابی را، شکرخدا، نه متعلق به انسان، ثبت می‌کنند: در غیر این صورت، اگر تولد و مرگ باهم رخ می‌دادند، آن دو به همان زودی که به هم می‌رسیدند از هم جدا می‌شدند. همچون تندیس‌ها، آن دو به دور دست خیره شدند، ولی چشمان زن مانند دو دریچه بودند که به درون تن او، به درون خانه او، باز می‌شدند؛ ولی آن‌گاه که در درون بودی نمی‌توانستی از آن دریچه‌ها به بیرون نگاه کنی. این ظاهراً بهای آن موهبت بود.

چرم و چوب صندل را بویید؛ زنی با یک سینی در دست در آستانه بود. برانلی به چهره او نگاه نکرد. چنان گرسنه بود که نگاهش را فقط به آنچه در سینی بود دوخت. هنگامی که غذا را دیده و در نگاه زن تسلائی جسته بود، زن پیش از آن سینی را روی زانوهای او نهاده و چهره‌اش را پوشانده بود، در نقاب انگشتان مزین به انگشتی‌های گرانبها با ناخن‌های زرین. بوی چرم و صندل خفه کننده بود. او دستش را به التماس به طرف زن دراز کرد، که داشت اتاق را ترک می‌کرد، پشتش به او بود، و ردی از دامن اطلس سفید لباس رقص بالاتنه کوتاهش را به دنبال خود می‌کشید، و دو انتهای حمایل کهنه و فرسوده‌اش در زیر خط سینه پیراهن یقه‌باز و سرشانه‌های برهنه‌اش گره خورده بود. گیسوی برج مانند او گویی همین حالا به صورت ویرانه‌ای از خاکه قند و پشمک چسبناک فرومی‌ریزد؛ پاهایش در دمپایی‌های فرسوده بی‌پاشنه به گونه‌ای شبیه به موش‌های سفید به شتاب حرکت می‌کردند؛ و دوستم با دیدن بشقاب پر از برگهای نم‌گرفته از مایعی بدبو، که ناهار خوشمزه و پرمایه او را تشکیل می‌داد، خشکش زد.

«چرا روبنده به صورتش نمی‌زند؟»

«نمی‌دانم.»

«دست کم یک نقاب، تو این طور فکر نمی‌کنی؟»

«بله، این خیلی راحت‌تر از آن است که همه روز صورتش را با دست

پوشانند. راستی بگو داستان نقاب آهنین را خوانده‌ای؟»

«نه، نویسنده‌اش کیست؟»

«آلکساندر دوما. او را می‌شناسی؟»

«اوه، بله. من کنت مونت کریستو و سه تفنگدار او را در مدرسه

خوانده‌ام.»

«او اهل هایتی بود، درست مثل بابای من. قرار بود او را به اینجا

دعوت کنیم، ولی همان سال مرد.»

«همان سال.»

۹ سال‌ها یکدیگر را می‌بلعیدند : سال دیدار با هره‌دیاها در مکزیکو را سال بیماری کتس و تصمیم برانلی بر اینکه دیگر سفر نکند بلعید. و این سال را سال آخرین سفر او به ناپل برای دیدن نقاشی گدای کوری که عصاکش گدایان کور دیگر بود. و این سال جای خود را به سال عضویت او در باشگاه اتومبیل رانی فرانسه داد که او می‌خواست در استخر بزرگ آن با کاشی‌های سبز و زرین و پل هوایی آهنی‌اش شناکند. سال شروع جنگ جهانی دوم و زخمی شدن پای او در طی سقوط دنکرک^۱ مقدم بر این سال بود، و خود این سال را سال مرگ همسر دومش بلعید و سال آغاز جنگ جهانی اول آن سال را در خود تحلیل برد. و خود آن سال را سال آخرین دیدار او از پدربزرگش در قصر او. سالی بلعیده شده توسط آن سال که او کتاب مرد آهنین تقاب را خوانده بود در باغ مادرش که چشمه‌های آب زلال داشت، و مادر در حال مرگ بود. سال مرگ پدرش و سال افتتاح پل آلکساندر سوم و سال تولد او و در نهایت سالی که همه سال‌های دیگر را در کام خود کرد آن سال‌ها را بلعیدند. دوباره او در خانه‌ای بود نه چندان متفاوت با این خانه که او به پیشه درختان غان‌اش و کوچه باغ درختان عریاننش خیره می‌نگریست، و

۱. Dunkirk (Dunkerque)، شهری در شمال فرانسه در ساحل دریای شمال که در جنگ جهانی دوم (۱۹۴۰) صحنه یکی از عملیات دریایی به یادماندنی تاریخ شد. این شهر پس از سقوط به دست آلمان‌ها تا سال ۱۹۴۵ در دست آنها ماند.

برگ‌ها زیر پای زن که به سوی او می‌آمد خش خش می‌کردند. بازهم او لباس رقص امپراتوری اول را پوشیده بود، گرچه البته این نمی‌توانست مربوط به زمان حال باشد زیرا خواب می‌دید که مرد جوانی است، ولی در گوشت و خون، گرچه منطق پایدار واقعیت‌ها به او می‌گفت تنها قبل از تولدش می‌توانست این زن را دیده باشد: زنی را که اینک در جامه‌ای یادگار دوران ناپلئون به سوی او می‌آمد. دست دراز کرد تا زن را لمس کند و به او بگوید می‌تواند سبکبار از هر دلهره ببیند روزگار پرآشوبی که در آن تولد و مرگ همزمان اتفاق می‌افتادند متعلق به آنها نیست، روزگار شیرین و بی‌شتاب همه عاشقان روی زمین، روزگار آنها، عاشقان را وادار نمی‌کرد تا به هم می‌رسیدند از هم جدا شوند. ولی زن بازمانده از امپراتوری اول با نگاهی ناآشنا به وی خیره شد؛ ظاهراً چیزی نمی‌شنید. روی یکی از شانه‌های برهنه‌اش چتر آفتابی سفید رنگی را تکیه داده بود که با انگشتان سفید مزین به انگشتی و ناخن‌هایی زرین آن را می‌چرخاند. ناگاه چرخاندن متوقف شد و قیافه زن حالت شادی ملالت باری به خود گرفت حاکی از اینکه مرد را به خاطر نمی‌آورد، به او مدیون نیست، برخورد آنها تصادفی و تصورات مرد نامربوط است.

برانلی بیدار شد با فریادی از درماندگی خشکیده بر لب‌ها. باید از زن ناپدید شده درخواست کند که خیلی زود او را بازشناسد، پیش از آنکه وی زن را در روزگار شیرین و غمباری که در آن زندگی و مرگ همزمان نیستند از یاد ببرد. ولی نیرومندتر از این فریاد صدای پیوسته‌چکه کردن آب بود که از همان نزدیکی می‌آمد و جریان لایه‌های پی‌درپی واقعیت را که در خلاء بی‌نهایت رؤیا مکیده می‌شدند می‌گسست. از عصبانیت و گرسنگی خیس عرق بود. به کمک عصا به پا ایستاد و لنگان و پاکشان خود را به حمام رساند، و در این حال از ناتوانی خود در طی کردن مسافت زیاد یا از پلکان عبور کردن کاملاً آگاه بود. صدای چکه کردن آب که قوی‌تر از رؤیای او، نام یا سیمای زن در رؤیای او بود، از یک دوش کهنه می‌آمد، معلق از لوله‌ای زنگ زده که قندیلی از رسوب‌های آهکی از آب نواحی

نزدیک به روخانه سن بر سوراخ‌های آن نشسته بود. دوست من لباس‌هایش را درآورد و با زحمت دوش گرفت. دوباره پیراهن خواب و بالاپوش راحتی را که هره‌دیا به او قرض داده بود پوشید، و با تکیه بر عصا اتاق را در جستجوی آسانسور غذا بالا بر ترک کرد.

درازای تالار زیاد بود، و برانلی می‌لنگید. در آن موقع نمی‌دانست چرا، ولی درهای بسته بر اتاق خواب‌های قرینه احساسی از ترسی فزاینده را برمی‌انگیخت. چرم در این خانه بر همه چیز گسترده بود، ولی این واقعیت که چرم در تالارها، اتاق‌های خواب، و کف اتاق‌ها به کار رفته بود از قدر و بهای آن می‌کاست، و آن را از بی‌همتایی پوست‌هایی که برای مقاصد خاص در نظر گرفته می‌شوند - مانند کفش، جلد کتاب، کت یا نیمکت - عاری می‌ساخت. در واقع بی‌همتایی در صورتی تحقق می‌یابد که ما در خیال مجسم کنیم پوست مان را کنده‌اند و از آن برای کسی که حق مسلمی در کندن پوست ما دارد کفش یا کت دوخته‌اند. ولی در این خانه ادراک، احساس جسمانی، و حتی بیش از این، دلایلی حاکی از کیفیت پایین، این پوست‌ها را به چیزی کمتر از مَشک‌های چرکین و دلزدا، بیرحمانه از تن جانوران کنده شده، تنزل می‌داد.

آسانسور غذا بالا بر در ستونی چارگوش مجاور راه‌پله جای داشت. برانلی در آن را باز کرد و غذای سبک سردی یافت، این بار چاشنی زده با خردلی که یقیناً هره‌دیا صبح همان روز روی گوشت مالیده بود، زیرا لایه‌ای بر روی آن می‌ساخت که یادآور چرم‌های خشک پوشاننده نقطه به نقطه این خانه بود. دوست من موفق شد سینی را بردارد، و ضمن اینکه تعادل آن را روی یک دست در برابر سینه‌اش حفظ می‌کرد، دست دیگر را برای گرفتن عصا آزاد کند. راه بازگشت به اتاقش را در پیش گرفت، و افسوس می‌خورد که هره‌دیا مجالی حتی برای یک سرزنش خاموش را از وی دریغ کرده بود، حالا که مهمان را به گرسنگی کشیدن محکوم می‌کرد. ولی، هر طور می‌خواهی فکر کن، این گمان که به عنوان نخستین چیزها پس از بیدار شدن صبحگاهی، برانلی به این فکر بیفتد که گوشت سرد در

آسانسور غذا بالا بر انتظار او را می‌کشد، خیلی فکر کردن می‌خواهد!

«تصور می‌کنم که من در آن لحظه از خود داشتم وحشتناک بود. گدای پیری که خویشان بیرحم و غیرمسئولش او را به یک آسایشگاه سپرده‌اند.»

او نمی‌خواست به ریزه‌کاری‌های مهمان‌نوازی آن‌طور که میزبان غیرعادی‌اش می‌فهمید بیشتر فکر کند. گرسنگی توجه او را می‌طلبید، و او گرچه پیوسته بیدار و هوشیار بود، برای نخستین بار در مدتی طولانی، احساس کرد تحقیر و وانهاد شده است؛ گوشت برشته‌گاو، سوسیس، و ران جوجه را فروداد، و در همان حال به هوای گرگ و میش بر فراز جنگل کلود-رونار نگاه می‌کرد که یک بار دیگر صدای بچه‌ها، اینک در نزدیکی‌های بهارخواب به گوش او رسید.

«فکر می‌کنم باید بروم بالا سلامی بکنم.»

«نه.»

«حتماً تعجب کرده که من تا حالا سراغی از او نگرفته‌ام.»

«چون نمی‌توانی.»

«چرا نه، آندره؟»

«برای همین.»

«همین که دلیل نمی‌شود.»

«دلیلی نمی‌خواهد، جز اینکه از حالا به بعد ما هیچ کاری نمی‌کنیم

مگر اینکه بتوانیم با هم بکنیم، می‌فهمی؟»

«بله.»

«قسم می‌خوری؟»

«مطمئن نیستم.»

«به تو اجازه نمی‌دهم کاری بکنی که من نتوانم بکنم، و من بدون تو

کاری نخواهم کرد، تمام شد!»

دوستم می‌گوید: در آن لحظه این احساس که چیزی درک نشدنی ولی

تهدیدآمیز سعی می‌کرد بر او دست یابد به واقعیت پیوست و سینی با

باقیمانده ناهار او از زانوهای لرزان‌ش بر زمین افتاد. ولی همین که به

پاخاست و لنگ لنگان به سمت پنجره رفت، اندیشهٔ قبلی دوباره به خاطرش رسید: این مسأله که یک پیرمرد با چه دقتی می‌تواند جوانی‌اش را در نظر مجسم کند. چون پرده‌ها را با دست‌های لرزان پس زد، آن شک تا حد فراگرفتن هرچه با جوانی دوپسر مربوط بود گسترده شد، با جوانی آن دو که سخنانی بر زبان می‌آوردند چنان بیرحمانه، سخنانی که او نه دلیل و نه حقی برای داوری دربارهٔ آنها داشت. پرده را محکم چسبیده بود و با این کار خود را سرپا نگه می‌داشت. چون سرانجام فهمیده بود که گریختن از یک خطر همان است و غلتیدن در خطری سهمناک‌تر همان. آن یک نیز به همین اندازه قطعی و گریزناپذیر بود و هم علت دودلی‌اش در رهاکردن پرده - محکم اما لرزان به پردهٔ گلدان نخ نمای قدیمی چسبیده بود و در این حال به گیسوی پشمک گونهٔ زنی می‌مانست که زمانی دوستش می‌داشت. فکر می‌کرد با این کار جلوی افتادن خود را به بهارخواب می‌گیرد. در بهارخواب پایین پسر بچه‌ها بازی‌شان را از سر گرفته بودند.

«پایتخت نیجریه؟»

«لاگوس.»

«پایتخت سودان انگلیسی - مصری؟»

«خارطوم، خارطوم.»

«حالا تو گوردون^۱ می‌شوی و من المهدی^۲.»

«المهدی بدجنس!»

«گوردون شجاع!»

پسرها خنده سر دادند و سپس برانلی اصوات نامفهومی را شنید که بچه‌ها با آن یک شعر رزمی بزرگسالان را تقلید می‌کردند، صدای آنها

۱. چارلز گوردون (۱۸۳۳-۸۵) ژنرال انگلیسی. در جریان شورش المهدی ۱۰ ماه محاصرهٔ شورشیان را در خارطوم تحمل کرد. اما سرانجام در ۱۸۵۵ دو روز قبل از رسیدن نیروهای کمکی کشته شد.

۲. المهدی، محمد احمد (۸۵ - ۱۸۴۴) رهبر شورشیان سودان، بر ضد حاکمیت مصر/ انگلیس در شرق سودان جنگید. در ۱۸۸۵ خارطوم را تصرف کرد. در این جنگ ژنرال گوردون کشته شد. ولی اندکی بعد المهدی نیز درگذشت.

آتش توپخانه و حمله تیب سوار را تقلید می‌کرد.

برانلی که هنوز پرده را در دست می‌فشرده خاطرهای گذرا را به یاد آورد از بازی‌های خودش در زمانی که یاد ماجراجویی‌های ژنرال گوردون در مستعمرات در روزنامه‌ها و بین مردم هنوز زنده بود. سرانجام از پنجره به خارج چشم دوخت و سر تیره رنگ و ویکتور هره‌دیا را دید ولی از دوست فرانسوی‌اش خیری نبود، زیرا آندره کلاه ملوانی بر سر داشت - تنها چیزی که دوست من می‌توانست از چشم‌انداز خویش ببیند - و نیز لباس ملوانی به رنگ آبی آسمانی از کتان ضخیم با حاشیه‌دوزی از نوار سفید رنگ، و شلواری که به مچ پایش می‌رسید.

همزمان با هوای گرگ و میش، باران ریز پیگیر شروع به باریدن کرد. تا چند ساعت دیگر، برانلی در کنار پنجره به جنگل می‌نگریست. دوستم احساس می‌کرد که در همان جهت ماه به کندی از باغ رام گشته آشنا به آسمان پر می‌کشید. رطوبت اسرارآمیزی از میان بلوط‌ها و غان‌ها پس از یک غیبت دراز تابستانی به هوا برمی‌خاست. و بدینسان فراوانی پاییزی را پاس می‌داشت: آن‌گاه که جنگل‌ها فرمانروایان سرشاری در حال احتضارشان بودند؛ بدین‌گونه اصوات واقعی چشم‌اندازی که او با شادی حزن‌آلود و به درازا کشیده‌ای مشاهده می‌کرد در درون او زاده می‌شدند. کلاغان که منادیان شب بر فراز ایل دو فرانس هستند در ارتفاع زیاد پرواز می‌کردند؛ و در پایین، انبوه پرچنب و جوش از جانورانی نامرئی از ماسه نمناک عطر مقدسی می‌پراکنند که بر نوینگی تحمل‌ناپذیر خانه‌ای فرورفته در غلافی از چرم غلبه می‌کرد. برانلی می‌اندیشید که آن نشت نیرومند طبیعی نفی ضمنی نابهنجاری دیگر این خانه اربابی تک افتاده چرمین بود: برگ‌های پژمرده انبوه‌گشته در زیر سایبان‌های پر شاخ و برگ درختان بلوط.

برانلی به فکر خانه خودش در خیابان ساکس افتاد و ماسه‌ای که کاج دریایی او در آن می‌روید و در قلب پاریس چیزی از منظره دریایی را به باغ او وام می‌داد. با به یاد آوردن صحنه‌ای از سگ اندلسی، اثر بونوئل،

لبخندی بر لب می آورد؛ در این نمایشنامه قهرمان زن در خانه خود را که در طبقه ششم یک مجموعه آپارتمانی پاریسی واقع است باز می کند و مستقیماً به ساحل پا می گذارد: کابورگ^۱، دریا، ماسه.

اینک عطر خاک نمناک کلو-د-رونار همان اثر را داشت، و دوست من، مردی که مشتاقانه بر زیبایی پیشی می جوید، بامدادی را که در راه بود در خیال مجسم می کرد: علف نمناک، شاخه های مرطوب از شبنم و باران، که با دانه های مروارید بی شمار در بیرون پنجره برق می زدند، و او وقتی بیدار می شد آن را باز می کرد و درخشش آنها را می دید؛ نفس عمیقی کشید، سپاسگزار از اینکه بار دیگر خود را زنده می دید. چه شب ها که او از خواب چشم پوشیده صبورانه بامداد را انتظار می کشید تا به سحرگاهان سلام کند!

آرامش چشم انداز را شواهد آشکار بر غفلت کاهلانۀ صاحب خانه خراب می کرد. سیتروئن برانلی در مقابل درخت بلوطی که دو - یا شاید سه - شب پیش جلوی حرکت شتابان و راه گم کرده او را سد کرده بود به حال خود رها شده بود. برانلی سعی کرد غزلواره ای را به یاد آورد که اتومبیلی بی جا و بی محل جریان آن را در ذهن او بی رحمانه گسسته بود، و این بی شباهت به یک تابلو از کورت شوایترز^۲ نبود. تصویر دیگری بود از مجموعه چترها و چرخ های خیاطی پهلوی هم نهاده شده، نه روی میز کار، بلکه در وسط باغی طراحی شده توسط وارثان لونوتر^۳. برانلی لبخند بر لب و تقریباً به شوخی می گوید مثل فرار [لویی شانزدهم] بود به وارن^۴ در هلی کوپتری که از پتی تریانون^۵ برمی خاست.

آخرین چیزی که ضمن چشم دوختن به منظرۀ مقابل توجه او را جلب

۱. Cabourg، کمون کالوادوس، ناحیۀ کان Caen.

۲. Kurt Schwitters، (۱۹۴۸ - ۱۸۸۷) نقاش و پیکرتراش داداییست آلمانی.

۳. André Le Nôtre، (۱۷۰۰ - ۱۶۱۳) طراح فرانسوی باغ ها و پارک ها.

۴. Varennes نام دهکده کوچکی در شمال شرقی فرانسه. لویی شانزدهم و ماری آنطوانت در ۱۷۹۱ هنگام فرار در اینجا دستگیر شدند.

۵. Petit Trianon نام قصری که به وسیله معمار موسوم به گابریل در زمان لویی شانزدهم در داخل پارک ورسای ساخته شد. ورسای خود محل استقرار دربار خاندان بوربن و از جمله لویی شانزدهم بود.

کرد کمتر از این رنجبار و آزار دهنده نبود. در آن چشم انداز سیتروئن دیده می شد که گویی بین درختان پربزرگ بلوط و لبه خیابان پوشیده از برگ های خشک افتاده بود. باریکه پوشیده از سنگریزه که اتین روز اول برانلی و هره دیای جوان را با اتومبیل به آنجا آورده بود از دور دیده می شد و باغ به معنی دقیق کلمه، با آرایش دقیق بوته ها، بنفشه های فرنگی، و چمن در میان تزیین هایی از کنگر فرنگی و بوته های گل سرخ، که هندسه آنها، به تدریج در این نخستین باران ممتد پاییزی تازه از راه رسیده آشکار می شد. جوشگاه عمیق و درازی آنها را از هم می گسست، مانند اینکه شکاف چاقویی این بستان به خرد و کمال آراسته را از هم دریده باشد، تجاوز جنگل وحشی به فضایی که به منظور نفی آن طراحی شده بود: از برگ های فروریخته بر روی سنگریزه ها، از میان سبزه ها و بوته ها، باران، گویی در یک محلول ظهور، شیار روبازی را آشکار می کرد، شکاف بیرحم و پر پیچ و خمی، چهره باغ را خراشیده بود، باغی کریمه گشته از چیزی شبیه به رد پای اسرارآمیز جانور شبروی به کمین نشسته.

رنگ و بافت این جوشگاه همانند سوختگی گوشت تن انسان با آتش کبریت بود - سیاه، سفید، و خاکستری. دیدگان برانلی درختان غان را می جست، پوست نقره گون راه راه آنها، و در میان درختان پیکر دو پسر را. این بار آنها در آنجا نبودند، مگر اینکه مه آنها را پنهان کرده باشد.

سرش را تکان داد. کلاغ ها اوج گرفتند. او شقیقه هایش را مالید. شب فرود می آمد که او از خود پرسید: چگونه می توان سایه رؤیا را توصیف کرد؟ چک چک مداوم دوش صدای باران ریز در حال بند آمدن را در خود می پوشاند.

هره دیا چراغ را روشن کرد، و برانلی دست ها را روی چشمان از نور خیره شده اش فشرد. نمی دانست که چه مدت میزبانش آنجا در تاریکی ایستاده بود، مشغول به نظاره او، که باغ را، باران، و جوشگاه در باغ را که بر اثر باران نمایان شده بود نگاه می کرد. بی درنگ نتیجه گرفت که مدت زیادی نبوده است. بنا بر آنچه برانلی در این بعد از ظهر نوامبر در اتاق

ناهارخوری خالی و تاریک باشگاه اتومبیل رانی، در این اتاق که تنها من و او مانده بودیم - آن هم به یمن احترامی که دوستم در این تشکیلات از آن برخوردار است - به من می‌گوید برای هره‌دیا عجیب بود که کسی، مثلاً دوست من، بتواند بی‌درنگ تفکر جدی، خوشرویی، خودانگیختگی احساسات را به یک سو نهد و هرکس را که ساعتی با او گذرانده یا هم اتاق بوده باشد به احساس خود آگاهی، اگر نه گناهکاری، دچار کند.

پس از اینکه میزبان چراغ را روشن کرد، سینی‌ای را که روی یک صندلی گذاشته بود برداشت. در آن حال که سینی را، این بار، روی زانوی او نهاد گفت مهمان او از غذای امروز که راگوی گوشت با لویاست، نه غذای پس مانده، شکایت نخواهد کرد. نه، باور نمی‌کنید؟ برانلی بی‌درنگ جواب نداد. هرچند نگاهش را از چهره هره‌دیا، رنگ پریده چون پوست درختان سفید غان، بر نمی‌گرفت، خود را در رختخواب جا به جا کرد و سپس تأیید کرد که البته غذای گرم باید دست پخت مادام باشد؛ او خوشحال بود که مادام برگشته و مسئولیت آشپزخانه را به عهده گرفته است. هره‌دیا باید به او اجازه دهد که به صراحت بگوید - در اینجا برانلی به طور نمادین پیش از شروع به غذا خوردن لب‌هایش را پاک کرد - که غذای امروز ظهر، چطور می‌گویید، اوه، بله، در سطح پخت و پز یک مهمانخانه‌دار اسپانیایی، یا حتی یک کلبه کاهگلی در جزایر آنتیل، و نه حتی... نبود. ولی هره‌دیا یقیناً می‌فهمید که او چه می‌خواست بگوید: چطور او می‌توانست گمان کند که مهمانش، در روزی که میزبان او، با نهایت شگفتی، یک بار هم پیدایش نشده بود - بله، چطور می‌توانست گمان کند که مهمانش حدس می‌زند که یک بشقاب برش‌های گوشت سرد در آسانسور غذا بالا بر برای او گذاشته‌اند؟

هره‌دیا پرسید: «غذا کافی نبود؟»

«در شرایط دیگر من کمتر از این هم غذا خورده‌ام.» این پاسخ برانلی بود که یک بار دیگر گستاخی هره‌دیا را ندیده می‌گرفت. وی ادامه داد «موضوع این نیست. مسأله بر سر بی‌خبر ماندن است. شب گذشته اگر

می دانستم ... شما می توانستید به من اطلاع دهید.»
 «خوب، موضوع این است که شما بالاخره غذا را پیدا کردید. از این به بعد می دانید که آن را کجا پیدا کنید.»

برانلی تکه‌ای از گوشت غاز آغشته به سوس را با لذت مززه کرد و سپس افزود: «معنی این حرف این است که من نباید انتظار داشته باشم که در طول روز شما را ببینم، مسیو هره‌دیا؟»

«من که گفتم، دیر از خواب بلند می شوم، و دیر به رختخواب می روم.»
 برانلی با گرم‌ترین لبخند مردی جهان‌نیده، بی آنکه نگاهی به هره‌دیا بکند، بلکه در حالی که سعی می‌کرد با چنگال لوبیاهای سبز شناور در بشقاب توگود را گورا بگیرد پرسید: «مگر شما دیو هستید؟»

هره‌دیا از گوشه چشم نگاهی به دوست من انداخت و سپس کار فوق‌العاده‌ای کرد: به طرف دستشویی رفت، آینه محدب را برداشت، و به سر تخت برانلی بازگشت. خم شد، آینه را در دو دست گرفت، به طوری که سطح محدب آن میزبان و مهمان، هر دو، را بازتاب می‌کرد.

برانلی به من می‌گوید که در آن لحظه همه توجهش، همان طور که هره‌دیا می‌خواست، به بازتاب انکارناپذیر چهره‌هاشان جلب شده بود؛ با بی‌صبری کسی که به راه‌حلی برای بعضی معماها امیدوار است، تا دیگر آنها معما نباشند، و تقریباً در انتظار دیدن تنها یک چهره، چهره خودش، در آینه، امکان‌های دیگری را که دیرتر به وقوع می‌پیوستند و امروز بعد از ظهر آنها را به طور فشرده شرح می‌دهد ندیده گرفت:

«من نمی‌توانستم بین نفس خودم و او تمیز بدهم، یکی شاید سرد، دیگری گرم، یا یکی واقعی، و دیگری خیالی. نه، من نمی‌دانستم از آن کیست آن زندگی که با نفس‌اش آینه را نمناک می‌کرد، همان طور که نمی‌دانستم که آیا نگاه هره‌دیا از من عبور می‌کرد و تصویری نیم‌رخ که در آینه نبود بر آن می‌افکند، تصویری که حتی در اتاق خواب هم نبود؛ یا برعکس من خود خیالی بیش نبودم ترسیم شده با انگشتی سایه‌گون بر بخار ناپایدار نشسته بر آینه. آری، دوست عزیز، در این لحظه من هنوز

نمی‌دانستم که زنجیره‌ای از رؤیاها صرفاً جهل مرا از آرزوهایم پنهان می‌کرد.

دوستم بعداً فکر کرد: «او مرا گول زد!» او به من حقه زد و من در دام او افتادم.» برانلی از نیت خود باخبر بود: فهماندن به هره‌دیا که او از حضور زن در آن خانه باخبر است. می‌خواست او را با دلیل محکمی مواجه سازد، تا ببیند که چطور از پذیرفتن دلیلی که او عرضه می‌کرد طفره می‌رود. دلیل او همان چیزی بود که از گفتگوی پسرها به دست آورده بود، آن گاه که در بهار خواب زیر پنجره او بازی می‌کردند و برانلی به ناخواسته گفتگوی آن دو را دزدانه می‌شنید.

اینک او اعتراف می‌کند که می‌خواست این را نیز بداند که آیا رؤیای او واقعی بوده است، آیا آن بیداری رؤیاگونه یکی دو روز گذشته می‌توانست در برابر چیزی مخرب و مبتذل چون آزمون حقیقت تاب آورد: رؤیای تو صادق است، رؤیایت صادق است چون رؤیاست، رؤیایت رؤیا نیست اگر به راستی اتفاق افتاده باشد؛ در این صورت رؤیا دروغی بیش نیست.

ولی نه؛ هره‌دیا او را خلع سلاح کرده بود، او را با هیجان‌انگیز کردن اغراق‌آمیز صحنه با آینه بی‌اعتبار کرده بود؛ برانلی با اشاره نامیمونش به دیوها راه خصومت را گشوده بود. از این پس، باید محتاط تر باشد. قویاً به هره‌دیا بدگمان بود و فکر می‌کرد که هره‌دیا چیزی را از او پنهان می‌کند؛ فکر می‌کرد که گستاخی و بی‌ادبی آن چنان نفرت بار برای مهمان ناخواسته یک فریبکاری بود، کوششی بود برای منحرف کردن توجه او از حقیقت.

«من پی بردم که احساساتی که شرح داده‌ام، و همه از رفتار ناشایست و بکتور هره‌دیا سرچشمه می‌گرفتند، فقط احساسات من نسبت به این مرد بودند. شرط انصاف این است که قبول کنم من رفتار خود او را در جامعه

ندیده بودم، این را هم نمی دانستم که دیگران درباره او چه فکر می کردند. من حتی خودم را سرزنش می کردم: ناتراشیدگی در من بود، که میزبانم را فقط در سایه معیارهای خودم، ارزش های خودم و - چرا نگویم - پیشداوری های خودم می دیدم.»

اما بعد دوباره، یاد زن ناپدید شده افتاد که دوستش می داشت در باغی که در آن تولد و مرگ همزمان بودند. او رأفت بی طرفانه اش نسبت به هره دیا را نفی کرد و پیش خود گفت که میزبان بی ادب، خشن، و ناتراشیده کلو-د-رونار آن پرده دلنواز را با صدای گوشخراش اش تنها برای آن سروده بود که ذهن او را از یک سؤال منحرف کند: اینکه زنی که پسرها درباره او صحبت می کردند کجاست؟

و گویی، همچون یک سر نخ، صدای آنها از بهار خواب برخاست. برانلی با دقت تمام گوش فراداد. مضمون اصلی گفتگوی آنها در این بامداد - در بازی ها، خنده و سکوت ناگهانی شان، قطعه هایی از مادر یگال، پنهان کاری جدی شان - تأکید دوباره ای بود بر تصمیم آنها در اینکه هیچ کاری نکنند مگر اینکه بتوانند آن را با هم انجام دهند، به هیچ چیز دست نیازند که دیگری از آن برکنار مانده باشد. فکر می کرد که آن دو دارند یکدیگر را می شناسند، همان طور که عقیده داشت خودش دارد آنها را می شناسد.

«خوشت نمی آید؟»

«نه، آندره.»

«برای من سخت است که تغییر کنم.»

«من از تو نمی خواهم که چنین کنی.»

«پس اگر تو خوشت نمی آید، من هم آن طور نخواهم بود، ویکتور.»

عوض می شوم.»

باز هم در بعدازظهر کودکی اش در پارک مونسو، کودکی ناآشنا پدیدار می شود. می بیندش در پشت پنجره یکی از خانه های شخصی باشکوهی که از امتیاز چشم انداز پارکی برخوردارند، گرچه عمومی، ولی واقع در

ملک شخصی ساکنان همسایه. دیدن چهرهٔ کودک برایش دشوار است؛ جام‌های پنجرهٔ شیدار، نور خیره‌کنندهٔ خورشید عصرهنگام، و بعد هم، فاصله، به چهرهٔ او نمای نامتعارف یک عکس کدر، یک سکهٔ سربی‌رنگ را می‌بخشند. برانلی جوان می‌گذارد که دقیقه‌ها بگذرند، در حالی که همبازی‌هایش از خیره‌شدن به کودک گوشه‌گیر خسته شدند و به بازی‌شان در میان ستون‌ها، نهانگاه‌ها، و هرم‌های این باغستان بازگشتند، باغستان بنا شده در پی حماقت دوک دورلثان^۱ پیش از کناره‌گیری به نفع جنبش جمهوری که او را از قدرت بلهوسی‌اش محروم کرد (ولی، این جملهٔ معترضه را هم بگویم که مگر چیزی به نام قدرت بدون بلهوسی وجود دارد؟) قدرت، چیزی که مطمئناً او بهتر از هر کسی دیگر آن را می‌شناخت، او که در آن هنگام نامی انقلابی بر خود بست، تا با آن نام وارد قرن جدید شود - خلاصه قدرتی که وی با نام فیلیپ اگالیته^۲ به زودی خود را از آن محروم می‌کرد.

اینک برانلی با لبخندی نیمه طنزآمیز، نیمه مهربان، کودکی‌اش را در این مکان باشکوه به یاد می‌آورد: در این مکان که همهٔ کج راهی رازآمیز شهر می‌شکفتد و می‌پژمرد، دوباره شکوفا می‌شود، و از تخیلی نامنتظر سیراب می‌گردد، پیش از آنکه در فلج ویرانه‌های تصنعی یخ بزنند. در مونسو، یازده سال پیش از انقلاب، اوه، بله، حماقت‌های چندی دیده می‌شد - مانند یک معبد رومی، یک بتکدهٔ چینی، ویرانه‌های فتودالی مدل‌سازی شده، یک علفزار سویسی، و یک آسیای بادی هلندی. عمارت‌های بورژوازی که پنج بر از شش بر پارک را در میان می‌گیرند مانند چشم مدوز^۳ هستند که درخشش نهایی‌شان چون اشرافیت در مانده و میرنده را به سنگ بدل می‌کرد.

۱ و ۲. Philippe egalité، لقب لویی - فیلیپ - ژوزف (۱۷۹۳ - ۱۷۴۷) است. وی نقش بزرگی در انقلاب فرانسه ایفا کرد، بدین معنی که بی‌درنگ به آن پیوست و تا حد رأی دادن به اعدام پسرعمویش لویی شانزدهم در کنوانسیون پیش رفت، ولی سرانجام خود نیز با گوتین اعدام شد. عنوان اصلیلزادگی او دوک دورلثان است، ولی وی بعداً نام انقلابی فیلیپ اگالیته یعنی فیلیپ برادری را برای خود برگزید.

۳. در اساطیر یونانی، از گورگون‌ها، که ابتدا زیبا بود، ولی چون آتیه از او آزرده خاطر شد وی را چنان نازیا کرد که هر کسی به او می‌نگریست سنگ می‌شد.

در یکی از خانه‌های مشرف به خیابان ولاسکز کودکی زندگی می‌کند که هیچ وقت برای بازی با بچه‌های دیگر بیرون نمی‌آید. برانلی او را همان طور که هست در خواب می‌بیند، با چهره‌ای غیرقابل تشخیص، ولی دیدگانی درخشان که به ویرانه‌های بدلی یک قرن دوخته است، قرنی دچار وسوسه شگفت‌آور بازسازی کل طبیعت به صورت مینیاتوری با ابعاد متناسب، ظرافت دلپذیر، و نمایشگر عشق در نقاشی دیده فریب، اما نه برکنار از لرزشی مرموز: گویی طبیعت به خودی خود، یا برای ما، کافی نبود، بلکه برعکس بار گناه پاک ناشدنی یک گذشته، یک مبدأ قابل انتساب نه به خرد انسانی بل به جنون خداوندی را به دوش می‌کشد.

«دهکده‌های متروک ماری آنتوانت در ورسای بی شباهت به میدان جنگ بین صفوف تریچه‌ها و گل کلم‌ها نیستند، صفوفی که در چمن خانه یکی از اشخاص رمان استرن^۱ بازسازی شده بودند، آن‌گاه که از شرکت در لشگرکشی مارلبره^۲ محروم شد. باغ‌های فلزی گوته، که از طبیعت واقعی بیرون از قلمرو تخیل‌اش ناراضی بود، نیز تفاوتی با خیالبافی‌های فیلیپ اگالیته در مونسو ندارند.»

یک روز کودک گوشه‌گیر مرز بین خانه‌اش و پارک را پیمود. درب باغ کوچک خصوصی را گشود، و در جامه ملوانی‌اش، وارد محوطه بازی شد. در اینجا بچه‌ها ترانه در چشمه زلال، آبتنی خواهم کرد را می‌خواندند. ولی حضور جسمانی او دیدن چهره‌اش را آسان‌تر نکرد، سیمای محکوم به فراموشی ابدی را، چون چهره‌ای بازتابیده از سطح بدنماکننده آینه‌ای سیمگون بخارگرفته زیر کلاه ملوانی. وقتی برانلی، که خود کودک است، به پسرک می‌نگرد احساس می‌کند که رابطه آن دو در آینده شکل می‌گیرد، همچون رابطه با زنی که تنها او را دوست دارد، زیرا می‌تواند بازیشناسدش و زن هم او را، اما فقط در زمان مرگبار فرجام‌های برق‌آسا، زمان بدون معما، زیرا همسانی مرگ و زندگی کامل است، نه در زمان

۱. اشاره است به یک اپیزود از رمان «زندگی و آرای تریسترام شندی»، اثر لارنس استرن نویسنده ایرلندی (۱۷۱۳ - ۱۷۶۸).

۲. Duke of Marlborough (۱۷۲۲ - ۱۶۵۰)، ژنرال و سیاستمدار انگلیسی.

معمولی‌ای که در آن هنگامی که یکدیگر را می‌بینند بازمی‌شناسند. بچه‌های دیگر رفته‌اند سراغ بازی شان؛ تنها برانلی بی‌حرکت ایستاده، و همهٔ توجهش معطوف به تازه‌وارد است. ابتدا بچه‌ها با کنجکاوی تمسخرآمیز نگاهش کردند، سپس با بی‌تفاوتی، و سرانجام بازی شان را از سر گرفتند، نه کنجکاو نه سخره‌کار، بلکه بیشتر چنانکه گویی او در آنجا نیست. و برانلی لحظه‌ای را به یاد می‌آورد که همهٔ همبازی‌هایش او را ندیده گرفتند، چنانکه گویی در همان وقت مردی هشتاد و سه ساله بود و نه کودکی یازده ساله. اما بی‌تفاوتی آنان راه دوستی و تفاهم با پسر گوشه‌گیر را به روی او می‌گشاید - او این را می‌داند و از این دانستن رعشه‌ای تیرهٔ پشت‌اش را فرامی‌گیرد. پسرک امروز برای نخستین بار در میان آنها ظاهر شده است و چنان می‌نماید که راه و رسم دنیای بیرون از چارچوب خانه‌اش را نمی‌شناسد. ناشیانه سکندری می‌خورد، دست‌ها را سایبان چشم‌ها می‌کند، گویی روشنایی خیره‌کننده است، و برانلی نمی‌داند چگونه به او نزدیک شود و در لحظه‌ای که می‌داند بی‌همتا است با او سهیم شود. لحظه‌ای بی‌همتا است چون معلوم نیست بیگانه‌ای که او را نگاه می‌کند بی‌آنکه ببیند آیا با رفتارش می‌خواهد نادانی‌اش را اسرارآمیز جلوه دهد: نگاه می‌کند با دیدگان رنگ پریده‌ای که تنها اجزای قابل تشخیص در یک چهرهٔ تار و ناپیداست و رفتارش چنان است که گویی آنجا هست در همان حال که نیست، گشاده است اما نفوذ ناپذیر.

«حتی امروز، دوست عزیز، شک دارم که نکند آنچه را به بیگانه نسبت می‌دادم خودم تجربه کرده باشم؛ آیا این من نبودم که در آنجا ایستاده با دستی به پهلو و دست دیگر توپ قرمز رنگی را، اینچنین، به کمر فشرده که حال و هوای آدمی زرنج و گستاخ را به خود گرفته بودم، آدمی که گرچه احساس ناامنی و حماقت می‌کند، ولی دست‌کم از ظرافت فریبنده‌ای در نشان دادن کاستی‌هایش به شکل چیزی اسرارآمیز برخوردار است؟»

دربارهٔ آن بعد از ظهر متعلق به گذشته‌های دور، پدیدار شده در رؤیای

صبحگاهی نه چندان دور، گفتنی بسیار است. شرح ماجراها در گفتگوی من و دوستم که سعی می‌کنیم یک بعدازظهر نوامبر را به درازا بکشیم، بازگفته می‌شوند. روشنایی روز هنوز آن قدر هست که موقع روشن شدن چراغ‌های خیابان در میدان کنکورد یا خاموش شدن چراغ‌های کم‌نور اتاق غذاخوری در تالار پذیرایی گابریل فرانسویده است. چراغ‌ها اختلاطی از سایه‌ها تولید می‌کنند، اختلاطی نامحسوس، گرچه برای چشمان دو مردی که سخت گرم صحبت هستند، یعنی برانلی و من، واقعی است (آخر من هم گاه به گاه به خود جرأت می‌دهم چیزی بگویم، اظهار نظری بکنم، سرآغازی برای گفتگوی دوستم فراهم کنم)، و ماییم که همان فروغی را می‌افروزیم که به ما اجازه می‌دهد سایه را سایه بخوانیم.

برانلی چنین ادامه می‌دهد که یک چیز دیگر تازگی بدوی پسری بود که او آن قدر در پشت جام‌های شیبدار پنجره نگاهش کرده بود که به شیوه‌ای وصف‌ناپذیر جذب گروه‌شان گشته بود: قلب کردن آگاهانه جهل به شکل چیزی رازگونه که نوجوانی زیرک به سن یازده، همان دوست من برانلی، انجام داده بود. در وجود پسرک بیگانه، آشکارا، چیز دیگری بود، چیزی که برانلی، حتی در آن روز متعلق به گذشته دور، بی‌آنکه بفهمد، به منزله بخش گمشده روحش که سراسر عمر در جستجوی آن خواهد بود، بازشناخت. در هر حرکت تردیدآمیز، در هر گام لغزان، در هر تار وجود این تازه وارد آبتنی کرده در آبشار نور، که گویی رابطه شگفتی از ترس و مهربانی را با آن حفظ می‌کند - به قول برانلی، گویی نور پسرک را می‌آزرد، گویی اندک چیزی را که به او بخشیده بود از او باز می‌گرفت - به یک کلام در همه رفتار او که خوشبختانه، و تقریباً از سر نیکخواهی، بچه‌های دیگر به آن نگاه نمی‌کردند، برانلی بیش از هر چیز نوعی خامی، شگفت زدگی ابتدایی، کناره‌جویی، و تردید رقت بار را باز می‌شناخت.

برانلی کودک خنده‌اش گرفته. او بایک ابله، زبان بسته‌ای ناتوان، کودن، و شاید کور روبروست. خوشحال است که بچه‌های دیگر او را که به این

کودن چشم دوخته نمی بینند، وگرنه به او می خندیدند، زیرا او، خودش هم نمی داند چرا، به این دلقک غمگین، درمانده، و بی چهره نمی خندید؛ به این سبک مغز خام دست عصبی، گریزان از خورشید و نور، چنانکه گویی از جانوری کمین کرده برای جهیدن، که به قول دوستم گویی خودش را از باران، هوا، تندر، مه، خلاصه از همه چیز محافظت می کند. و گرچه برانلی این را همیشه می دانسته ولی فقط امروز می تواند آنها را با کلمات بیان کند؛ برانلی می گوید همه چیز برای این نوجوان تازگی داشت. چرخش و گردش رقت بار او در حاشیه پارک مونسو نه از جهل بود و نه راز و رمزی دربر داشت، بلکه گردش های ستاره ای بود، تنها دو ثانیه پیش زاده شده، و پرتاب شده از کهکشانی که هزاران هزار سال در حال گسترش بود تا لحظه ترکش آن فرارسید. و آن ترکش این موجود را از چنگال مرگی تمام عیار آزاد کرد. برای این نوزاد، جهان تازگی دارد، و چون جهان تازه است وی چیزی از آن نمی داند. کودک غریبه دست لرزان رنگ پریده اش را به طرف دوست من دراز می کند، و دوستم نمی داند چگونه دعوت را بپذیرد.

بیگانه دستش را دراز می کند. دوستم توپ قرمز را رها می کند و تعادل تکبرآمیزش را از دست می دهد؛ سپس می دود تا به همبازی هایش بپیوندد. توپ به طرف پاهای کودک کودن می غلتد، و او با حرکت های خام و مکانیکی خم می شود تا توپ را بردارد؛ در این حال چیزی غیرقابل درک را زمزمه می کند، چیزی که به هیچ زبانی معنی ندارد. ولی دوست من - امروز که مردی سالخورده است - مباحثات می کند که در برابر انگیزه دویدن به محل پرتاب توپ برای ادعای مالکیت بر آن، برای ربودن آن از دست این سبک مغز آزرده از آفتاب مقاومت کرده بود. و پسرک کودن نگاهی به توپ می کند و نگاهی به دوست من، نگاهی هم به درختان، به نیمکت های پارک؛ گویی همه چیز نه تنها برای او تازگی دارد بلکه غیرقابل درک است. برای او مونسو نه نامی دارد، و نه تاریخچه ای. نگاه او به برانلی چنین می گوید.

«زیرا آن نگاه همهٔ هویت او بود، همهٔ هوش او، اسیر در چهره‌ای که او نمی‌تواند به خاطر آورد؛ همه چیز غیرقابل درک بود، و از این رو همه چیز تازه بود و همه چیز غریب بود.»

از گوشهٔ چشم به پسر کوچکی که از خانهٔ خیابان ولاسکز به بیرون خزیده بود نگاه می‌کند. دعا می‌کند که بچه‌های دیگر نفهمند که او به سوی تازه‌وارد ندویده تا توپی را که متعلق به او نیست بلکه مال همبازی‌هایی است که هر روز عصر بعد از تعطیلی مدرسه در آنجا جمع می‌شوند از او پس بگیرد. در همان دم که رویش را از پسرک برمی‌گرداند صدای توپ را می‌شنود و می‌ایستد، برمی‌گردد، و پسرک را می‌بیند که با دست‌های دراز کرده و حالتی نیمه چمباتمه، و نگاهی خیره و بهت زده توپ را به سوی او پرتاب کرده است. دوستم در آن موقع، همچنان که اکنون، نمی‌داند که آیا غریبه توپ را به طور آزادی و آگاهانه بازگردانده یا توپ از دستش افتاده بود.

اشتیاقی شدید، احساس محبتی تب‌آلود نسبت به پسرک بیگانه جانش را فرامی‌گیرد؛ حتی امروز، وی از این بابت سپاسگزار است. مکاشفه‌ای در احوال خودش در سن یازده سالگی بود که همواره او را همراهی می‌کرد، نه یک خاطره بلکه یک واقعیت، و آن روز مانند امروز، و نیز در زمان ماریچی رؤیا، احساس می‌کند که نزدیک بود یک قدم دیگر بردارد، و با آغوش گشوده و صمیمی به استقبال پسر بیگانه برود. زیرا دو موجودی که سرانجام یکدیگر را بازمی‌شناسند، تجسم خود صمیمیت‌اند. آنچه، آنها را جدا می‌کرد فراموش کنید و آنچه آنها را به هم می‌پیوست به خاطر بسپارید، آن چیز مشترک، و آن گاه دلیل شور و اشتیاق او را، بازمی‌یابید.

او این قدم را برنداشت، پسرک را در آغوش نگرفت. هنوز شور و التهاب آن تجربه، حالت پسر بیگانه در بازگرداندن توپ به او، این حقیقت که برانلی توپ را از او پس نگرفت، به برانلی نشان می‌دهد که از چیزی برخوردار بود که «آن را روح می‌نامند.»

باد اتاق را پُر کرد و دوستم باز هم احساس کرد که بادبانی درونی، خانه با آستر چرمی آن را به سوی مقصدی بس دور از محل کنونی آن می برد؛ دیوارها به آبشارهایی آرام تبدیل شدند و دوستم بیدار شد.

ویکتور مکزیکی جوان، نوجوانی با موی صاف تیره، در پای تخت دوست سالخورده من نشسته بود و با علاقه او را نگاه می کرد. مدتی دراز، آن دو، بی آنکه صحبتی بکنند، یکدیگر را نگاه کردند. چون برانلی از رؤیای شور و شوق کودکی بازآمد، در چشمان هره دیای جوان چیزی ندید که محروم شدن از رؤیایش را جبران کند.

سرانجام هره دیای جوان گفت: «مثل اینکه ترسیده بودید.»

برانلی می خواست بپرسد: پس چرا مرا بیدار نکردی؛ او می دانست که دچار کابوس نبوده بلکه رؤیایی که از آن بازآمده بود تا چشمان کمرنگ پسری را که به درستی نمی شناخت ببیند رؤیایی دلپذیر بود: خاطره یک تعمید، شناختن روح خویش، و در همین حال روحی دیگر.

پاسخ داد: «پس صورت من رؤیایم را نشان نداده است.»

دست استخوانی بلورگونش را دراز کرد تا ویکتور را لمس کند. آگاه بود که این نوجوان نماینده چیزی است که او سخت از دوری آن رنج می برد، چیزی که با وجود نزدیکی ظاهری او، به اندازه همان بچه کودن رؤیایش دور بود. او که اکنون در اینجا بر بالین برانلی نشسته بود، فقط فاصله دهشتناکی را که برانلی با پدیدار شدن ویکتور در بیشه غانیا زیر پنجره اش احساس کرد شدت می بخشید: آوایی بی تجسم همواره همراه با پسری دیگر، که برانلی هیچ وقت او را ندیده بود.

دوستم پرسید: «با پدرت صحبت کرده ای؟» پسر مکزیکی لحظه ای درنگ کرد و سپس سری به تأیید تکان داد.

برانلی گفت حالش خیلی بهتر است و یقیناً می توانند به خانه خیابان ساکس برگردند. دست ویکتور را به ملایمت نوازش کرد، ولی به او نگفت چقدر برایش مهم است که او این اندازه استقلال رأی نشان داده و با وجود مخالفت های آندره به دیدن او آمده؛ با اینکه سوگند خورده بود که هیچ

کاری نکند مگر اینکه هر دوی آنها قبلاً بر سر آن توافق کرده باشند: این دو، این کاستور و پولوکس^۱ که از دو شهر دوردست و جدا از هم می‌آمدند، دو شهری که شاید با هم دشمن نبودند ولی یقیناً خواهر هم نبودند. امیدوار بود که تماس دست او تأییدش را نسبت به آنچه به طور ضمنی طغیان و یکتور در برابر آندره می‌دانست به یکتور منتقل کند؛ آشکار کردن تأییدش خطایی جبران ناپذیر بود. در این صورت، به یقین و یکتور دوستی با پسری هم سن و سال خودش را ترجیح می‌داد؛ آخر او چه چیز جالبی می‌توانست نزد پیرمردی هشتاد و سه ساله بیابد؟

ناگهان این فکر به مغز برانلی خطور کرد که راستی چه می‌شد اگر او و یکتور را به اینجا نیاورده بود، اگر نقش راهنمایی را که وجودش ضروری است به عهده نگرفته بود تا لحظه‌ای که و یکتور در اتومبیل را به شدت به هم زند و انگشتان اتین را لای در بگذارد، و و یکتور هره‌دیای دیگر، مرد فرانسوی، از کوچه باغ پوشیده از برگ‌های پژمرده سرازیر شود تا یاری بی‌شائبه و بزرگ منشانه خود را تقدیم کند؟

ویکتور گفت: «بله. بستگی به حال شما دارد.»

«همان طور که گفتم خیلی بهترم. از احوال‌پرسی‌ات سپاسگزارم. از اتین

چه خبر؟ چرا سراغ اتومبیل نیامده است؟»

«نمی‌دانم، هر وقت حالتان بهتر شود و بتوانید راه بروید، باید بقیه را

ببینید.»

«آندره؟ دوست تو؟ البته.»

ویکتور باز هم سر تکان داد، و سرش را پایین آورد، چنانکه مژه‌های

بلند تیره‌گونش بر نوسان نی‌نی چشمانش، که از دست‌پاچگی آب

می‌خورد، سایه انداخت. «بله، و همچنین آن خانم.»

«خانم کیست، و یکتور؟»

«او می‌گوید که می‌خواهد دوباره شما را ببیند.»

۱. Pollux و Castor. (در افسانه‌های یونان و روم) نام پهلوانان دوقلو، مادرشان لدا و پدرشان زئوس، بود. یونانیان آنها را نوابوگان زئوس می‌خواندند.

«هان، پس من حتماً او را می‌شناسم؟»

«نمی‌دانم. او این جوری می‌گوید. خداحافظ!»

از اتاق به بیرون دوید، و دوست مرا گرفتار تفکری کنجکاوانه کرد، که چکیده آن را امروز در تاریکی عمیق‌تر شونده اتاق غذاخوری به من منتقل می‌کند.

«ولی البته او به میل خود و از سر علاقه به من به دیدارم نیامده بود؛ به آن علت آمده بود که دو پسر نقشه فریب دادن مرا کشیده بودند، قبول نداری؟ برای اینکه مرا عصبانی کنند و با این دروغ آشکار درباره وجود شخص دیگر، یک زن، یک آشنای من در خانه، مرا دست بیاندازند.»

می‌گوید که بالاتر از همه از اهانت پنهان در پس دروغ خنده‌آور پسرها رنجید. در حالی که افکار آن روز را به یاد می‌آورد خنده‌اش می‌گیرد: آنها مرا چنان پیر و خرف می‌پندارند که گویا دیگر نمی‌توانم زنی را که دوست داشته‌ام به وضوح به یاد آورم؛ چون آن زن پیر است، اینها گمان می‌کنند می‌توانند هر زنی را به عنوان معشوقه من جا بزنند؛ من نه تنها نمی‌توانم او را به یاد بیاورم، بلکه حتی نمی‌توانم او را بشناسم.

هنگامی که سعی می‌کرد راست در بستر بنشیند نزدیک بود سینی صبحانه را با محتویات آن واژگون کند: قوری قهوه، فنجان و نعلبکی، شکردان نقره، و نان باگت. می‌گوید نخستین واکنش او شگفت زدگی‌اش بود از اینکه عطر صبحانه نامنتظری که آماده بود برود از آسانسور غذا بالابر بیاورد به مشامش نخورده بود؛ این غذا بالابر همان جایی بود که هره‌دیا در ساعت‌های مرده شب صبحانه او را در آنجا می‌گذاشت. او داشت خودش را با برنامه غذایی تنها دو وعده در روز سازگار می‌کرد، ولی هرچه وعده اولی دیرتر، رنج انتظار برای وعده دوم کمتر.

چون سینی را به سوی خود کشید، دریافت که چرا حس بویایی‌اش به او خبر نداده بود. همه چیز سرد بود، قهوه سرد بود، بی‌نشانی از گرمای آرام‌بخشی که آن همه سال به کف دست‌ها و نوک انگشتان او علاقه‌ای به شخص خودش که هیچ‌گاه درنگ و تردید را بر نمی‌تافت به او منتقل کرده

بود و صبح به صبح در این آزمون ساده جلوه‌گر می‌شد: یک سینی صبحانه گرم که محترمانه بر روی زانوی او می‌نهادند.

آیا امروز ویکتور هره‌دیای جوان سینی را آورده بود؟ خود را سرزنش کرد که چرا از پسرک تشکر نکرده است. ولی ادب همیشگی او بی‌درنگ جای خود را به بدگمانی ناخوشایندی داد، و به سؤالی که به طور اجتناب‌ناپذیر مطرح می‌کرد: «چرا ویکتور، که مهمان خارجی جوانی در این خانه بود، به خدمت مرد فرانسوی هم نام خود درآمده بود؟»

برانلی می‌گوید که نگاهی را احساس می‌کرد که از دور به او دوخته بود. دوباره صداهایی از بهارخواب به گوشش خورد.

«تو اهل کجایی؟»

«مکزیکو. و تو؟»

«اهل همان‌جایی هستم که هستم.»

یک بار دیگر صداها در آن ترجیع بند شگفت، خواب‌آور همچون گلزار کوکنار، ترجیع بندی از نام شهرها (و نه دیگر پایتخت‌ها) ی کسورهای پیشین یا مستعمره‌های فراموش شده، محو شد.

«آفریقای شرقی آلمان؟»

«دارالسلام؟»

«بوسنی و هرزه‌گوین؟»

«سارایه‌و!»

سارایه وو، دوست من زمزمه کنان، سعی می‌کند به خاطر آورد که در آن روز تلخ، ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴، در کجا بوده است. او چه می‌کرد آن گاه که تروریست صرب، کاوریلو پرنسیپ^۲ آن کاری را کرد که کرد و او چه می‌گفت آن گاه که دوک بزرگ فرانسیس

۱۱

۱. در این تاریخ جنگ جهانی اول به بهانه ترور فرانسیس فردیناند، ولیعهد اتریش در سارایه‌وو، آغاز شد.

2. Cvrilo Princip

فردیناند برای همیشه از سخن گفتن باز ایستاد؟ آیا دیرگاهی در یک بامداد، به دنبال شبی در عیش و کامجویی گذشته، تازه بیدار شده بود، و در این حال عطر پیکر زنی که در کنار او آرمیده بود مشامش را پُر می‌کرد؟ هنوز هجده سالش تمام نشده بود. ولی به همین زودی به اتکای نام، مرتبه اجتماعی، خانواده، وظیفه و حق، پایگاهی در جهان برای خود کسب کرده بود، با همه لذت‌ها و امتیازهایی که از آن برمی‌آمدند. عصر زیبا^۱ی بود. هوای تابستان، که از پنجره‌های رو به ایوان مشرف بر بولوار کورسل^۲ و روبروی پارک مونسو، یادآور کودکی‌اش، به درون نفوذ می‌کرد دانه‌های گرده درختان شاه بلوط را با خود می‌آورد. کسی قهوه^۳ او را آماده نمی‌کرد؛ زن تقریباً در میان بالش‌ها نامرئی بود؛ آن اختراع جدید، یعنی تلفن، زنگ زده بود؛ روزنامه‌ها با عنوان‌های درشت هیجان‌انگیز و تکان دهنده شان هنوز درنیامده بودند؛ اگر روزنامه‌ها درآمده بودند او از خبر مرگ زن دون مرتبه شوهری عالی مقام در سارایه‌وو می‌گریست؛ او یک پارچه شهوت و احساسات و سبکباری لذت بخش بود.

آن دو پروایی نداشتند که کسی آنها را ببیند، یا بداند که تا دیرگاه صبح در بستر به عشقبازی مشغول بوده‌اند. بعد مرد برخاست، برهنه و لبخند بر لب، و قوزک پای معشوقه را نوازش کرد. به ایوان رفت، به طرف پارک و خانه‌های دوردست که از آنها کسی نمی‌توانست پیکر برهنه او را ببیند نگاهی انداخت: و او جوان، راست قامت، در لذتی شهوانی غوطه خورده، لذتی بس تازه ولی به تمامی جذب گشته، بی دغدغه‌ای، یا آزاری. ولی از پس جام‌های شیبدار پنجره‌های دور، می‌توانست دیدگان کودکی پنهان و خاموش را ببیند، برای همیشه، در گذشته و آینده، تنها مانده، که فقط یک بار امکان دوستی را شناخته بود، آن‌گاه که برانلی یازده ساله آن را به او عرضه کرد.

با احساس لرزه‌ای در پیکر خویش، پرده را کشید، و زن، آرمیده در بستر، گفت این چه کاری است که می‌کنی؟ روزی به این زیبایی و تو پرده

1. La Belle Epoque

2. Boulevard de courcelle

را می‌کشی. و او به زن گفت سردش شده است و خندید: از این گذشته، چرا باید کسی جز خود او زن را ببیند، او معشوقه را به تمام برای خود می‌خواست؛ در اینجا شاهد مثالی از لامارتین آورد و در گوش زن به نجوا گفت: به این روز می‌گویم، از حرکت باز ایست. زن پاسخ داد: ولی تو پرده‌ها را کشیدی؛ و مرد خندید: در این صورت لزومی ندارد که کلمات شاعر را تغییر دهیم،

"Sois plus lente" : Je dis à cette nuit [= به این شب می‌گویم : «آهسته‌تر

باش.»]

هواگرگ و میش بود که خانه میرتو^۱ را ترک کرد و چشمش به عنوان درشت روزنامه‌ها افتاد. ابتدا مفهوم آن را درنیافت، زیرا تخیلش هنوز اسیر اتاق خواب میرتو در زاویه بولوار کورسل و خیابان لوژلباش^۲ بود؛ خود را در میان کوهی از ملافه و روبالشی و لحاف پُر و زیرپوش‌ها، جوراب‌های مشکی ساقه بلند و پوتین‌های چسبان، و همه نوع رخت و لباس شهوت‌انگیز زنانه آن دوران گرفتار می‌دید؛ دورانی که هر چیز، به قول او، هر چه هوس‌انگیزتر، دلپذیرتر بود. و اکنون او، در یک کافه در بولوار مالرب^۳ نشسته، مشغول خواندن روزنامه‌ای بود که معنی مطالب آن را نمی‌فهمید، نمی‌دانست که کسی در سن و سال او باید درخواست اعزام به مأموریت به عنوان افسر بکند یا منتظر بماند تا به عنوان مشمول احضار شود. در پنجره کافه بازتاب صورت ریش درنیاورده‌اش را جستجو کرد و گفت: نوجوانی در هیأت یک مرد.

توضیح می‌دهد که پیش از جنگ جهانی، مردها در سن پایین‌تری بزرگسال تلقی می‌شدند، زیرا عمر متوسط برای مردان اروپایی سی و هشت تا چهل سال بود (سل، دیفتزی، مخملک، آبله، سیفلیس، حصبه، مالاریا، سرطان، سیلیکوز، مسمومیت با جیوه ناشی از آبکاری). در هجده سالگی، یک مرد نیمی از عمرش را گذرانده بود، و مانند حالا تازه در ابتدای زندگی نبود.

«امروزه هر کسی سعی می‌کند، حتی گاه به راه‌های زشت، جوانی‌اش را به درازا کشد. ندیده‌ای که افرادی در سال‌های شصت زندگی‌شان خود را به هیأت پسر بچه‌های پیشاهنگ درمی‌آورند؟ قبل از سال ۱۹۱۴، آدم خیلی زود وارد بزرگسالی می‌شد. ما ریش و سیل می‌گذاشتیم، عینک بی‌دسته می‌زدیم و کلاه لبه‌دار بر سر می‌گذاشتیم، لباس مشکی، چکمه‌های بلند، یقه‌های برگردان، و پیراهن‌های آهارزده می‌پوشیدیم. و چه کسی می‌توانست بدون عصا و گتر برای گردش از خانه بیرون رود، جز یک کارگر یا گدا؟ گرچه، من اطمینان می‌دهم، که تفاوت بین این دو ناچیز بود.»

ولی او تأکید می‌کند که جامه‌های گوناگون پرشمار، ملالت بار، و رسمی‌ای که آنها می‌پوشیدند لذت جنسی را شدت می‌بخشید: جایزه به آسانی به دست نمی‌آمد، غافلگیری به حد اعلا لذت بخش بود، و انتظار دهشتزا. شب‌ها کندتر می‌گذشت؛ آنها اطاعت می‌کردند، همان طور که اسب از سوارش می‌کند.

چند هفته بعد، آن گاه که حکم مأموریتی را که خود درخواست کرده بود دریافت کرد، به نویسنده کتاب تأملات^۱، می‌اندیشید؛ او طبق درخواست خودش به جبهه اعزام شد، و کاملاً انتظار داشت که سرنوشتش مردن در یکی از جاهایی باشد که در آنها مزه زندگی را چشیده بود. آن همه خلوتگاه برای گذراندن تعطیلات، قصر پدر بزرگش نزدیک ورون^۲ در هر عید پاک و عید میلاد مسیح، سفرهای تفریحی به سواحل مارن^۳ و به قلب جنگل آردن^۴ در تابستان. در هر لحظه که مرگ او را تهدید می‌کرد، او به طور تقریباً مکانیکی تکرار می‌کرد: Et de mourir au lieu où j'ai goute la vie! = و مردن در جاهایی که زندگی را چشیده‌ام!

در نخستین مرخصی‌اش، تصمیم گرفت ثبات محل‌هایی را که طعم

۱. اشاره نویسنده به کتاب تأملات شاعرانه اثر لامارتین است.

2. Vervins

3. Marne

4. Ardennes

زندگی پارسی را در آنها چشیده بود بیازماید؛ دو دل بود که آیا اول به آپارتمان واقع در زاویه کورسل و لوژلباش برود یا به باغستان سال‌های کودکی‌اش. به تدریج، بی‌هدف، رخوت بعدازظهری آزاد و رها پس از ناهار سبک تنها صرف شده، عالی، و دارای طعمی دلپذیر در رستوران لوران در شانزه لیزه، خلسه سبک سیگار طلایی در بین لب‌ها، احساس اینکه خودش است و در عین حال کس دیگری است، بله، به نحوی متفاوت در لباس یک افسر خوش سر و وضع بعد از نبرد شارلوروا^۱ - مدافع گهواره آسیب‌پذیرترین و اهانت‌کشیده‌ترین شاعری^۲ که تاکنون زیسته است - همه اینها و شاید فکر کردن به رمبوی جوان و برازنده او را به خانه بزرگ خیابان ولاسکز کشاند. به خود جرأت داد زنگ را به صدا درآورد و درباره کودک، پسر، یعنی مرد جوانی که در آنجا می‌زیست، یا در کودکی در آنجا زیسته بود، سؤال کند.

سرایدار به او گفت که آن خانواده چندی پیش نقل مکان کرده‌اند، ولی اگر افسر جوان می‌خواست آپارتمان را ببیند خالی بود و نمای زیبایی از پارک را نشان می‌داد. بله، اگر روزی جنگ تمام می‌شد و افسر جوان ازدواج می‌کرد و دنبال جایی برای زندگی کردن بود، بد نبود نگاهی هم به این منظره‌گرانبها بیاندازد. پیرزن کوتاه قد پُر حرفی می‌کرد و در این حال برانلی در آپارتمان که دیوارهایش سفید بود گشت می‌زد و گوشه‌های سبیل قهوه‌ای مایل به قرمز درخشانی را که در لشکرکشی بر ضد هون‌ها پشت لب‌هایش سبز شده بود نوازش می‌کرد و بیش از آن که فکر کند این خانه اقامتگاه آن پسرک عجیب و غریب بوده از این فکر لذت می‌برد که از پنجره‌های این اتاق می‌توانست ایوان خانه میرتو را ببیند، میرتوی هنوز بی‌خبر از نقشه عاشق جوانش برای غافلگیر کردن او در آن شب که

۱. Charleroi، شهری در جنوب غربی قسمت مرکزی بلژیک. بررودسامبر ویرکانال شارلوروا - بروکسل. در جنگ جهانی اول در ماه اوت ۱۹۱۴ آلمان‌ها پس از نبرد سختی آن را گرفتند.
 ۲. اشاره است به آرتور رمبو (۱۸۹۱ - ۱۸۵۴) شاعر فرانسوی. در ۱۶ سالگی شعر می‌سرود. بسیاری از منتقدان او را نابغه‌ای شمرده‌اند که بر بسیاری از شاعران قرن بیستم و نهضت‌های ادبی این قرن (مانند سوررئالیسم) تأثیر داشته است.

کندرت‌ترین شب زندگی آنها بود. زن که ده سال از او بزرگ‌تر بود در را باز می‌کرد بی آنکه او را بشناسد: مگر ممکن بود همان طور مانده باشد، آن نجیب زاده جوان ریش درنیاورده با رفتاری کند و رختناک، گرچه نه هنوز از راه به در شده، بی‌درنگی یا ناهمواری‌ای پناه گرفته در مرکز جهان خویش، آمادهٔ بخشیدن و پذیرفتن پاداش‌های آن در دایره‌ای که او را چون مرکز خویش می‌پذیرفت و پاس خاطر می‌داشت، و این مرد جوان سختدل شدهٔ سبیل درآورده، نظامی وار و همچون چوبدستی شبانان راست و کشیده، که مرگ دیگران را دیده بود و مرگ خویشتن را نیز در آردن و شارلوروا قابل انتظار می‌دانست.

«اوه، خدای من، جناب سروان. حالتان خوب است؟»

از پنجرهٔ مشرف بر باغستان زخم دیده از جراحات‌های سیاه گشتهٔ روباز جماعتی را می‌بیند که در میان کوهی از برگ‌های مرده، در خیابانی آستر شده با درختان بلوط و شاه بلوطی که در تابستان سبزند، پیش می‌آیند. این بار تخت روان را تعدادی از پیرمردان سپیدموی چروکیدهٔ ژنده‌پوش به دوش دارند، که با صدای زیر جیغ مانند‌ی، بسیار شبیه به فریادهای ترسناک پرندگان، در آن چشم‌انداز محنت زده این مادریگال را می‌خوانند

Chante, rossignol, chante, toi qui as le coeur gai

- بخوان، بلبل خوش الحان، با قلب شادمانت، بخوان - و پشت سر آنها ده یا دوازده زن برهنهٔ آستن که دیدگان آزمندشان را از تخت روان برنمی‌گیرند، سنگین و پاکشان با افت و خیز و با جنباندن سر همچون ماده سگان، در آن حال که از آب بیرون می‌آیند، تخت روان را دنبال می‌کنند؛ و تخت روان از میان انبوه برگ‌های مرده بر دوش پیرمردان بینوای چروکیدهٔ چرکین پیش می‌آید.

در تخت روان جوانی در آستانهٔ بلوغ آرمیده است، به تمامی برهنه، غوطه خورده در طلا، بی‌حرکت همچون یک مجسمه، مانند یکی از تندیس‌های رودن از عاشقان جوان، ولی بدون دختری که بیوسد. مجسمه

مرده است، برانلی فریاد برمی دارد، من به شما هشدار دادم که آبکاری با جیوه مسموم کننده است، نباید با بدن تماس پیدا کند.

پسرک بی حرکت نگاهی به سوی او نمی اندازد، ولی پیرمردان او را نگاه می کنند. به او سلام می کنند، از او دعوت می کنند که به جماعت بپیوندد، او را با خنده های پرطنین شان فرامی خوانند، در آن حال که زن ترسناک سنگین، به سنگینی سرب، از او می خواهد که اگر جرأت دارد آنها را به ناهار دعوت کند.

«زن و مرگ پرخرج ترین مهمانان بر سفره جهان اند. چه کسی جرأت دارد آنها را دعوت کند؟»

«اوه، خدای من، جناب سروان، حالتان خوب است؟»

«چه ات شده فلیسیته؟ رنگ پریده ای.»

«دیشب یک زن در آبکند داخل جنگل همین دوروبر، نزدیک ورون ا خودش را کشت، آقای کنت. جسد او را، که گرگ ها آن را دریده بودند، صبح روز بعد پیدا کردند.»

«فقط یک معجزه بود که ما دوباره هم را دیدیم. اگر همه چیز به طور عادی پیش می رفت، قبل از تولد او من مرده بودم. این هم راست است که او ممکن بود مرده باشد، پیش از آنکه ما یکدیگر را ببینیم، درست مانند برادرش.»

«مارکوپولو روایت می کند که بیست هزار نفر در جریان تشییع جنازه مغول خان اعدام شدند تا در عالم پس از مرگ به او خدمت کنند.»

«مادر ویکتور و آتونو؟ چه کسی مادر پسرها را می شناخت؟ تو او را می شناختی ژان؟»

«چیزهایی هست که آدم دوست شان دارد چون دوباره آنها را نخواهد دید.»

«اسمش لوسی بود.»

«اهل کجایی؟»

«مکزیک - و تو؟»

«اهل همانجایی هستم که هستم.»

«مرا به یاد می آوری؟»

«نه چندان. تو مرا به یاد می آوری؟»

«نه، ترا به یاد نمی آورم. ولی توفان ترسناکی را به یاد می آورم که برگ ها را از درختان کند و آنها را برهنه کرد؛ به نظرم ماه نوامبر بود. تو یادت نمی آید؟»

«نه، ویکتور.»

«من کشوری را نیز به خاطر می آورم که مال ما بود، ملک ما بود. آنجا زیبا بود و همه چیزش دائماً تغییر می کرد؛ هیچ چیز دو بار به یک شکل نبود، نه سبزه، نه ابر، نه چیزهای دیگر. آن را به خاطر نمی آری؟»

«نه، ولی من ترا به خاطر می آورم.»

«من ترا به یاد نمی آورم.»

«یادت نیست که آلکساندر دوما برای دیداری به اینجا آمد؟»

«نه، اصلاً. فقط جاهایی را به یاد دارم که تغییر می کردند، چه سرد چه گرم، چه بارانی چه آفتابی. چیزهایی از این قبیل. دوما اینجا چه کار می کرد؟»

«فکر می کنم کتاب می نوشت. ولی کتابش گم شد.»

«می توانیم آن را پیدا کنیم، آندره.»

«من چیزی از تو به یاد دارم. به خصوص یادم می آید که قرار بود تو

برگردی. این یادم هست. تو کمی دیر رسیدی.»

«نمی دانم. یادم نیست.»

«تو با هدیه ات دیر کردی، ویکتور.»

«نه، من آن را فراموش نکردم. با خودم آورده امش.»

«آن را آوردی برای من؟ اینجا همراهت است؟»

«نه، توی چمدانم است.»

«برو چمدان را بیار.»

«اگر تو بخواهی می آرمش. ما همه کار را با هم می کنیم. نه؟»
 «بله، می بینی که من هیچ کاری که تو از آن خوشت نیاید نمی کنم.»
 «فکر کرده ای که شاید انتظار مرا داشتی؟»
 «بله، ترا به یاد دارم، اما نه خیلی خوب.»
 «من نه، نمی دانم.»

«اوه، خدای من، جناب سروان، حالتان خوب است؟»
 «چیزی نیست، مادام، شاید هوا گرم است، شاید هم غذا اذیتم کرده.»
 برانلی فقط توانست همین را بگوید. به چارچوب یکی از آن پنجره های شیشه ای شیبدار چسبید تا به زمین نیفتد، همان پنجره ای که هشت سال پیش پسر تنهایی از پشت آن به او چشم دوخته بود، و برانلی در آن بعدازظهر ماه اوت ۱۹۱۴، در طی طولانی ترین لحظه های زندگی اش از پهلوی آن تکان نخورده بود.

«دوست عزیز، خیلی وقت پیش من تصمیم گرفتم آنها را فراموش کنم. این فراموشی را میرتو، که من آن شب برای دیدنش معطل شدم، جلو انداخت. او با یک ژنرال بود. مجبور بودم به حالت خبردار بایستم. به مدال من نگاهی انداخت و به تمسخر پرسید که این شکلات است؛ آخر من چه کاری می توانستم کرده باشم، مگر ما مجبور به عقب نشینی از شارلوروا نبودیم؟^۱ آنها شما را برای یک شکست تزیین کرده اند - و میرتو قاه قاه زد زیرخنده. و در این حال ژنرال به من پشت کرد و کلمات نامفهومی به زبان آورد. وقتی به خیابان برگشتم، پارک مونسو تعطیل شده بود. دلشکسته به خانه برگشتم. راست می گفت، من از دفاع از گهواره^۲ شاعر نوجوان^۳ ناتوان بودم.»

۱. به پانوش صفحه ۱۱۰ درباره تصرف شارلوروا به دست ارتش آلمان نگاه کنید.
 ۲. گویا اشاره نویسنده به آرتور رمبو شاعر فرانسوی است که همه اشعار خود را تا ۱۹ سالگی سرود و پس از آن شعری نگفت. به پانوش صفحه ۱۱۰ درباره این شاعر جوان نگاه کنید.

می‌گوید چون ترس‌اش را به شکل کمرویی نشان داده بود، هیچ‌گاه به مونسو بازنگشت مگر پس از هشتاد سالگی، همین تازگی‌ها، که تصمیم گرفت خاطرهٔ روز بدرودش را در ۱۹۱۴، پس از عقب‌نشینی از شارلوروا و پیش از پیوستن به ژوفر^۱ در پیکاری که آلمان‌ها را تا رود این^۲ عقب‌راند، زنده کند. ما می‌دانیم چه چیزی اتفاق افتاد. بچه‌ها به پیرمرد حتی نگاه نکردند، همان‌طور که بچه‌های سال‌ها پیش به پسرک تنهایی که آنها را از پشت جام‌های پنجرهٔ شیبدار خانهٔ خیابان ولاسکز تماشا می‌کرد نگاه نکردند.

دلش می‌خواست، همان‌طور که در داستان‌ها می‌گویند، بچه‌ها دورش جمع شوند و او برایشان داستان‌هایی بگوید از روزگاری که هر کس به دلیلی، نه چندان محکم، آن را زیباترین و شیرین‌ترین می‌خواند: عصر زیبا، شیرینی زندگی. در عوض، برانلی نیمکت‌اش را در پارک ترک می‌کند و آهسته به سوی بولوآر کورسل گام برمی‌دارد. در آن حال که دیدگانش به دنبال ایوان خانهٔ میرتو است، به بچه‌ها حق می‌دهد که او را فراموش کرده باشند، همان‌طور که جنگ ددمنش کشتگان را و زندگی بیرحم زندگان را. «میرتوی بیچاره؛ آن قدر می‌خواست خودش را از فقر و بیماری نجات دهد که مادرش را از هستی ساقط کرد. پیش از آن که بمیرد، یک بار او را دیدم، غارت شده و مسلول. شیرینی زندگی همین بود؟»

می‌گوید آنچه در آن شامگاه او را برانگیخت که از بستر برخیزد و قدرت عضلاتش را بیازماید، خاطرهٔ آن روزها بود. در این هنگام که صدای ویکتور و آندره خاموش گشته است، و جنگل کلو-د-رونار با فرارسیدن شب به دریا شباهت پیدا می‌کند خاطرهٔ آن روزهاست که رخوت از تن او می‌زداید. آهی کشید و پنجره را بست، و همین جمله‌ای را که اکنون به من می‌گوید به خود گفت: «امیدوارم هیچ وقت بزرگ نشوند. در آن صورت راز آنها که اکنون معصومیتی کودکانه است گناه به حساب

۱. Joffre، ژوزف ژاک سزر (۱۸۵۲ - ۱۹۳۱)، مارشال فرانسه. در جنگ جهانی اول، تا ۱۹۱۶ فرماندهٔ کل نیروهای فرانسه و در ۱۸ - ۱۹۱۶ رئیس شورای جنگی متفقین بود.

خواهد آمد.»

پاهایش را راحت تر خم می‌کرد، و در آینه بالای دستشویی متوجه شد که ورم پیشانی‌اش کم شده است - همان آینه‌ای که هره‌دایای فرانسوی شامگاه پیشین، یقیناً به طعنه، برای نشان دادن اینکه او نوسفراتوای آن ژین - له - بن نیست از آن استفاده کرد. البته حقیقت این بود که هره‌دیا چنان کرده بود تا توجه او را از رازی که پسرها می‌خواستند - این را نیز برانلی فهمیده بود - به عنوان حیلۀ دوم، معکوس ولی مکمل حیلۀ اول، به کار او بزنند منحرف کند. دوستم این را پیشتر می‌دانست، و اکنون آن را به خاطر می‌آورد، در همان حال که با حرکت جسمانی ساده‌ای از رؤیای بزرگ آن روز که نوعی تجلی در تاریکی بود بیدار می‌شد. سر تاس با حاشیۀ موهای خاکستری‌اش را تکان داد. هره‌دیا می‌خواست به حیلۀ به او بقبولاند که زنی در کار نیست؛ پسرها وانمود می‌کردند که هست. زمانی را به یاد می‌آورد که برای اولین بار این خانه را دیده بود. شیخ سفید رنگ در پنجرۀ اتاق زیرشیروانی سبب شده بود دربابد که ۱۸۷۰ یک نشانی نیست، بلکه یک تاریخ است: یک زمان، نه یک مکان.

عصایش به او کمک کرد راهروی را که اتاق‌های قرینه در دو طرف آن قرار داشتند طی کند. به بوی ماندگار و نافذ چرم عادت کرده بود، ولی چون به پلکان باریکی که به اتاق زیرشیروانی می‌رفت نزدیک شد، دچار احساس بویایی حیرت‌آوری گشت. می‌گوید ما همه با آن تجربه در زمانی که روشنایی زنده بعد از ظهر به تدریج رنگ می‌بازد و جای خود را به سایه‌های خاکستری مرده می‌دهد آشنایی داریم؛ همان حدت ناگهانی حس بویایی در لحظه‌ای ناپایدار و نامنتظر است که بوی یک شهر، یک فصل، یک فرد را تداعی می‌کند. حتی گاهی چیزی را که ما تمدن می‌نامیم.

۱. *Nosferatu*، عنوان فیلم صامتی از روی نوول دراکولا که با تغییراتی توسط کارگردانی موسوم به مورنو ساخته شد. مورنو به دلیل مخالفت بیوهٔ برام استوکر، نویسندهٔ دراکولا، نتوانست آن را با نام اصلی تولید کند. از این رو با تغییراتی در نام‌ها در فیلمنامه‌ی جدید آن را به صحنه آورد. نوسفراتو در واقع می‌تواند مترادف با دراکولا به کار رود.

«نه، منظورم چیزهای قابل انتظار نیست. هنگامی که از چهارراه بوسی^۱ عبور می‌کنم، انتظار دارم با بوی حیرت‌آور، هم تازه و هم تند فلفل و اردک ماهی، پنیر بیز، و دسته گل‌های مرزنگوش مواجه شوم. نه، منظورم وقتی است که کسی با این احساس در جایی دیگر مواجه شود، آن‌گاه که بوی آشنا در محلی نامنتظر به مشام رسد.»

گفتم منظور او را درک می‌کنم. به عنوان یک تبعیدی و یک آواره، گاهی خواستار آن احساس بودم، ولی فقط وقتی دست می‌داد که خواهان آن نبودم. آنچه از شهرهای از یاد رفته‌ام، بنا شده بر ساحل ریو دِ لا پلاتا^۲، یعنی مونت‌ویدئو و بوئنوس آیرس، به یاد من مانده، بوی چرم است و رود اسرارآمیز، بنزین ارزان، آسفالت گداخته در گرمای تابستان، باران‌های انباشته از گندم و پشم، کشتارگاه‌ها، و چایخانه‌ها. من اجزایی از آن‌ها را اینجا و آنجا، در نیس و ونیز، در خیابان‌های بارسلونا و در لنگرگاه‌های جنوا یافته‌ام. همان‌بو نیست، فقط به آن نزدیک است، مانند هوای گرم و خشک دشت‌های مرتفع کاستیل و مکزیکو.

برانلی، ضمن بالا رفتن از پله‌ها برای رسیدن به اتاق زیرشیروانی کلو-د-رونار، تأیید می‌کند که بوهایی که شامه را تحریک می‌کردند مال چرم‌ها، پوست‌هایی با منشأ خاص بودند، و هر یک با دعوتی خاموش از بینی دیرینگی خود را اعلام می‌کردند: ما چرم‌های اسپانیایی کهن هستیم، چرم‌های عربی و رومی باستانی، ما چرم‌هایی هستیم از دباغی‌های گوادالکیویر^۳، تیبیر^۴، دجله؛ ما کاروان‌های صحرا را زینت می‌دهیم و جلد کتاب دعا‌های مسیحی و غلاف شمشیرهای کوتاه رومی را. و از این گذشته، برای شامه حساس برانلی - دوستی که در سوداها و سواس‌هایش چنان پیگیر و استوار بود، و من او را چون تازی پیری

1. Carrefour de Buci

۲. Rio de la Plata، زمین‌های واقع در دهانه رودهای پارانا و اوروگه در ساحل جنوب شرقی آمریکای جنوبی. بنادر معروف بوئنوس آیرس و مونت‌ویدئو بر روی آن بنا شده‌اند. برگرداندن این نام خاص به river plate توسط مترجم انگلیسی نامنتظر و مایه شگفتی بود.

۳. Guadalquivir گوادالکیویر یا وادی الکبیر. رودی به طول ۵۶۰ کیلومتر در اندلس اسپانیا.

۴. Tiber، رودی در ایتالیا مرکزی.

تصویر کردم که هر سوراخ و سنبه‌ای در این ویلای پنهان در حومه پاریس را بو می‌کشید، در این واحه غبار گرفته در میان زنگار سود و سودا، فروشگاه‌های حراجی، تابلوهای نئون-بله، برای شامه او، هرچه از پله‌ها بالاتر می‌رفت این گردباد احساس‌های بویایی در تصویر به ظاهر شگفت‌آور یگانه‌ای تراکم یافت، چنانکه گویی همه رایحه‌های زمان‌ها و مکان‌های فراموش شده سرانجام در یک پرده نقاشی بسیار بزرگ، از غنیمت‌های جنگ، با درونمایه‌ای داویدی^۱ اثر «دلاکروا» آبی کم خروش‌تر و نه چندان «از پندار رها شده» تراکم یافته بودند؛ یک جشن امپراتوری از یاد رفته بود: شکوه و جلال زوال یابنده و رو به انحطاط ناپلئونی پس از اینکه مارشال‌های ارتش کبیر دورترین زوایای اروپا و منطقه مدیترانه را غارت کرده بودند تا موزه‌های فرانسه را از آنها پر کنند. در اتاق زیرشیروانی را باز کرد، آخرین سوسوی روشنایی روز ستاره یخ بسته‌ای از غبار بود، کفنی شیرگون، تاج شبح گونه‌ای تمام عیار برای غنیمت‌های کنده شده از جانوران قصابی گشته، گاوها، گربه‌ها، شتران، شیران، گوسفندان، میمون‌ها، و از ارتش‌های کارتاژی، امویان، ویزگوت‌ها؛ و این همه درهم آمیخته در نبود هرگونه شواهد تاریخی، شایعات مبهم، شکوفه‌های له شده، لجنزاری از نام‌ها که مقدر بود در صحنه‌ای که پس از گشودن در برابر دیدگانش قرار گیرند، درهم بافته شوند؛ هرچه در تخیل آمده، درباره آن سخن رفته، یا به آن اشاره شده بود، سرانجام در یک پیکر تحلیل می‌رفت، پیکری که چرم و پوست‌های کنده شده از تن چارپایان ارتش‌های باستانی، غنایمی که ماسنا^۲ برای فرانسه به یغما آورده بود پیرامون آن به هم بافته می‌شدند، همچون گل‌های زهرآگین پیرامون جواهرات گرانبها.

۱. David، ژاک لویی (۱۸۲۵ - ۱۷۴۷)، نقاش فرانسوی. یکی از بانفوذترین نقاشان اروپایی آن زمان بود.
 ۲. Delacroix، فردینان ویکتور اوژن (۱۸۶۳ - ۱۷۹۸)، نقاش فرانسوی متعلق به مکتب رومانیک و سرآمد نقاشان رومانیک فرانسه.
 ۳. Masséna، آندره، ملقب به دوک دو رپوللی (۱۸۱۷ - ۱۷۵۸)، مارشال فرانسه. در نبردهای ۱۸۰۰ و ۱۸۰۹ ناپلئون علیه اتریش شرکت داشت.

زن ایستاده در کنار پنجره خود جوهر آشفته‌گی، اما نه بدون نظم بود. پیراهن بلند مد امپراتوری او، سفیدرنگ و تابناک، بالاتنه کوتاه با یک حمایل بلند، با روشنایی تند و یکدست تصویرهای انگرا، و مانند آن تصویرها، روشن شده بود؛ این پیکره‌ای نئوکلاسیک در آستانه رومانسیسم بود، در معرض دید، ولی در حال نگرستن به خویش، خردمندانه ولی در لبه دیوانگی، هوشیار ولی در آستانه فراموشی.

دست‌های زن چهره‌اش را پوشانده بودند، و حلقه‌های انگشتری او و نیز ناخن‌ها با جیوه اندود شده بودند. او انگر بود که با مورو^۲ سازگار شده بود؛ و برانلی در برابر تصویر دچار سرگیجه شد، تعادل خود را به کمک عصایش حفظ کرد و به ستون پشتیبان انتهای پلکان باریک منتهی به اتاق زیرشیروانی تکیه داد. پرده‌های پنجره کنار پیکره زن از جنس موسلین سفید ریزبافت بودند؛ این پرده‌ها با حرکات موجی پیرامون او تکان می‌خوردند و به طور بی‌معنایی به او جان می‌دادند.

ویکتور هره‌دیای فرانسوی پنجره را بست و با ملاحظه‌کاری‌ای، به گمان برانلی، درخور یک کدبانوی روزگار قدیم، پرده‌های سفید را دوباره مرتب کرد. تصویر چهره زن در جامه سفید و روشن از نور سفید، که نقاب انگشتانی درهم گره خورده، با ناخن‌های زرین، بر آن سایه انداخته بود به دیوار قوسی اتاق زیرشیروانی تکیه داشت.

«آآی، آقای کنت! می‌بینم که سرپاییم و می‌توانیم غار غار کنیم! از شما نمی‌خواهم که اینجا در کار «مادرخانم» ام به من کمک کنید، بله «مادرخانم» شما همین‌طور نمی‌گویید؟ آآه! من نمی‌دانم، «مادر خانم» شخصیت برجسته و قابل‌ذکری ندارد. هر زنی که عنوانی مثلاً دوشس دولانه یا پرنسس دولامبال ندارد، باید لقب خودمانی جالبی مانند

۱. Ingres، ژان اوگوست دومینیک (۱۸۶۷ - ۱۷۸۰)، نقاش فرانسوی، در آغاز شاگرد داوید و بعدها پناهگاه کلاسیسیسم داویدی در دوران رومانیک.

۲. Moreau، گوستاو (۱۸۹۸ - ۱۸۲۶)، نقاش فرانسوی. به سبب خلق آثار شگفت‌آور و استعاری شهرت دارد.

لاپریشول^۱ یا ام، سل نیتوش^۲ داشته باشد، موافق نیستید؟ ولی من از شما نمی‌خواهم که جایی برای مامانم پیدا کنید؛ هر کس برای مادر خودش؛ بله؟ و بنا بر آنچه می‌گویند، ما فقط یک مادر داریم.»

خنده^۳ به شدت آزارنده‌ای سر داد، در حالی که دست‌ها به کمر زده و آنها را در کمر بند لباس شکار عجیب و غریبش قلاب کرده بود، از آن نوع لباس‌هایی که برانلی آخرین بار در پرده^۴ دوم لانراویاتا^۳ دیده بود.

«می‌دانید آقای کنت؟ نهایت آزادی این است که آدمی به دنیا بیاید بدون مادر یا پدر. شما این را درک نمی‌کنید، شمایی که مردی هستید که به تبار خود افتخار می‌کند، ولی اگر رک‌گویی مرا ببخشید، مردی که بدون تبار خویش هیچ چیزی نبود. های! حاشا نکنید! شما چه کسی بودید اگر فقط فرصت‌های یک کارگر مزدبگیر یا دختر یک زن رخت شوی در اختیارتان گذاشته می‌شد، هان؟ ولی وقتی نوبت به موجودات فانی و عامی معمولی مانند من می‌رسد، که می‌خواهیم فقط مسئول خودمان باشیم، می‌رنجیم، باور کنید، می‌رنجیم از اینکه دین ما به کسانی که به ما زندگی می‌بخشند این باشد که به آنها اجازه دهیم آن را پس بگیرند.»

برانلی به آرامی پرسید: «پس چرا نقاشی را نگه داشته‌اید؟»

هره‌دیا باشادی فروخورده‌ای خندید، و در این حال به رقص عجیبی پرداخت، با گام‌های کوتاه که با ضربه‌های پاشنه^۵ چکمه‌های شکاری به ارتفاع زانو قدرت می‌گرفت؛ برانلی فقط می‌توانست این رفتار را به بزرگداشت تاریکی در اتاق زیرشیروانی نسبت دهد. دوستم چنان مجذوب چهره^۶ زن در پرده^۷ نقاشی بود که فقط اکنون، همان طور که غالباً اتفاق می‌افتد، در نگاهی به گذشته می‌توانست صحنه^۸ کامل را بازسازی کند. میزبان^۹ سایه‌ها را در آغوش می‌فشرد، با پرهیز کردن از روشنایی انگر که با عاریت گرفتن از غزلواره^{۱۰} بلند کوئه‌ودو^{۱۱}، رنگمایه‌ای از غبار شیدایی به پرده^{۱۲} نقاشی زن متعلق به امپراتوری اول وام می‌داد. هره‌دیا از

1. La Perichole

2. M'selle Nitouche

3. La Traviata، اپرا. اثر جوزپه وردی (۱۸۱۳-۱۹۰۱) آهنگساز ایتالیایی قرن نوزدهم.

4. Quevedo، ای ویلگاس (فرانسیسکو)، نویسنده اسپانیایی (۱۶۴۵ - ۱۵۸۰).

آن نور کناره گرفت؛ او با جست و خیزهای تند می رقصید، زیرا شب بر جهان فرود می آمد.

از مهمانش پرسید که آیا او فکر می کند کسی، خریداری، چه عمومی و چه خصوصی، بتواند به پرده نقاشی بی همتایی علاقه مند باشد که به راستی مناسب برای آویختن در اتاق غذاخوری یا موزه نباشد، زنی که چهره اش را در دست ها پنهان کرده است. بله، آویختن چیزی از این نوع همان اندازه نابرازنده بود که آویختن پرده نقاشی ترسناکی که او زمانی در یک محله دیده بود: مسیحی تاج خار بر سر، مچ ها بسته، که دهان به خنده ای غرش مانند گشوده بود و دندان های سالمی را به تماشا می گذاشت که نشان می دادند با جیره غذایی رایج در فلسطین جایی برای آرزو کردن چیز دیگر باقی نمی ماند.

برائلی به میزبانانش یادآوری کرد که او سؤالش را پاسخ نداده است: چرا پرده نقاشی را نگه داشته بود؟

می گوید در حقیقت به شخص ویکتور هره دیا یا به پاسخ این مرد فرانسوی علاقه ای نداشت: مردی که لباسی پوشیده بود درخور شکار جانوران سنگین در دوره شاهزاده رئیس جمهور! در واقع به این دلیل سؤال می کرد که داستان را ناتمام نگذارد و آن را در جای مناسبی در متن قرار دهد.

«آقای کنت، هر موجودی تا وقتی به دنیا نیامده نیمی از یک زوج است، شما که این را قبول دارید، ندارید؟ حتی سگ ها هم همین طورند. بنابراین نمی توانید فکر کنید که عکس قضیه نیز صادق است؟ یعنی عاشقان جوان به وسیله کودک به دنیا نیامده ای به هم ملحق شوند که طالب قدم گذاشتن به جهان به کمک ارواح پدر و مادر جوان است؟»

هره دیا به پرده نقاشی نگاهی کرد و گفت ببینید، گویی التماس می کند، موجود بی تفاوت سرزنشگر، جالب، بله، ولی بیروح؛ شیوه او چنین بود،

نقشه می‌کشید که به این روش مستعمره‌نشین ساده‌دل، مستعمره‌نشین آنتیلی، را به دام اندازد، و با وانمود کردن به بی‌نیازی به ثروت او آن را از چنگش بریاید.

«هنگامی که مرد مستعمره‌نشین متوجه موضوع شد، دیگر خیلی دیر بود. زن همه چیز داشت. انتقامی که مرد از او گرفت این بود که بدهد چهره‌ای به این شکل از او بکشند، شرمسار در پرده نقاشی، آن طور که هیچگاه در اتاق خواب، تالار، یا گور شرمسار نبود. توجه دارید که آقای کنت، من مادرم را به صورت جمجمه‌ای استهزاکننده در نظر مجسم می‌کنم، با دندان‌هایی چون قاشقک که شب و روز به ما می‌خندد.»
برائلی باز هم سطری از لامارتین را به خاطر آورد و گفت «برای زن هرچه هست شب است.»

هره‌دیا خندید و پاسخ داد که او شک دارد. مادرش می‌توانست یک فاندانگو^۱ را در سرداب مرگ سازمان دهد، یک رقص استخوان‌ها با شمع‌های دراز و چلچراغ‌های بلند، فقط برای اینکه طعن و طنز خویش را طولانی‌تر کند - ماده رویاه اروپایی یک بار دیگر مستعمره‌نشینان را فریب داد، از آنها بهره‌کشی کرد و آنان را به ریشخند گرفت. او در آستانه استقلال در لاگویره^۲ ظاهر شد تا چشمان مردان جوان را با شیوه‌ای کاملاً متناسب با نیازهای مستعمره‌نشینان خیره کند، مستعمره‌نشینانی که در فرصت طلبی بناپارتی آینه وضعیت پیچیده و استوار خود را می‌یافتند.

«ستیز با انقلاب به نام مردم، ولی برای منافع خویش. موضوع ساده‌ای چون گرفتن از تو و دادن به من، بیرون کردن اسپانیایی‌ها و پشتیبانی از اخلاف مستعمره‌نشینان اروپایی؛ دیگر چه الگویی بهتر از بناپارت؟» این سؤالی است که دوستم از من می‌کند و در این کار افسوس هره‌دیا را خلاصه می‌کند. «انقلاب‌های بازماندگان مستعمره‌نشینان اروپایی برای

۱. fandango، رقص اسپانیایی دونفره.

۲. La Guaira، مرکز استان ورگاس در شمال ونزوئلا در دریای کاراییب، شمال غرب کاراکاس - تفریحگاه ساحلی. در طی جنگ‌های استقلال (قرن نوزدهم) سپاه‌های لاگویره زندانیان زیادی از چهره‌های سرشناس سیاسی آن کشور را در خود جای دادند.

آزادی، برابری، برادری نبود، بلکه برای نیل به یک ناپلئون بود. آرزوی نهفته طبقه‌های حاکم آمریکای لاتین این بود و هنوز هست.» من به تأیید سر تکان دادم. «بذل و بخشش بناپارتی : برادرم در ناپل، دخترعمویم، شاهزاده خانم.»

قصه بسیار ساده بود و قابل پیش‌بینی، و توضیح بدخواهی هره‌دیا بسی آسان. ولی میزبان کلو-د-رونار در آن شامگاه چیز دیگری برای گفتن نداشت، برانلی هم برای خیال کردن. این شخصیت، همان طور که دوستم پیشتر گفته است، او را خسته می‌کرد، ولی دوستم می‌گوید که خستگی برخلاف تصور بزرگ‌ترین و واژگونه‌ترین مایه قدرت او بود. او خسته بود؛ موضوع به آسانی فراموش شد. مسأله شبح خسته کننده را از یاد برد، و علاقه‌ای هم به گره زدن گسیخته‌ها نداشت.

آن شب، نوعی منگی، چیزی مثل از دست دادن حافظه، نگذاشت برانلی رابطه متقابل بین تصویرهای پراکنده پیرامون هره‌دیا را دنبال کند. اینک از من می‌پرسید، از من که امتیاز شنیدن واقعیت عربان حوادث را دارم و مانند او در لابلای کلاف سردرگم زندگی شبانه روزی گرفتار نبوده‌ام - آری از من می‌پرسد که آیا توانسته‌ام ارتباط‌هایی را که او ندیده بود تشخیص دهم.

پیش از پاسخ دادن به او درنگ می‌کنم. می‌دانم که اگر بگویم آری، او را می‌رنجانم؛ از همه چیز گذشته، وی آن را پیش فرضی حاکی از برتری جویی از جانب من تلقی خواهد کرد، هر چند من در سن و سال کمتر از اویم. ولی اگر هم بگویم نه، وی آن را حمل بر کم‌توجهی یا بی‌علاقگی من خواهد کرد.

«شاید این بار می‌توانستی گام بعدی را برداری برانلی، گامی که وقتی بچه بودی در آن بعدازظهر در پارک مونسو برنداشتی.»

همین طور که صحبت می‌کردم، دوستم در برابر دیدگانم سالخورده می‌شد. سخن نیشدار نمی‌گویم؛ پیر شدن ما به سن و سال نیست، و برانلی مرد جوانی به سن هشتاد و سه سال است. چهره او آشکارا

عاطفه‌ای را نشان می‌داد که در کلام او تا آن هنگام تنها جلوهٔ نهفتهٔ دشمن و ناشناخته بود. ولی اگر هنگامی که او صحبت می‌کرد دشمنی در پیرامون او معلق و منتظر بود، آن گاه که من لب به سخن گشودم، واقعیت پیدا کرد.

«چرا این را می‌گویی؟»

جواب دادم که شاید حیلۀ پسرها، چنانکه او فکر می‌کرد، برای آن نبوده که او را به این فکر بیندازند که زن تصویر شده در پردهٔ نقاشی واقعاً وجود دارد و او را به یاد می‌آورد؛ در واقع این پیام بیرحمانه را نیز نمی‌رساندند که او نمی‌تواند زنی را که زمانی دوست داشت به یاد آورد؛ آنها از او دعوت می‌کردند که کودک پشت پنجرهٔ خانه واقع در خیابان ولاسکز را به یاد آورد، که او خود اعتراف می‌کرد از یادش برده است.

«چهره‌اش را یادت هست برانلی؟»

غرق در اندیشه، با حرکت یک دست به شیوهٔ اسقف‌ها، آهی کشید و گفت «نه». و نوک انگشتان را بر شقیقه‌های تپنده نهاد و گفت که این دقیقاً همان چیزی بود که او در آن شامگاه در اتاق زیر شیروانی کلو-د-رونار در حضور هره‌دیا به آن می‌اندیشید؛ گفت که میزبانش از او خواست به انگیزهٔ واقعی برای یک کینهٔ دیرینهٔ دفن شده در زمان‌ها و مکان‌های دور فکر کند. ولی او، یعنی برانلی، این را همچون یک حیلۀ دیگر هره‌دیا دیده بود، برای منحرف کردن افکارش از مفهوم واقعی این بستری شدن ناخواسته و نیز روابط واقعی بین ویکتور هره‌دیا و پسر، ویکتور هره‌دیا و فرانسوی و پسرش آندره، و خودش، مهمان ناخوانده، چهارمین نفر بی‌احتیاط و مشکوکی، که حضور او - بر طبق احساس کنونی‌اش - سه تایی دیگر را، پس از آنکه مأموریت پیوستن آنها را به یکدیگر انجام داد، خشمگین کرده بود.

«سادگی قصه‌ای که هره‌دیا در اتاق زیر شیروانی برای من گفت مرا متقاعد کرد که انگیزهٔ او این بود که کنجکاوی مرا ارضا کند و به پاریس باز فرستد. ولی جوهر مسأله این نبود. آنها همه می‌دانستند که من تنها باز نخواهم گشت. پسر مکزیکی باید با من می‌آمد. این بود آنچه در چشمان

رنگ پریده در پشت پلک‌های باریک شده‌ او می‌دیدم. من دشمنی می‌دیدم، و ناشناخته را. چیزی که مرا باز نمی‌شناخت، بلکه نفرت بر من می‌بارید.»

برانلی لحظه‌ای در سکوت فرورفت، سپس پیش از آنکه چیزی بگوید نفسی فرو داد، گویی گریه‌ای را فرو می‌خورد. «حالا تو می‌گویی که در واقع مسأله برعکس بوده است. او از من نفرت داشت چون من او را نشناختم.»

جرأت نکردم از برانلی بپرسم که آیا سرانجام او تصدیق کرد که این حقیقت است. چیزی بس غم‌آلود، بسی جراحات دیده، بسیار آندوهبار در رفتار دوستم بود. نیازی نبود که در چشمانش نگاه کنم؛ چهره فروریخته‌اش این احساس را که فرصتی برای همیشه از دست رفته بود منتقل می‌کرد.

کلمنسیتا^۱

جانور بالنده و گیاه زنده.

خوزه ماریا دو هرهدیا، «یادبودها»

هرهدیای فرانسوی با احساس غربت زدگی، دریای وحشی
ژانویه را در آن سوی موج شکن در بندر هاوانا به یاد می‌آورد -
مانند این است که یک بطری پر از یخ گردآمده از آب‌های
دوردست و پیام‌آور نمک کوبیده و یأس شکوهمند را به صورت بچسبانی
- مزه برف. همچنین اقیانوس تاریک و آرام در راستای سواحل ماسه‌ای
وراکروس^۲ را به یاد می‌آورد، آنجاکه مدیترانه خسته با تلالوئی از پولک‌ها
خود را به ساحل می‌افکند، گویی ماهی‌ای به قصد خودکشی. به

1. Clemencita

۲. Veracruz شهر و ایالتی واقع در شمال مکزیک، کنار خلیج مکزیک.

خصوصاً، از آنجا که این همان جایی بود که زن از کشتی پیاده شد، او دریای آفتابی لاگویره را به یاد می‌آورد: آینه‌ای صیقلی که آرام و متین در پای کوه و قلعه، صخره‌ها و پلیکان‌ها گسترده است.

برای برانلی دشوار است باور کند که هره‌دیا بتواند حتی ذره‌ای محبت برانگیزد. وی ترجیح می‌دهد گمان کند که به درون رؤیای گسسته‌اش برگشته و از فراز ارتفاعات سان کارلوس به تماشای کشتی بادبانی کوچکی ایستاده است که از دنیای رنگ پریده زنبوران می‌گریزد و به بندر پناه می‌برد. گردن می‌کشد که چهره‌ها را در دوردست ببیند که عرشه را به کندی به پیش و پس می‌پیمایند، مردها دست‌ها را در پس سر گره کرده‌اند، و زنان چترهای آفتابی را سپر سر و صورت ساخته‌اند. آرزو می‌کند که کاش آن قدر نزدیک بود که می‌توانست آنها را ببیند، و در دم آرزویش برآورده می‌شود. اینک بر عرشه است، ولی کشتی دستخوش امواج است، ناویاران و مسافران، زن را به حال خود گذاشته‌اند، و زن بر صخره‌های مرتفع، و پوشیده در مه صبحگاهی لاگویره، در عوض، در دالان‌های گچ اندود اخرابی رنگ سرگردان است، در میان حیاط خلوت‌های نمناک از شبنم که به راهروهایی از سنگ آبله‌گون سپیدک زده باز می‌شوند و راهروها به حیاط خلوت‌های دیگری منتهی می‌شوند از گل‌سنگ و علف خشکیده؛ زن بیهوده در جستجوی آینه‌ای است که در آن خویشتن را ببیند و به یاد آورد؛ در عین حال هر چه او می‌داند همان است که در گوش‌اش نجوا می‌کنند.

«خاطره می‌تواند کاذب باشد.»

زن از احساس سرما بر چهره‌اش خشنود می‌شود. از بلندی کوهسار، باران، گل، و سنگ تندروار به سوی بندرگاه سرازیر می‌شوند، ولی همچین جویبار زلالی هنوز آلوده نشده به پلشت شهر. زن دست‌هایش را در آب فرو می‌برد، به آب خیره می‌شود، در جست و جوی چهره خویشتن؛ بازتابی و تصویری نیست، آب خیلی تند می‌گذرد. به او گفته‌اند که نباید دنبال عکس‌اش در آب بگردد، ممکن است یک روح را ببیند، ولی او

رازش را پیش خود نگه داشته است. شب تنها هنگامی ظاهر می شود که او جلوی هارپسیکورد^۱ خویش، هدیه کودکی پدرش، نشسته است. این تنها خاطره او از فرانسه است، و وقتی در هوای گرگ و میش ساعت ها در ایوان مشرف بر بام های پوشیده از کاشی های قرمز می نشیند و در زیر پای خود و دوردست ها اقیانوس را می بیند، کشش سرزمین مادری فرانسوی اش را احساس می کند، اما به خود می گوید فکر کردن به آن بیهوده و از آن هم بیهوده تر بازگشت است. چه می شد اگر او سرزمین مادری را ترک نکرده بود؟ پس از زندگی در اینجا او نمی تواند به کشوری که پشت سر گذاشته بود برگردد. فرانسه مثل گذشته نمانده بود. آهی می کشد و به پرستار بچه اش، آن گاه که از در می آید، می گوید اصلاً نباید می آمد؛ پرستار دو رگه کوچک اندام رقص کنان و کلاه گیس بلوندی برای سرگرمی او بر سر نهاده، پیش می آید و این سخن او را می شنود.

هره دیا می گوید: «من یک پرستار ونزوئلایی داشتم، غذاهای خوشمزه ای می پخت، ولی یک روز گفت دلش برای وطنش تنگ شده و می خواهد به وطنش برگردد تا در آنجا بمیرد. چون خیلی پیر و خیلی گیج بود، من با او رفتم متوجه هستید؟ آن پیرزن دورگه وقتی از اینجا می رفت از خودش و زندگی اش خشنود بود، روسری ای بر سر داشت که سی سال بود آن را نپوشیده بود، و چمدان سبد مانندش را در دست داشت. سفرش را آغاز کرد و یک مسیر دایره ای را پیمود: از پاریس به شربور^۲ رفت و از آنجا نیز با کشتی از کنار جبل الطارق به مarseille؛ از آنجا با قطار به پاریس بازگشت، و معتقد بود که به کاراکاس برگشته است. در اینجا اتاقی برایش آماده کردم با ننوی و طوطی هایی و گلخانه ای کوچک با طاق ضربی و کاشی های قرمز برای گول زدن او؛ ولی حقیقت این است که من خودم را گول می زدم. می دانید قبل از مرگش به من چه گفت؟ گفت: قایق بین یک صخره و ساحلی سبز بادبان افراشت، ویکتور جوان، در جایی که

۱. Harpsichord آلت موسیقی شبیه به پیانوی بزرگ که به خصوص در قرن های شانزده تا هجده رایج بوده است.

۲. Cherbourg، شهری در شمال غرب فرانسه، کنار دریای مانش.

دریا بسیار باریک بود. من می توانستم خانه ها را روشن، مثل روز، ببینم، و چشمان کسانی را که پشت کرکره هاشان با ترسی مرگبار پنهان شده بودند و عبور قایق ها را، چنانکه گویی دوزخیان را می بردند، تماشا می کردند. سرم را بالا کردم و دکل ها را نگاه کردم، دیدم میمون هایی جیغ زنان بر بالای آنها گرد آمده اند و سیگار می کشند. به خودم گفتم، او، خدای من، به خانه رسیده ام.»

«هیچ وقت از شما نپرسید در مقصد او چه می کردید، در حالی که شما را پشت سر گذاشته بود؟»

«نه. من حقیقت را به شما می گویم، او بود که مرا گول می زد. می دانست که دنیای جدید تاثیر خود را برای همیشه بر اروپا گذاشته است. قبول ندارید؟»

کلمنسیتا زمزمه کرد: «شیطان همیشه وقت را می شناسد، ولی وقت یک جای دیگر را.»

لاگویره مانند درخت تاکی است که چنگ زنان بر چهره کوهستان از آن بالا می رود تا از گرمای تحمل ناپذیر ساحل بگریزد، تا به سایه تار قلعه سان کارلوس برسد، از آنجا به عقب نگاه کند، به سوی کادیث^۱ و پالوس دوماگوئر^۲، تا ببیند که آیا کشتی های مسیر برگشت بادبان کشیده اند یا نه. در مجلس رقص آن تابستان سالیان گذشته، او در جامه سفید حریرگون زیبای بالاتنه کوتاه با حمایل بلندش می درخشید؛ این نخستین جلوه مد امپراتوری در این سرزمین بود. تالارهای لاگویره - کلمنسیتا، یادت می آید؟ - خنک بودند، آجرها از بالا تا پایین نمناک بودند، سقف های بلند، درهای چوبی خنک و بلند نیز، و ستون های بزرگ، کرکره های اسقفی، گنجه های غیر قابل دسترس هم چنین بودند.

۱. Cadix، به عربی قادس، شهری در ایالت کادیث واقع در جنوب غربی اسپانیا، در ناحیه اندلس.

۲. Palos de Moguer (Palos de la frontera?)، دهکده ای در جنوب غربی اسپانیا، نزدیک دهانه رود تبتو. اهمیت این دهکده در آن است که کریستف کلمب و ۹۰ نفر همراهانش هنگام حرکت برای کشف آمریکا از آنجا بادبان برافراشتند و ۶۰ نفر از این عده از ساکنان این دهکده بودند. این دهکده به علت زمین لرزه لیبسون که خط ساحلی را تغییر داد به خشکی عقب رانده شد، و امروزه شهر پالوس در محل آن بنا شده است.

«می‌دانی؟ ثروت مانند کشتی است. بندر مطمئنی را در یک توفان می‌جوید، و گاهی غریزه پول، یعنی میل شدید به یافتن لنگرگاهی مطمئن آدم را کور می‌کند، و او فاصله را با مطمئن بودن اشتباه می‌گیرد. اگر می‌خواهید، بخندید، ولی فکر کنید چگونه یک بازرگان فرانسوی در جزایر آنتیل بهتر از هر سیاستمداری می‌دانست که آنچه امروز در اوج است فردا به خاک می‌افتد، و هرچه غرور بیشتر، پستی و حقارت بیشتر. بازرگان ثروتمند شده از قاچاق گسترده همراه با افول حاکمیت اسپانیا و بی‌ثباتی جنگ‌های ناپلئونی، ولی ریشه کرده در مهاجرنشین سیاه‌هائیتی، جایی که مستعمره‌نشینان را بر درختان نخل خود به دار می‌آویختند و لشکرهایی از پشه‌ها ارتش‌های فرانسوی را ریشه‌کن می‌کردند، همان طور که بعدها برف و گل روسیه چنین کردند، بله، همین بازرگان فراز و نشیب زندگی را بهتر از سیاستمداران می‌شناخت. برای او مسخره بود که خود را در برابر بوربون‌های فرانسوی خوار کند، و در برابر اربابان جان‌های حقیر و ثروت‌های اندک سرزمین مادری‌اش؛ ولی در پیش بوربون‌های اسپانیایی، که در ذهن آشفته خود، حسابش با آنها پاک بود، با آنها نه، در برابر آنها چنین احساسی نداشت. ناپلئون توانست اسپانیا را مطیع کند، زیرا اسپانیای عصر ناپلئونی نه در خود قاره اروپا بلکه در مستعمرات یافت می‌شد - در اینجا بود که انقلاب فرانسه می‌بایست ادامه می‌یافت آن‌گاه که در اروپا دفن شد، دفن شد به دست دودمان‌هایی هوشیار به این واقعیت که متحد حقیقی آنها بورژوازی متشکل از فروشنندگان منسوجات و پزشکان و حسابداران‌اند و دشمن‌شان مردم عادی که همواره حتی در دوره آزادی لگدمال خواهند شد، زیرا نمی‌خواهند چیزی باشند جز بردگان، بله؟»

مسیو لانژ^۱ قایق کوچکی در سانتیاگو دوکوبا اجاره کرد. او پس از شورش‌های هائیتی به اینجا پناهنده شده بود. از اینجا با قایق خود به مقصد لاگوبره بادبان کشید با رؤیای یک انقلاب لیبرال منهای سیاه‌پوستان، ولی

– به برکت مدیریت خوب یک بازرس گمرک که حسابداری را از او یاد گرفته بود – برخوردار از محموله‌های پنبه و توتون و عرق نیشکر آنها، هارپسیکوردی که دختر شانزده ساله عزیزش از آن جدا نمی‌شد، دختر و سه لاشخور آمریکایی که در همه بندرهای دنیای جدید او را همراهی می‌کردند. خندید: به نظر می‌رسید که کرکس‌های کاراییب به ورزش جهیدن از جزیره به جزیره عادت داشتند، مانند مسیح در روایت معروف عبور از ... اسمش چه بود، اردن یا بحرال‌میت؟ مسیو لائز اطلاع کمی از اینها داشت، ولی در لاگویره هر کسی در رقابت بر سر دختر زیبای فرانسوی به ستیزه درآمد، حتی سیمون بولیوار^۱ آزادیبخش، که با نیروی خروشنده در پایان ژوویه به شهر حمله آورد، بندر را اشغال کرد، میراندا^۲ی فرهنگنامه نویس را، که دل‌باخته‌کاترین کبیر بود، به زندان کرد، و سپس بندر را تخلیه کرد؛ و در خلال این همه، سلطنت طلبان به مجالس بزرگ رقص خود ادامه دادند و مسیو لائز به نمایش گذاشتن دختر دلربایش را دنبال می‌کرد – جز این برای چه او را با خود آورده بود – او طعمه‌ای بود، قلبی برای بازگرداندن ثروتی که با پایان یافتن حماسه ناپلئونی و در آستانه محو اجتناب‌ناپذیر قاچاق مستعمراتی زمان جنگ داشت از دست می‌رفت، آن هم در شرایطی کم و بیش آشفته – مردی از دریای توفان خیز، مرد فرانسوی، با دخترش در مستعمره‌ای طغیانگر پیاده شد، جایی که مردان جوان لاگویره، مانند خود او، در جستجوی پناهگاهی برای گریز از توفان بودند، جاده‌ای هموار برای دست یافتن به آنچه از قلمرو اسپانیا در جزایر آنتیل باقی مانده بود – سان خوان، هاوانا،

۱. Simon Bolivar، معروف به آزادیبخش (۱۸۳۰ - ۱۷۸۳)، سردار و سیاستمدار ونزوئلایی و قهرمان انقلاب آمریکای جنوبی. در انقلاب ۱۸۱۰ در کاراکاس شرکت کرد. در ۱۸۱۲ در خدمت میراندا بود. بولیوار نیروهای اسپانیا را از ونزوئلا بیرون راند، اکوادور و کلمبیا را به قلمرو خود افزود. پرو و بولیوی را نیز آزاد کرد و لقب «منچی پرو» یافت. در ۱۸۲۶ پرو و سپس بولیوی، ونزوئلا و اکوادور از کلمبیای بزرگ جدا شدند و بولیوار در ۱۸۳۰ از قبول ریاست جمهور آنچه مانده بود خودداری ورزید.

۲. Francisco de Miranda (۱۸۱۶ - ۱۷۵۰)، میهن پرست ونزوئلایی، برای آزادی آمریکای جنوبی تلاش کرد. بعد از انقلاب ۱۸۱۰ به فرماندهی ارتش میهن پرستان و در ۱۸۱۲ به دیکتاتوری ونزوئلا منصوب شد. سرانجام دستگیر شد و بقیه عمر را در اسپانیا محبوس بود. میراندا در انقلاب آمریکای جنوبی تأثیری عظیم ولی عمدتاً غیرمستقیم داشت.

یا برگشت به کاراکاس، هر جا نویدبخش‌تر به نظر رسد، ولی همواره یک فرار شکوهمند، پی گرفتن راه خود بین شورش در اینجا و سرکوب در آنجا.

کلمنسیتای پیرگفت: «می‌بینی زندگی چه جوری است؟ آنها به هم نیرنگ می‌زدند، و وقتی بهترین همه چیزدان، شیرین زبان‌ترین سخنران از میان همه آقازاده‌های خوش بر و رو در لاگویره با دوشیزه زیبای فرانسوی ازدواج کرد، دختر دریافت که پدر و مادر «آقازاده جوان» او را، به علت کارهای شورشی‌اش طرد کردند؛ روی رفقای شورشی‌اش هم حتی به اندازه یک عشای ربانی در چله روزه نمی‌توانست حساب کند.»

و شورشی جوان ما کجا بود آن وقت که بولیوار تبعیدی از کوراسائو^۱ و کارتاخنا^۲ عبور می‌کرد و مخفی‌گاهش را در پورتوکابلو^۳ و کوکوتا^۴ به خطر می‌انداخت؟ خوب، او داشت می‌فهمید که بعد از اخبار تابستان ۱۸۱۲ کسی منتظر سفته‌ها و برات‌های یک امپراتوری در شرف زوال نمی‌ماند، امپراتوری‌ای که پایان کارش آب شور از هر چهار طرف بود، ویکتور جوان! از هر چهار طرف در سنت هلن، جزیره‌ای بدون برف و پرنده یا میمون یا چیزی از این قبیل، قسم می‌خورم.

در میان لاشخورهایی که از بالا لاگویره را دور می‌زدند، او سعی کرد سه تا راکه تا روز مرگ پدر بینوایش او را دنبال می‌کردند نشان کند، پدرش را که در حساب سازی برای حساب‌های روزانه و معاملات مشکوک چنان چیره‌دست بود، اما چون نوبت به ستون بستانکار در تراز سالانه می‌رسید، آنهمه کودن می‌نمود. هیچ کس خطرناک‌تر از یک بازرگان خیالپرداز نیست، و مرد منطقی‌ای که پا جای پای او می‌گذاشت کسی بود که بیش از همه از او نفرت داشت: فرانسیسکو لوییس دو هرهدیا، که با دوشیزه لائز ازدواج کرده بود با این باور که او وارث پدر است، همان طور

۱. Curaçao، بزرگ‌ترین جزیره از جزایر آنتیل هلند، نزدیک ساحل ونزوئلا.

۲. Cartagena، شهر و بندری در شمال کلمبیا، کنار دریای کاراییب.

۳. Puerto Cabello، شهری در ونزوئلا، بندری فعال در کنار دریای کاراییب.

۴. Cucuta، شهری در شمال شرقی کلمبیا، حدود ۱۶ کیلومتری مرز ونزوئلا.

که لانژ فکر می‌کرد که هره‌دیا وارث پدر خویش است. برانلی چطور می‌تواند باور کند که این کینه زایل نشدنی که تا آنجا پیش می‌رود که در رؤیاهای تجسم یابد، در رؤیاهایی که مربوط به آن نیستند، چیزی باشد جز قصه نفرت بار پول؟

هره‌دیا از سر عدم قبول می‌خندد. مگر کنت قبول ندارد که پول می‌تواند منشأ تلخکامی، اندوه زدگی، و شوربختی باشد؛ و عشق به پول بیش از عشق به انسان - آیا این انگیزه‌ای برای نفرت دیرپا نیست؟ این جوان خودنما، خوش سیما مانند زیتون سبز درخشان شوراب ریز، همچون گل‌های سرخ شبنم چکان، گفت که آنچه پدرزنش به کمک انقلاب در آنجا کرده بود، او هم به یاری انقلاب در اینجا کرد: شروع کرد به تجارت بین ونزوئلا و کوبا، هایتی و مکزیکو، در کار دادوستد قاچاق در طول سواحل بود، آنچه را اسپانیا به هاوانا می‌فرستاد یا از آنجا می‌خواست او می‌آورد و می‌برد، و آنچه از اروپا برای جمهوری‌های ستیزه‌گر تازه آزاد شده اسپانیای جدید و گرانادای جدید به هایتی می‌رسید، و آنچه انگلیسی‌ها از روی قصد می‌گذاشتند از طریق جامایکا نشت کند.

آقای لانژ وقتی زنده بود می‌گفت: «مستعمرات بریتانیا اتباع بریتانیایی را ثروتمند می‌کنند، ولی مستعمرات اسپانیا فقط پادشاه اسپانیا را. اسپانیا ثروتمند نمی‌شود، فقط خزانه حکمرانانش را پُر می‌کند. خواهی دید که وضع در جمهوری‌های تازه استقلال یافته نیز بر همین منوال است.»

زن از حرف‌های پدرش هیچ چیز نمی‌فهمید. روی هارپسیکوردرش مادرینگال‌های قدیمی را می‌نواخت؛ پس از ازدواجش با فرانسیسکو لویس نیز به نواختن ادامه داد. او هیچ‌گاه متوجه نشد و اگر شده بود درک نمی‌کرد که شوهر او، یعنی وارث پدر در گذشته‌اش، دست اندر کار دادوستد کالاهای تجملی بی‌جان بود، یعنی نقره و رنگ برای پارچه‌های انگلیسی، سپس گرچه انکار می‌کردند، در کار کالاهای تجملی جاندار، که عبارت باشند از معدودی، که در واقع، اگر نه در عمل، برده بودند،

کارگرانی که اینجا عرضه شان کم، ولی آنجا به ایشان نیاز بود، سیاهانی از کلمبیای بزرگ^۱، سرخپوستانی از یوکاتان^۲، اکتورون^۳‌هایی از کوبا، بومی‌هایی از تاباسکو^۴، باز هم برای پارچه‌های انگلیسی، همیشه برای پارچه‌های انگلیسی، چون در این بخش از جهان که هر کس با طلا و نقره معامله می‌کرد، به نظر نمی‌رسید کسی بتواند کارگاه بافندگی محقری برپا کند یا تکه پارچه خوبی بفروشد - فرانسیسکو لوییس دوه‌ره‌دیا دیگر در کار دادوستد چه چیزی نبود، بله؟ خداوند چوبه دار و تیغه شمشیر، بیرحم و پیرشونده، هرچه پیرتر بیرحم‌تر، به برکت عرق نیشکر ارزان میخانه‌های ریوهاچا و سانتودومینگو، هرچه بیرحم‌تر خسته‌جان‌تر، به برکت پلیدی‌های تاریک روسپی خانه‌های ماراکایبو^۵ و کاپ‌هایتین^۶، و چه کارهایی که برای تحکیم دوستی‌اش با امضاکننده بی‌چون و چرای ضمانت‌نامه‌ها یا سردفتر آبله‌روی نفرت‌آور ساده اینجا و آنجا نکرد، یا برای جلب دوستی جناب سرهنگ ناتراشیده، افسر ارشد پادگان در پوئرتو بلو^۷، یک مأمور گمرک در گری تاون که به نظر نمی‌رسید هیچ وقت انگشتش را در آب آلوده فروبرد بلکه یک پایش در نیکاراگوئه و پای دیگرش در کاستاریکا بود، یا یک مأمور عالی‌رتبه که می‌توانست برای نخستین بار گوشت سفید را با انگشتان لمس کند؟ آیا چیزی دیگری هم برای فروش داشت؟

کلمنسیستا به یاد می‌آورد که: وقتی زن دیگر به درد او نمی‌خورد، او را به صخره‌های مرتفع مشرف بر لاگویره فرستاد؛ این آخرین هدیه او به زن

۱. Gran (Great) Colombia، کشوری در شمال غرب آمریکای جنوبی، در نتیجه جنگ‌های استقلال طلبی کشورهای آمریکای لاتین بر ضد اسپانیا، در ۱۸۱۹ به توسط سیمون بولیوار تشکیل شد و مشتمل بر کشورهای کنونی کلمبیا، پاناما، ونزوئلا، و اکوادور بود. در سال ۱۸۳۰ منحل شد.

۲. Yucatan، ایالتی در جنوب شرقی مکزیک؛ و شبیه جزیره‌ای در آمریکای مرکزی که قسمت عمده‌اش در جنوب شرقی مکزیک است، ولی به هندوراس و گواتمالا نیز ممتد است.

۳. Octoroon، به فرزند یک سفیدپوست و یک دورگه اطلاق می‌شود.

۴. Tabasco، ایالتی در جنوب شرقی مکزیک.

۵. Maracaibo، بندری در شمال غرب ونزوئلا.

۶. Cap-Haitien، شهر و بندری در هایتی.

بود، زن لاگویره را خیلی دوست داشت: «تو می‌توانی همین جا بمانی، تا در تمام طول روز چشمانت را از دریا سیراب کنی»، ارباب بیرحم، مالک جان‌ها و مال‌ها. ولی او هم مانند سردفتران همپالکی‌اش آبله‌رو شد، همانان که معاملات شان را در روسپی خانه‌ها سرانجام می‌دهند، ضمن کامجویی از زنانی که کینه‌توزانه انتقام تیره‌روزی شان را می‌گیرند، از او و هر کس که از بینوایی آنها بهره‌کشی کند: خواهی دید. حالا او زیتون کبودرنگی بود: چروکیده و فرسوده. ولی چه چیزی برای او اهمیت داشت حالا که قیافه‌اش را از دست داده بود؟ او به راهی که همواره رفته بود ادامه می‌داد. زمان درازی گذشته بود از وقتی که همه نزد او می‌آمدند چون خوش‌بر و رو بود، اکنون پیش او می‌آمدند چون بیرحم بود، کلاهبردار بود، و آدم مناسبی برای بیرون کشیدن شاه‌بلوط‌ها از آتش بود؛ و در اینجا کار به در آتش انداختن و از آتش بیرون کشیدن شاه‌بلوط‌ها کشید، و نخستین چیزی که او یاد گرفت این بود که یک دیگ لوییا یک دیگ لویاست، دیگر فرقی نمی‌کند که کجا آن را بپزی، و در قلمرو نفوذش، مکزیکو، جزایر آنتیل و جمهوری نوخاسته ترافوما، همیشه کسی چیزی می‌پخت، و حقیقت‌خدایی همین است.

نه، آن زن نه؛ او که زنی تکیده و گوشه‌گیر بود به درد هیچ چیز نمی‌خورد. بگذار با خودش حرف بزند، هارپسیکوردش را بنوازد، مادرگالش را بسراید و در سراسر روز به دریای لاگویره خیره شود؛ دریایی که وقتی دختری جوان بود با پدرش، که سرمشق شوهرش بود به آنجا آمد؛ شوهر تقلب در کار ازدواجی بدون جهیزیه، فریبکاری شرم‌آور فرانوسوی، پیراهن رقص سینه‌باز حریرگون، و حمایل را هرگز نبخشید.

«جامه سفید، در این گرما بهترین چیز است. باید دوباره آن را بپوشم. باید در چمدان‌هایم دنبال آن بگردم. باید همین جاها باشد. اگر پیراهن سفیدم را پیدا کنم اتفاق مهمی می‌افتد، آن را همین جا در قلبم احساس می‌کنم، مامانی کلمنسیتا. کمکم کن.»

دایه‌اش، ولی جوان‌تر از او، به سن تنها سیزده سال، دورگه کوچک اندامی بود که از پورتو کابلو برای گدایی در خیابان‌های لاگویره آمده بود، آن گاه که شبه نظامیان جمهوری ناپایدار کرنول‌های بیرحم مردم را می‌کشتند، و از جمله پدر و مادر او را؛ و دایه در همه آن سال‌ها به او گوش می‌داد، و مادرینگال‌هایی را زمزمه می‌کرد که او همواره روی هارپسیکوردش می‌نواخت، اما هر روز که می‌گذشت صدای آن زنگ‌دارتر و ناسازتر می‌شد، و کلاه‌گیس بلوند به سر می‌گذاشت تا او را از فکر و خیال منصرف کند، و زن به کمک دایه چمدان‌های بزرگ لباس‌های بوگرفته را زیر و رو می‌کرد، لباس‌ها از اثر گرما و رطوبت پوسیده بود که جذام مناطق گرمسیری است و دل افسرده می‌کند، آرام می‌سازد، و به تباهی می‌کشد، در همان حالی که به تدریج می‌کشد.

«تفکر ازلی و رخوتناک لحظه مرگ. پرده نقاشی مورو را می‌شناسی، دوست من؟ معنی آشفتگی غیر بی‌نظم روح ما را می‌دانی؟ من آن را به تو می‌گویم: نقطه مقابل بی‌نظمی متحجر جمهوری‌های جدید آمریکای لاتین است.»

مامازل^۱

خسته جان از به دوش کشیدن بار تیره روزی‌های نخوت‌آمیزشان

خوزه ماریا دو هره‌دیا، «یادبودها»

ولی برانلی، با حالتی متناسب با وضعیتی که آن را بازآفرینی کرد، هر لحن ملایم و درخور گپ زدن، مانند لحن مرا، کنار گذاشته بود. مطمئن نیستم که آیا نقل رویدادهایی که جزئی از یک زمان هستند - خاطره‌ای، احساس قبل از وقوعی، یا رؤیایی که خود را بین این دو جای می‌دهد - به معنی آن است که باید آن را بازگفت، زنده

۱۴

کرد، آن هم با شور و شوقی که ناگهان بر جان دوست من مستولی گشته بود. چنان بود که انگاری با نقل این روایت متعلق به زمانی دیگر و مکانی دوردست، او بسیاری از افعال نهفته‌ای را که در زندگی خود آگاهش از آنها غفلت کرده بود به انجام می‌رساند.

شور زندگی که در روایت برانلی موج می‌زد با این ساعت تیره‌گون که در آن ما - تنها به احترام دوستم - می‌توانستیم گفتگوی بعد از ناهارمان را ادامه دهیم تقابل آشکار داشت، گفتگویی به چنان شیوه نامتعارف، نمی‌گویم ناخوشایند، در اتاق غذاخوری تالار پذیرایی گابریل در میدان کنکورد.

«دوست عزیز حالت خوب است؟»

برانلی با حرارت سری به تأیید تکان داد، و در این حال یک پیشخدمت بسیار گوش به زنگ باشگاه شمعدان چند شاخه‌ای نقره‌ای را به سر میز آورد. من در نگاه دوستم یک رشته پرسش‌ها دیدم، روشن از بارقه خرد و سوار بر بال‌های آن. دعا می‌کردم که نگاه من چیزی از کودنی را فاش نکند و سوسوی شمع‌ها که پیشخدمت - از سر احترامی بیشتر - نزد ما می‌آورد تنها خردمندی برانلی را روشن کند و نه درک الکن مرا از داستانی که او اصرار داشت دانه دیگری از تسیح رؤیایی کلود-رونار است. درباره آنچه گفته بود تأمل کردم. به او یادآوری کردم (در حقیقت بیش از او به خودم) که این همان ساعت شامگاهی بود که ویکتور هره‌دیای فرانسوی معمولاً غذای مهمانش را می‌آورد و دقایقی را با او گفتگو می‌کرد، تا وقتی برانلی به خواب رود، و سپس بامدادی دیگر با چهجه دلنشین آندره و ویکتور در بهارخواب زیر پنجره اتاق بیمار بیدار شود. به او یادآوری کردم که این ساعتی نیز هست که تو خوابش را می‌دید، و به یقین داستانی که برای من می‌گویی جزئی از آن خواب است.

هوشیاری در دیدگان فرونهفته برانلی تیرگی نگرفت، آن اندازه که حیرت در آن جرقه زد، و نشانی از سرگشتگی که نگاه خود مرا بازتاب می‌کرد.

پاسخ داد: «من هنوز نمی‌دانم، زیرا داستانم تمام نشده است.»

من بی خود اصرار کردم که «ولی تو می دانی چه اتفاق می افتاد»، گویی هنوز نمی خواستم قبول کنم که این گفتگو مانند گپ زدن های معمولی ما، من و دوستم، پس از ناهاری مفصل یا پیش از شنا در استخر باشگاه نیست. برانلی با تغییر گفت: «نه، من تا آن را بازگو نکنم، چیزی نمی دانم. حقیقت قضیه این است.»

ضمن صحبت با دستش مثل گیره نجاری بازوی مرا فشرد، گویی بازویم از چوب بود، چیزی بود که او می توانست در سرگیجه ای که من تنها به وساطت او می توانستم درک کنم، به آن چنگ بزند. سعی کردم در خیال مجسم کنم که او چگونه می تواند چیزی را زندگی کند - اگر بتوان با علم به نارسایی این کلمه آن را به کار برد - بله، چیزی را زندگی کند که برای من گزارشی شفاهی گشت تنها پس از اینکه نطفه آن در روح پذیرای دوست من، بی آنکه ادراک شود، بسته شد. دوستم، اینک، چهره اش در نور لرزان شمعدانی که خدمتکار برای ما آورد روشن شد، و زن به کلمنسیتا گفت، شمع ها را فوت کن، نمی بینی که نورچشمان مرا آزار می دهد، و من دارم خواب زمین لرزه ای را می بینم که ما را برای همیشه به دریا پرت می کند و با زور خود تخته سنگ ها را از جا می کند، کلمنسیتا. دورگه گیسوی به خاکستری نشسته کودک بزرگ شده اش را نوازش کرد و گفت: «زنبور عسل کوچولوی بیچاره، نمی دانم به کجا می خواهی پرواز کنی. ولی هیچ وقت نمی توانی به خانه برگردی، هیچ وقت؛ می دانی که شوهرت و زن تازه اش و پسرش نمی خواهند تو در نزدیکی آنها در پاری باشی.» ولی زن گفت که اینها برای او اهمیتی ندارند، اگر او فقط بتواند لباس رقص اش را به تن کند و خود را در آینه ببیند، آینه ای که مطمئن بود بار دیگر از آن او خواهد شد همان طور که در مجالس رقص لاگویره سال ها پیش از آن او بود. و چون دایه دورگه او را بسیار دوست داشت به او نگفت که در چمدان هایی که شوهر سنگدل نفرت آورش گذاشته بود با خودش بیاورد پیراهن سفیدی نیست. نبود آینه در خانه به تصمیم کلمنسیتا بود، تا بانویش گمان کند که هنوز جوان است، تا هیچ گاه احساس

پیری نکنند. و بانویش هارپسیکوردهش را می‌نواخت تا نالهٔ حزن‌آلود توکان را در علف‌های بلند غرق کند.

«خوب، پسر جان، می‌دانی که من مجبور شدم گوشهٔ خرجی را بزنم، مجبور شدم دو سه چیز را گرو بگذارم تا پولی کنار بگذارم که با آن به بندر بروم و پارچهٔ ابریشمی و کتان ریزبافت بخرم برای دوختن لباس رقص سفیدرنگی برای مادر بیچاره‌ات که شاید هیچ‌گاه آن را نپوشید جز در مراسم تدفین خود، می‌فهمی پسر؟»

وقتی زن دوم هره‌دیا فهمید که پرستار دورگهٔ سالخورده دوره افتاده و چنین چیزهایی به ویکتور می‌گوید از هره‌دیا خواست که او را بسته‌بندی شده به خیابان‌های پورتوکابلو بازگرداند تا او به گدایی روزگار بگذراند، ولی سینیور دلمردهٔ بیرحم به او خندید و گفت هیچ‌کس، حتی او، که چنان والا مقام است، و به خصوص او، که چنان محترم ولی آنهمه کسل‌کننده است، نمی‌تواند به پای زیبایی مامازل فرانسوی برسد، آن‌گاه که به لاگویره آمد و در مجلس رقص سیمون بولیوار آزادببخش شرکت کرد. او بندر را تازه اشغال کرده بود و چیزی جز خوش آمد و ستایش نداشت که نثار مامازل کند، و بدین‌گونه شعلهٔ رشک و آرزو را در دل او فروخت.

«و تو، فرانسیسکو لویس، از آن وقت تاکنون از کارهایت دست نکشیده‌ای، ولی من نمی‌دانم کدام یک بزرگ‌تر است، بلندپروازی تو یا کوردلی‌ات. از سر بلندپروازی با دختری فرانسوی ازدواج کردی، بی‌آنکه پیشیزی به نام او کنی، خیال می‌کردی که او وارث ثروتی است؛ کار نیکی که کردی از روی ناچاری بود؛ و به پیروی از سرمشق پدرزن منفورت زندگی و ثروت او را در سایهٔ استقلال دوبرابر کردی. اکنون بار دیگر خودت را در لبهٔ پرتگاه نیستی می‌بینی – ساده‌اندیش، چاپلوس، کرنشگر و چرب‌زبان در پیش برادر^۱ بناپارت سوم، گرفتار در ماجراهای مالی این دوک دومورنی^۲ با جِکِر^۳ بانکدار و اوراق قرضهٔ مکزیکی‌اش. و تو

۱ و ۲. شارل، ملقب به دوک، دومورنی (۱۸۶۵ - ۱۸۱۱)، سیاستمدار فرانسوی؛ برادر ناتنی ناپلئون سوم و پسر نامشروع او رتانس دیوآرنه.

می‌دانی خوارس^۱ چه تصمیم گرفته است؟ به تازگی در روزنامه لاگازت دوفرانس خوانده‌ام که: قراردادهایی که با دولت محافظه‌کار^۲ امضا شده‌اند و ارزش نوار ابریشمی را که به آنها گره شده است ندارند. حالا چه می‌خواهی بکنی فرانسیسکو لویس؟ چطور می‌خواهی خرج پسر و مرا در میان تجمل دربار ناپلئون و اوژنی^۳ - از راه مشروع یا نامشروع - بدهی؟ چگونه می‌خواهی کارمزد آقای وینتر هالتر^۴ را برای نقاشی چهره خودم که به او سفارش داده‌ام بپردازم؟»

برای پسرش بد نبود که باور کند فرزند مامازل است و نه این دختر به درستی و الامقام، اما کسل‌کننده و جلوه فروش شهرستانی، که شکم خود را با انواع کلوچه‌های چسبناک و شیرین لیموزن^۵ زاد بومی‌اش می‌انباشت. این وضع می‌توانست همسر کنونی هره‌دیا را نگران کند، نگران تکیه‌گاه لرزان هر زنی در وضعیت او، آن‌گاه که دریا بد وسیله هوسرانی آقازاده اتوکشیده‌ای چون فرانسیسکو لویس دو هره‌دیا است: این زاده یوغ بردگی اسپانیایی به گردن بومیان، وارث ریش سفیدان، قاضیان، و زندانبانان دشت‌های اپور^۶، با صورتی آبله‌گون و پریده رنگ چون آستین پیراهن ابلیس در اعماق جنگل‌های باستانی ایوئراس^۷، جایی که بیش از یک فاتح اندولسی روح و استخوان‌های خود را در آن وانهاد بود.

کلمنسیتا به بانوی جوانش گفت: «تاراحت نشو. هیچ آدم درست و حسابی این طرف‌ها پیداش نمی‌شود که بگوید او مرد خوبی است.»

۱. Juarez، بنیتو (۱۸۷۲ - ۱۸۰۶)، سیاستمدار آزادیخواه مکزیک، از قهرمانان ملی مکزیک. از بومیان و رهبر مخالفان دولت محافظه‌کار سانتا آنا بود. در ۱۸۵۸ رییس جمهور شد. در ۱۸۶۲ که ناپلئون سوم نیروهای نظامی به مکزیک فرستاد، خوارس به فرانسه اعلان جنگ داد. در ۱۸۷۱ بار دیگر به ریاست جمهوری انتخاب شد، و در هنگام سرکوب شورش که پ. دیاز برپا کرده بود درگذشت.

۲. منظور دولت محافظه‌کار به ریاست آنتونیو لویس دوسانتا آناست در مکزیک. مردی فرصت‌طلب بود و مسلک سیاسی مشخصی نداشت.

۳. Eugénie (۱۸۲۰ - ۱۸۲۶)، ملکه فرانسه، همسر ناپلئون سوم. اسپانیایی و به زیبایی شهره بود.

4. Winterhalter

۵. Linousin نام ناحیه و ایالتی سابق در جنوب فرانسه مرکزی.

6. Apure

7. Hibueras

«برای من مهم نیست، دایه. من دوستش دارم. می‌خواهم برگردد پیش من. من ماما زل عزیز اویم، مرا این جور می‌صدا می‌کرد.»
 «برانلی، حالت خوب است؟»

«بین، طفلکم: لباسی که می‌خواستی. بین، پسرم: نمی‌دانی مادرت چه رنجی کشید. ببینید، بانوی تازه‌ام: من به اختیار خودم خواهم رفت، چون شوهر شما مرا فقط یادآور زنده‌پشیمانی‌اش می‌خواهد. بین ارباب، تو یک ابلسی، و من به تو و هیچ یک از شما اعتماد ندارم. شما هرهدیها هر کاری برای ویران کردن و شرمسار کردن زبور غسل کوچولوی من می‌کنید، برای آزار او که مرا از همان دم که از گدایی در خیابان‌های شیبدار لاگیره و خوردن پوست و هسته تند پاپایه^۱ نجات یافتم دوست داشت. او راز چیزها را می‌دانست. مثلاً اینکه چطور بی‌نگاه کردن به خود در آینه فراتر از آنچه من در نظر داشتم برود: می‌خواستم که او از یاد ببرد که در تنهایی اینجا، این خانه بزرگ بر روی پرتگاه مرتفع بالای دریا، چه زود پیر می‌شود. اما او بدون آینه به زمان دیگری برگشت، به زمانی که دختری خردسال بود، می‌گفت: «کلمنسیتا، مرا به پارک ببر، امروز آفتابی است و من در پارک مون سور^۲ یا مونزون^۳ دوستی دارم.» من نمی‌دانم چطور با آن زبان شکسته و نامفهوم صحبت کنم، ویکتور جوان، زبانی که او در توصیف آن پارک زیبا به کار می‌گرفت، پارکی سراسر پوشیده از آسیاب‌های بادی و مرا تعی برای تولید لبنیات و چشمه‌های آب افشان، می‌گفت پارکی «دوست داشتنی» است، دوست داشتنی همان کلمه‌ای که پاپایت در روزهای اول عشق خود به مامانت می‌گفت، پیش از آن که او را به حوض شرمساری بکشاند، شرمساری اول، و شرمساری‌های بدتر که از پی آن آمدند. من فکر می‌کنم آرامش و شادی او هنگامی بود که بازی‌های کودکی‌اش را در آن پارک مون سور یا مونزون در پاری به یاد می‌آورد، و همبازی‌های کوچولوش را. چون وقتی در ایوان مشرف بر

۱. Papaye میوه نارنجی رنگ دراز درخت نخل مانند گرمسیری آمریکایی و درختی به همین نام.

2. Monsewer

3. Monsoon

بام‌های سفالی و دریای ساکن لاگیره نشسته بود می‌گفت، او دوست من است و تا وقتی مرا به یاد می‌آورد و من او را به یاد می‌آورم پیر نخواهد شد. اگر مرا در خواب ببیند هرگز پیر نمی‌شود، من هم همین طور، کلمنسیتا.»

«اتفاقی افتاده. آقای کنت؟ یادتان باشد که این فقط یک نقاشی است، بله، نه یک زن واقعی که به یاد شماست و در اینجا انتظار شما را می‌کشد، آن طور که پسرها گفتند. آیا شب‌بوی دیده‌اید؟ با سن بالایی که دارید از کجا می‌دانید خاطره حقیقی چیست؟ کسی که صد سال عمر کرده باشد خواهد دید که نود درصد از خاطراتش را از یاد برده است، یعنی آن چیزهایی را که در ژرف‌ترین چاه گذشته رخ داده است. چه فکر می‌کنید؟ من به شما می‌گویم: حافظه مانند یک کوه یخ است، یعنی حقیقت را به طور انتخابی نشان می‌دهد. سه لاشخوری را به یاد می‌آورید که بازرگان فرانسوی را همه جا دنبال می‌کردند؟ نگاهتان به آنها باشد. اکنون بر فراز ال موروا^۱ در هاوانا چرخ می‌زنند، یعنی در جایی که فرانسیسکو لویس، ورشکسته و خانه خراب از ماجرای اوراق قرضه مکزیکی، در میان مستعمره‌نشینان اسپانیایی پناه جست، همانان که چون در کوبا شورش کنند پدر مرا نیز وادار به پرداخت تاوان تبهکاری‌هایش یعنی قاچاق، برده‌داری، و فحشا خواهند کرد. اکنون او باید ما را، زن دومش و پسرش را، در آسایش و کرنش به ظواهر امپراتوری دوم، نگهداری کند. این را به طرفداری از او می‌گویم. همه چیز بر ضد او دست به هم دادند، تا او را در غرقاب تنگدستی فروبرند، ولی او به آن تن نداد، فقط بیرحمی او آتش به جانش زد. هر سرزشتی برای این بیرحمی درخور فریبکاری مرد فرانسوی و دختر نفرین شده‌اش، مامازل، خواهد بود. ولی هیچ کس نمی‌تواند فرانسیسکو لویس هره‌دیا را در غرقاب فرو برد، زیرا او یک سنور است، یک نجیب‌زاده اسپانیایی مطلق است در سرزمین سیاهان بی‌مغز و بومیان تن آسان.»

او چه نقشه‌ای می‌توانست در سر بی‌پرورد، در زمان برادرزاده ناپلئون، که پدرزنش نقشه آن را در زمان عمومی او نکشیده باشد؟ سلاح‌های کهنه برای جمهوری در مکزیک، و تجارت قاچاق و سودهای کلان آن برای مداخله از آسمان نازل شده فرانسه، با سپاهیان گردآمده از هر گوشه و کنار اروپای امپراتوری، گردان‌های زوآوا، هنگ‌های والون^۱، دسته‌های موزیک چک، سواره‌نظام سبک اسلحه اتریشی و آشپزهای مجار، رفاصان چیره‌دست از تری‌یست^۲ و نجیب‌زادگان دون مرتبه لهستانی که هنوز بوی گاو، ران نمک سود خوک، و اجاق آجری می‌دادند، خوشنویسان پروسی و مردان جوان غیور نجات یافته (کی می‌داند چگونه؟) از سرمای پتروگراد، همگان روان گشته بر ساحل محنت‌زده وراکروس، همان جا که سه لاشخور بر فراز زندان سان خوان دو اولوا^۳ چرخ می‌زدند، همگان تشنه، گرسنه، تبار، چون بدویان شهوت زده و رها شده در سرزمین الدورادو^۴ و خطه وحشیان نجیب‌زاده‌ای که جهان کهن با تصویر ایشان یک قرن خود را خواب کرده بود.

«می‌توانی تصور کنی که او فرصتی برای انتقام گرفتن را از دست داده باشد، مرد فرانسوی؟ خوب گوش بده، تو که من با لب‌های تو حرف می‌زنم، فکر کن که آن ابلیس چگونه آخرین انتقامش را از دختر کوچولوی فرسوده، بسیار فرسوده من خواهد گرفت، چطور آن نازنین را از کبوترخانه‌ای که در آن بی‌آینه بر فراز آینه غیرواقعی دریای لاگوبره زندگی می‌کرد خواهد ربود، این مرد، که پیش از این در زمان دختری‌اش به آرم او خیانت کرده بود، او که هر قطره از جوانی و زیبایی دختر را

۱. Zouave، برگرفته از نام طایفه زواوه، صنفی از پیاده‌نظام ارتش فرانسه که اصلاً در ۱۸۳۱ در الجزایر تشکیل یافت. در آغاز عبارت بود از دو گردان، عمدتاً از افراد قبایل زواوه و به جهت بیباکی و سرسختی شهره بود.

۲. Walloon، اصطلاح کلی برای مردمان فرانسوی زبان بلژیک است.

۳. Trieste، در زبان ایتالیایی تری یسته، شهری در شمال ایتالیا، دریاندری بر رأس آدریاتیک.

4. San Juan de Ulúa

۵. El Dorado، کشور افسانه‌ای بسیار ثروتمند که در قرن‌های ۱۶، ۱۷ و قسمتی از قرن ۱۸ آن را در شمال امریکای جنوبی می‌دانستند. جستجوی هیأت‌های اسپانیایی برای یافتن آن منجر به کشف قسمت‌هایی از قاره جدید شد.

خشکانده بود، اینک در سالمندی او چگونه می‌توانست جلوی خود را بگیرد و او را باز بچه نکند و شرمسار نسازد: با کشاندن طفلک آشفته حال من به وراکروس، و در آنجا رها کردن او به رحم و مروت سربازان مست و خسته، استهزاگر و سنگدل، و دور مانده از وطن. فرانسیسکو لویس به من گفت، آه، کلمنسیتا، چه فکر خوبی است و داشتن مامازل تو به رقصیدن در لباس رقص اش برای یک بار دیگر. چون او از همین خوش‌اش می‌آید: رقصیدن در روسپی‌خانه‌های شگفت‌انگیز پُر از بومی‌ها و فلاندری‌ها، دهاتی‌هایی با لباس سفید نخی درشت بافت و سواره نظام سبک اسلحه با کت‌های مزین به قلابدوزی، مجارستانی‌های گستاخ و خالیسکویی‌ها با نگاه‌های غم‌زده. آقای کنت، کمر بند بزرگ روسپی‌خانه‌ها یادگار هجوم ناپلئونی است به مکزیک^۲: از گواذالاخارا^۳ تا سالینا کروس^۴ تا توکسپان^۵ و آلوارادو^۶، که در آنها سربازان بچه‌هایی می‌کاشتند با چشمان کمرنگ و پوست تیره، بچه‌هایی که اگر پدرهاشان آنان را قبول می‌کردند نامشان دوبوآ و هرتزفلد و ناگی و بالستیرینی بود، ولی در عوض به نام مادرشان خوانده می‌شوند: پرس و لئون و گومس و رامیرس - و شما آقای کنت چطور می‌توانید این همه را به یاد بیاورید، هیچ کس حافظه‌ای چنین دور پرواز ندارد.»

«آه، دختر کوچولوی بیچاره‌ام، یکسره پیر و فرسوده، بیانیۀ بیرحمانه یکی است، فرق نمی‌کند یک بار گفته شود یا هزار بار، شما در برابر تان دوشس لانشه^۷ را می‌بینید، همان کسی که شما هم مانند پسرها درباره‌اش خوانده‌اید، او اینجا است، کدام یک از شما یک دوشس واقعی و معتبر را در میهن زادبومی خودتان دیده‌اید یا لمس کرده‌اید، دوشسی که با حرف درشت نوشته شده باشد؟ جناب سروان، به سن او توجه نکنید، تشخیص، سن نمی‌شناسد، ولی اگر بخواهید بدانید چگونه بهترین‌ها را از دوشس اندکی سالمندان بیرون بکشیم، بگذارید چیزی را در گوشتان نجوا کنم و

۱. Jalisco، اهل خالیسکو، ایالتی در غرب مکزیک که مرکز آن گواذالاخارا است.

۲. اشاره به تصرف قسمتی از مکزیک در زمان ناپلئون سوم است.

3. Guadalajara

4. Salina Cruz

5. Tuxpan

6. Alvarado

7. Lanché

سپس بگذارم با چشمان خودتان ببینید و با دست خودتان لمس کنید، دهان زن را باز کنید، همین جا را می‌گویم، انگشتانتان را روی لثه‌هایش بگردانید، او را چگونه می‌بینید، هان؟ یک دندان هم ندارد، فقط برآمدگی مرمرین ریزی اینجا و آنجا برای افزودن بر چاشنی آبگوشت، مانند سیر در خوراک لوبیا، هان، جناب سروان؟ هیچ دختر جوانی نمی‌تواند چنین کاری برای شما بکند، درست است جناب سروان؟ او را چگونه می‌بینید؟»

«اوه، خدای من، جناب سروان، حالتان خوب است؟»

«آه، دختر کوچولوی بیچاره‌ام، زنبور عسل کوچولویم دلچکی شده در لباس شاهزاده خانم، دور از کیوتر خانه‌اش در لاگوره. یک شب او را مرده یافتیم، در جامه سفید بالاتنه کوتاه و حمایل بلندش، در زیر آینه‌ای در آن روسپی خانه‌ای که فرانسیسکو لویس سنگدل ظالم او را به آنجا برده بود تا آخرین پول سیاه را از میان لب‌هایش بیرون بکشد. او هرگز فریبکاری را فراموش نکرده بود. ببین در مشت گره کرده‌اش چه دارد: یک نیم سکه طلا. آخرین دریافتی او، حتی در اینجا نیز یک افسر او را گول زد چون فقط نیم سکه به او داد.»

«پدرم هیچ وقت فریبکاری را نبخشیده بود، آقای کنت. مادرم در روسپی خانه‌ای در کوثرناواکا، مرد، همانجا که امپراتور ماکسیمیلیان^۱ یک قصر لذت‌پُر از پروانه و طوطی داشت. ولی چه کسی می‌داند که او را کجا دفن کردند، چون مقام اسقفی دفن زنان هرزه را برای آرمیدن در خاک مقدس ممنوع کرده بود. چه کسی می‌داند که او را در کدام گودال نهر انداختند؟ ولی مرد هیچ‌گاه فریبکاری را فراموش نکرده بود، و در همه رزومه‌های محل آگهی مجلس ترحیمی چاپ کرد که در آن از درگذشت دوشس دولانژه^۲ خبر می‌داد. می‌گویند که تمامی درباریان فرانسوی مکزیک به چنین شوخی مسخره‌آمیزی خندیدند.»

«ولی در آغاز به من گفתי که مادرت همه شما را دست می‌انداخت،

۱. Maximilian(o) (۱۸۶۷ - ۱۸۳۲)، امپراتور مکزیک (۱۸۶۷ - ۱۸۶۴).

هره‌دیا من نمی فهمم...»

«فکر نمی کنید که نوبت اوست؟»

«شاید.»

«آیا اسامی تک تک افسران امپراتوری مقیم کوئرتناوآکا که از روسپی خانه هره‌دیا در دره آکاپالت زینگو^۱ در شب ۱۲ اوت ۱۸۶۴ برای بزرگداشت هفتادمین سالروز تولد دوشس دولانژه بازدید کردند می دانید؟»

«نه، البته که نه. مرا دست نیانداز، هره‌دیا.»

«باشد. فکر می کنید همزمانی دو رویداد است که دو نفر یک اسم

داشته باشند، آقای کنت؟»

«نه، این فقط یک تصادف بر طبق حساب اسم هاست که نام‌ها بر هم

منطبق می شوند.»

«بله، وقتی منطبق شوند - و زمانی که جدا می شوند؟»

برانلی سر تکان داد و آگاهانه لحن منطقی‌ای را که می خواست در روابطش با هره‌دیای فرانسوی در پیش گیرد بازیافت. «اگر اجازه بدهی، من همه تردیدهام را درباره آنچه امشب در اینجا شنیده‌ام بازگو کنم.»

هره‌دیا شانه‌هایش را به طور مسخره‌آمیزی بالا انداخت و گفت :

«یعنی من قابل اعتماد نیستم، منظورتان همین است؟»

«نه. بی پرده می گویم. من می دانم که هر چیزی که تو می گویی هدفی

جز منحرف کردن ذهن من از چیزی که بی شک می خواهی پنهانش کنی

ندارد.»

«هر شکی می خواهید بکنید، آقای کنت. ولی هیچ چیزی مانع از آن

نخواهد شد که چیزهایی که زمانی به هم پیوسته بوده‌اند دوباره به

یکدیگر ملحق شوند.»

برانلی سعی کرد به بیرون نگاه کند، ولی تاریکی عمیق شب بر جنگل

و پارک‌های کلود-رونار گسترده بود؛ دریافت که ساعت‌ها، خیره به

نیستی شب، به صداها گوش می‌داده است. پرده نقاشی از چهره رقت‌انگیز زن معروف به دوشس دو لانشه در سایه‌هایی بس تیره‌تر از دست‌هایی که صورت او را پنهان می‌کردند ناپدید شده بود. هره‌دیا با شگفتی ریاکارانه فریاد برآورد و از دوست من برای همه چیز پوزش خواست: برای تاریکی، بیدار نگه داشتن برانلی تا دیرگاه، برای وسواس به درازا کشیده خسته کننده درباره تاریخچه‌های خانوادگی که برای آقای کنت نه اهمیتی داشتند و نه به او مربوط می‌شدند: برای کسی که خانواده سرشناس و عالیقدر او از قرن‌ها پیش هیچ ارتباطی با چنین واقعیت‌های زشتی نداشتند، و البته که نداشتند. شاید نه قرن یا هزار سال پیش، بله، ولی یقیناً در یک قرن کوتاه گذشته نه، نمی‌توانست در این فاصله زمانی چنین چیزهایی پیش آمده باشد. هیچ یک از نیاکان کنت دو برانلی محترم در روسپی خانه فرانسیسکو لویس هره‌دیا در شب اوت ۱۸۶۴ حضور نداشته، همچنین در مراسم تدفین مامازل در دره آکاپالت زینگو. در این مراسم بود که کلمنسیتا با فرانسه‌ای شکسته بسته، به عنوان نوعی دعا برای مردگان، مادرگالی را می‌خواند که مامازل همیشه از آن تعریف می‌کرد و آن را روی هارپسیکوردش می‌نواخت؛ هره‌دیا قهقهه سر داد و گفت آهنگ این جوری به گوش می‌رسید با فرانسه آب نکشیده کلمنسیتا: *eló eté sibe* ، مادرگالی که به یک سرود آفریقایی - اسپانیایی تغییر ماهیت داده بود.

هره‌دیا با هر کلمه که می‌گفت خنده سر می‌داد. حالا با چاکر صفتی دروغین شمعی را در یک شمعدان نقره‌ای روشن کرد تا مهمانش را به اتاق خوابش هدایت کند.

«آقای کنت، دنبال من بیایید.»

«لطفاً؟»

«چیزی می‌خواهید؟»

«نه. فقط می‌خواهم این را بگویم که وقتی دیروز ویکتور غذای مرا آورد، پیش خود گفتم نکند دارید او را تحقیر می‌کنید، هره‌دیا، همان طور

که فرانسیسکو لویس زنش را تحقیر می‌کرد.»
«ولی پسرک در خدمت شماست نه من، آقای کنت.»
برانلی سعی کرد لبخند بزند. «پدرت چنین عذر خوبی نداشت. شاید
او در دعوایش میانجی نداشت.»

هره‌دیا به نحو نامنتظری پرسید: «تعجب نمی‌کنید که پدرم او را به
عنوان مادر من انتخاب کرد؟»

برانلی گفت «نه» و، به عمد، افزود که: «تو خودت گفتی که به عقیده تو
آدم فقط وقتی آزاد است که بدون پدر و مادر به دنیا آمده باشد. شاید این
راه حلی بینایی باشد که آدم پدر و مادرش را انتخاب کند.»
و هره‌دیا خندید: «شما به راستی فرانسوی منطقی، با احساس و
خوبی هستید.»

دوستم تقریباً جواب داد: «اما نه هرگز میانه‌رو» و سپس گفتگوش با
هوگو هره‌دیا را در روز دیدارش با او به یاد آورد: دژ سرخپوستی مرتفع
در سوچیکالکو، لبه پرتگاه، ویکتور که با گنجینه کشف کرده‌اش دوان
دوان به سوی آنها می‌آمد، برانلی که عصایش را چون قلابی به او گیر داد و
از سقوط او از ارتفاع پنجاه متری جلوگیری کرد.

«به یقین فرانسوی مردی منطقی، حساس، اما نه هیچ‌گاه میانه‌رو.»
«حساسیت، اما، فصلی از خشونت است.»

«برعکس.»

این کلمات را به یاد آورد، ولی بازگو نکرد. به کندی، خسته و بر عصا
تکیه داده، دنبال میزبانش رفت، و در اندیشه بود که آیا دوشس دولانژه
دروغین در این داستان سوزناک و اغراق‌آمیز هره‌دیاها از رویای او گریخته
بود.

نه. زن به موقع برگشت. ولی اینک از راه می‌رسید، مالا مال از
رنگ، خاطرات رؤیاگونه، آرایش و پیرایش ژرف‌تر از راز

اولین اش. بنابراین از تاریخ جدا گشته بود، ولی اینک، به گفته برانلی، در واقع تاریخ بود که او را واضح تر و در همین حال خیال گونه تر می ساخت.

با اینهمه، گرچه ورود سرزده یک زن به رؤیای شاداب او، زنی منتظر ایستاده بر آستان به هم پیوسته مرگ و زندگی، آن هم به یاری جزر و مدهای موافق اما برآشوبنده جنگ و سودا، انتقام و شورش، تجارت اسلحه و تن، می توانست سرشت اصیل زن را از بین برده باشد، به خصوص اینک که با کثرت نام‌ها رنگارنگ شده بود، با این وصف برانلی را به آنجا رساند که قبول کند گسست روزمرگی و ساعت های تهی همراه با آن را مدیون هره‌دیاهاست. این را او آن شب وقتی به خواب می رفت تأیید کرد، پس از آنکه تابع برنامه میزبان بی خوابش قرار گرفته بود، و زمان سپری شده با او را اتلاف وقتی به شمار می آورد، چه او را از ساعت های روشن روز و گوش ایستادن به گفتگوی پسرها در بهار خواب محروم کرده بود.

به هر حال، سالخوردگان کمخواب‌اند؛ دوستم حالا به من می‌گوید یک پیرمرد خواب آلوده چیز مضحکی است، و در این حال به ساعت موروثی اش که متصل به زنجیر طلایی ظریفی در جیب جلیقه اش قرار دارد نگاه می‌کند.

«ساعت پنج است.»

برانلی می‌پرسد کدام یک را ترجیح می‌دهم: این را که او داستانش را ادامه دهد یا برای شنا به استخر باشگاه برویم و سپس (و در اینجا لبخندی پوزش خواهانه می‌زند، گویی این تحمیلی نیکخواهانه است)، اگر من بخواهم ناهار را در لوران^۱ صرف کنیم که او در جوانی آنجا را می‌شناخت. نه، این کار ممکن نبود، زیرا سال‌ها پیش این تالار غذاخوری تعطیل شده بود، شاید می‌توانستیم به ورگالان^۲ در بارانداز اورفور^۳ برویم: او در آنجا نیز دوستانی دارد. آیا او می‌تواند میزی را برای ساعت نه نگه

دارد؟ من از تداعی‌های ناخودآگاهی که کلمات او آشکار می‌کردند جاخوردم. می‌داند که یک تالار غذاخوری هنوز دایر است و دیگری نه، ولی حاضر نیست فقدان صاحبان مکانی را که در ۱۹۱۴ به آنجا رفت و آمد می‌کرد قبول کند؛ برای او آنها همان اندازه واقعی هستند که صاحبان تالارهایی که امروزه در آنها غذا صرف می‌کند. در این هنگام پیشنهاد دومش خیلی جذاب‌تر به نظر می‌رسید، ولی اجبار مقاومت ناپذیری مرا بر آن داشت که بگویم: «نه، برانلی، نمی‌خواهم سبب قطع صحبت تو شوم.»

جرأت نداشتم حس دهشتناک تزلزل و تردیدی را که داشت مرا فرامی‌گرفت توضیح دهم؛ می‌ترسیدم گسستگی طولانی در نقل روایت، بر ماجراهای گوناگونی که داشتند در یک روایت یگانه به هم می‌پیوستند، تمام نشده، مهر پایان بزنند. رضایت داد، و سپس گفت که راز واقعی آن شبی که در مصاحبت ویکتور هره‌دیای فرانسوی گذراند در این نهفته بود که چون به اتاق خوابش برگشت در رؤیایی عمیق فرورفت، چنان عمیق که هر آنچه روی داده بود جزئی از آن به نظر می‌رسید: رفتن به اتاق زیرشیروانی کلو-د-رونار، برخورد او با مردی که مو و چشمان سفید داشت در آنجا، کشف تابلوی نقاشی زنی که چهره‌اش را با دست‌ها پوشانده بود، داستان‌هایی درباره‌ی فرانسیسکو لویس و کلمنسیای دایه. ولی چیز عجیب در رؤیای او، به گفته‌ی خودش، این بود که رؤیای او به غوطه‌ور شدن در آبی شباهت داشت چنان عمیق که او نمی‌توانست به ته آن برسد، و سرش بالاتر از سطح آب و از نور مهتاب روشن بود، آری در این رؤیا نوعی شفافیت زیاده از حد و نامطلوب را تجربه می‌کرد؛ غرق در رؤیا نقشه‌های گوناگون را جزء به جزء برای فرار از ملک هره‌دیا در روز بعد ترسیم می‌کرد: اتین را خبر می‌کند؛ چرا او برای بردن سیتروئن نیامده بود؟ به هوگو هره‌دیا زنگ خواهد زد؛ علت بی‌علاقگی تعجب‌آورش نسبت به فرزند خویش چه بود؟ او و ویکتور جوان هنگام صرف ناهار در خانه‌ی خیابان ساکس خواهند بود؛ آیا خدمتکاران اسپانیایی‌اش، خوزه و

فلورنسیو، همه چیز را مرتب کرده‌اند؟

«نمی‌دانم توانسته‌ام منظورم را برسانم. در رؤیا همان تجربه‌های روزمره بود که خیال‌گونه می‌نمود؛ بخش منطقی رؤیای من همسان شدن ناگهانی و انکارناپذیر خیال با واقعیت تمام عیار بود. ولی نمی‌توانی تصور کنی که در انتظار بازگشت منطق چه فکرهایی از سرم گذشت. در خواب عمیق، غوطه‌ور در رؤیا، گرچه سازش نیافته با آن، خود را با شمارش کردن، مثلاً شمارش تعداد گوسفندان، فرانسویان زاده شده در دنیای جدید اسپانیایی زبان، مشغول داشتم.»

می‌گوید پل لافارگ^۱، همچون چهره‌های باله ماورای اقیانوس اطلس، از پرچین‌های تخیل او جست زد؛ او را گردبادی از گهواره‌اش در ساتیباگو دوکوبا به لندن برد تا دختر مارکس را به چنگ آورد، و همواره گردبادی که از میان بقایای کمون^۲ چرخید و چرخید تا توفان‌های سوسیالیستی را در اسپانیا، پرتقال، و فرانسه از بند رها کند؛ رینالدو هان^۳ که با غزلواره‌های غمگین و دست‌های زیبایش از کاراکاس آمد تا رؤیاهای برنهارت^۴ و مارسل پروست را زنده کند، ژول لافورگ^۵، که به فرانسه آمد چون نمی‌خواست گوشت و پوست‌اش «کندتر از گل‌های سرخ» در موته‌ویدئو فرسوده و پژمرده شود و گذر «جوانی غمبار و ارضا نشده‌ای» در کنار ریو دلاپلاتا^۶ را با پندار فراگیر تیز تک‌تری به نام مرگ در کنار سن عوض کرده بود؛ و چرا ایزیدور دوکاس^۷ هجرت گزید، او نیز از اوروگوئه، فقط برای

۱. Paul Lafargue، سیاستمدار فرانسوی (۱۹۱۱-۱۸۴۲)، متولد سانتیاگو دوکوبا، شاگرد و داماد کارل مارکس.

۲. اشاره است به کمون پاریس که در ۱۸ مارس ۱۸۷۱ توسط کارگران پاریس تشکیل شد، ولی ۷۲ روز پیشتر دوام نیاورد.

۳. Reynaldo Hahn، آهنگساز فرانسوی (۱۹۴۷-۱۸۷۵) از تبار ورتولایی که به سبب مجموعه نغمه‌ها و آثار تغزلی‌اش شهره است.

۴. Bernhardt (Rosine Bernard)، ترازدی‌نویس فرانسوی (۱۹۲۳-۱۸۴۴) متولد پاریس.

۵. Jule Laforgue (۱۸۸۷-۱۸۰۶)، شاعر نمادگرای فرانسوی، متولد موته‌ویدئو. از نخستین سراینندگان شعر آزاد بود.

۶. Rio de la Plata، در صفحه ۱۱۷ در این باره توضیح داده‌ام.

۷. Isidore Ducasse، ملقب به لوکت دو لوتره‌آمون، نویسنده فرانسوی (۱۸۷۰-۱۸۴۶)، از پیشروان

اینکه بین یک چتر و یک چرخ خیاطی در روی میز عمل یکی از بیمارستان‌های اندوهبار پاریس بمیرد، در حالی که پیش از این در موته‌ویدئو مالدرور^۱ خود را یافته بود: دهشت نامیمون‌اش^۲، هراس نرینگی‌اش^۳، فجر بدشگون‌اش^۴، آب‌های ریودلاپلاتا در پگاهان، متورم از پوست‌های باد کرده، پوست گوساله‌های کشتار شده، مردان بی‌اندام گشته، کودکان گمشده در میان عدل‌های پشم و پستان‌های گوسفندان؟

به برانلی گوش می‌دهم که از شهرهای گمشده من سخن می‌گوید، و من آن غول دوچهره، کنت دو لوتره آمون^۵ را کنار گذاشتم، آن جانور شکاری که شعرهایش را با شاخک‌های حساس آغشته به جوهر قرمز می‌نوشت:

«C'est un cauchemar qui tient ma plume»؛ بله کابوسی قلم او را آغشته بود. نَفَس تند می‌شود، آن‌گاه که دوستم در رؤیایش جایی برای فرانسوی دیگری از موته‌ویدئو باز می‌کند، یعنی ژول سوپروی یل^۶ شفاف و معتبر، که حق داشت مهاجرت کند: در آنجا رویاروی دشت بی‌کرانه، پیشانی او برای همیشه برهنه می‌ماند، «پهنه خالی وسیعی بین دو سپاه» و سپس خوزه ماریا دو هره‌دیا^۷ پا جای پای او می‌گذارد، مردی فرانسوی از هاوانا، فاتح دلشکسته‌ای که خسته جان از به دوش کشیدن بار «تیره‌روزی نخوت‌آمیز یادبودهایش، جانور بالنده و گیاه زنده» به دنیای قدیم باز می‌گردد، به خورشید در زیر دریا و نوسان طلا؛ سرمست از «رؤیایی

→

مکتب سوررئالیسم به شمار می‌آید. نویسنده آوازهای مالدرور Chants de Maldoror است. به نظر می‌رسد کلمه مالدرور تصحیفی از malheur به معنی بدبختی باشد.

۱. شماره ۷ صفحه قبل را ببینید.

۲ و ۳ و ۴. در این عبارت نویسنده با کلمات Mald horror، male horror، و mald' -aurora که به ترتیب به دهشت نامیمون، هراس نرینگی، فجر بدشگون برگردانده‌ام یک صنعت ادبی به کار زده است، که کار مشابه آن در فارسی امکان ناپذیر به نظر می‌رسد.

۵. Conte de Lautréamont، شماره ۷ صفحه قبل را ببینید.

۶. معنی جمله فرانسوی این است: این کابوسی است که قلم مرا آغشته می‌کند.

۷. Jules Supervielle، نویسنده فرانسوی (۱۸۸۴-۱۹۶۰)، متولد موته‌ویدئو (آرگوئه). شاعر زبان ساده. در آثار نظم و نثر و در نمایشنامه‌هایش امور ماورای طبیعی را صورت انسانی می‌بخشد.

۸. Jose Maria de Heredia، شاعر فرانسوی (۱۸۴۲-۱۹۰۵)، متولد لافورتونا (کوبا)، نویسنده یادبودها.

قهرمانی و حیوانی»، رؤیای قاره جدید، کابوس قاره کهن.

«می بینی دوست من؟ تو که از آنجا می آیی باید منظور مرا درک کنی وقتی می گویم دنیای جدید آخرین فرصت برای جهان گرایی اروپایی بود؛ چون گور آن نیز بود. نه هرگز دیگر بار، به دنبال آن قرن اکتشاف ها و فتوحات، جهانی بودن دیگر امکان نداشت. چنانکه معلوم شد، دنیای جدید بسیار پهناور بود، در مقیاسی بسیار بزرگ. در آنجا هیچ کس نمی توانست، مانند هولباین پسر^۱ در اینجا نقاشی کند، یا ابعاد دقیق عالم انسانی را آن گونه که در نقاشی های چهره مور^۲ و اراسموس^۳ به نمایش درآمده بود، ترسیم کند. آنجا ما همه هره دیا می شدیم؛ کرئول های فرسوده و بی توان. حرف مرا بپذیر که داغ تازیانه قلم بیرحم مالدورور بر پشت بسیاری از بیگناهان بر جای ماند.

با نگاهی آشفته و اندکی بدخواهانه به من خیره شد، قیافه ای به خود گرفته بود که به طور مبهم حال و هوای یک سناتور رومی باستان را به یاد می آورد که در حمام های دیوکلسین^۴ نقشه جنایت می کشید. از این تغییر خلق او ترسیدم، چون همیشه وقتی برانلی تا بلندای بزرگمردی اوج می گرفت، من ناچار بودم شوخ طبعی ام را، همراه با مقداری ریشخند فروخورم. ناگهان صدایش را پایین آورد.

و خنده درونی من، آن گاه که او دستش را روی بازوی من گذاشت،

۱. Hans Holbein (۱۵۲۳ - ۱۴۹۷)، پسر کهنتر هانس هولباین پدر. نقاش برجسته عصر نوزایی آلمان. در بال با اراسموس دوستی پیدا کرد و کتاب مدح دیوانگی او را با نقاشی های خود زیر کرد، و چندین تصویر از چهره او را نقاشی کرد. در ۱۵۲۶ از انگلیس دیدن کرد و چهره سر تامس مور را نقاشی کرد. آثار طراحی و نقاشی او از حیث حساسیت خطوط و نمودار ساختن شخصیت جالب توجه است.

۲. Sir Thomas More، ملقب به قدیس تامس مور (۱۴۷۸-۱۵۳۵)، شخصیت سیاسی و انسان‌گرای انگلیسی و مؤلف کتاب یوتوپیا (آرمانشهر). ابتدا مورد توجه هنری هشتم بود، ولی به علت مخالفت با تسلط پادشاه بر امور کلیسا به زندان افتاد و سرانجام به اتهام خیانت اعدام شد.

۳. دسیدریوس اراسموس (۱۵۳۶-۱۴۶۹)، ادیب، مربی و کشیش کاتولیک هلندی. کتاب هجایی مدح دیوانگی (۱۵۰۹) ترجمه فارسی، تهران (۱۳۲۲) از آثار او قابل ذکر است. با اصلاح دینی لوتر مخالف بود.

۴. Diocletian، (۲۴۵-۳۱۳)، امپراتور روم (۲۸۴-۳۰۵)، در زمان او وضع امپراتوری رو به بهبود گذاشت، ولی سرانجام سیاست اقتصادی او نتایج بدی به بار آورد. دیوکلسین آخر عمر را در قصر مجلی در سالونا به سر برد. آخرین قتل عام مسیحیان در دوره او روی داد، و مسیحیان سال‌های آخر حکومت او را دوره شهدا نامیده‌اند.

ناگهان بند آمد. ترسی مرا فراگرفت، ترس از پیچ و تابى که دوست استثنایی من به گفته‌ها، احساس‌ها، خاطرات، و پیش‌بینی‌هایش می‌داد.

«حالا به دقت گوش بده. این داستان را آن شب در اتاق زیرشیروانی صداهاى چندی برای من گفتند: صداهاى هره‌دیا و پدرش، فرانسیسکو لویس کودن و سنگدل، و زن دوم او که گرچه کمتر از او کودن، ولی خوش قلب، بود، کلمنسیتای دایه، و ماما زل لائز. آنها داستان‌های خود را برای من نمی‌گفتند، بلکه داستان هره‌دیای دیگری را نقل می‌کردند؛ هره‌دیای جوان. ویکتور هره‌دیای پسر. داستانی که برای من نقل می‌کردند داستان او بود.»

فکر می‌کنم شگفتی من، آن‌گاه که سخنان برانلی را می‌شنیدم تنها با احساس بی‌کفایتی‌ام هنگامی که به روایت هره‌دیاهای جزایر کارایب گوش می‌دادم قابل مقایسه بود، که به نوبه خود مکافات و جبران خودستایی‌ام بود آن‌گاه که به دوستم گفتم که داستان واقعی دو پسر در پارک مونسو را، شاید بهتر از خود او، می‌فهمم.

اینک، در آن حال که ما در قسمت کم‌نوری از اتاق غذاخوری تالار نشسته بودیم، او آماده بود که در صحنه پارک مونسو به دوشس دولائزه نقشی اعطا کند؛ در این صورت از بار سنگین تیره روزی و خواری که هره‌دیاهای لاگویره بر دوش ویکتور هره‌دیای مکزیکی تحمیل می‌کردند می‌کاست. او باور داشت که ویکتور هره‌دیای فرانسوی همان پسرک خیابان ولاسکز است. ولی امروز او پسری بود به نام آندره. و ویکتور مکزیکی زندانی آندره بود.

با حالتی عصبی که سعی می‌کردم با تاه‌زدن‌های ابلهانه دستمال سفره نرم آن را مخفی کنم، به خود جرأت داده، گفتم «برانلی، تو مبالغه می‌کنی.»

با سپاس و التماس به من نگاه کرد. احساس نخست به من، همچنانکه به او، خبر می‌داد که نشاط دنیای آنتیلی به طور ناخودآگاه داشت بر من مستولی می‌شد. احساس دوم مرا دعوت به همکاری می‌کرد برای

بازگرداندن و امکانپذیر ساختن حال و هوای اولیه گفتگوی مان، لحن منطقی و روحانی گفتگو، و از آن مهم‌تر آداب و ترتیب آن. بانگ برآوردن در قرن شانزدهم بود که اراسموس نوشت فرانسویان خود را کان ادب می‌دانند. و من در مقامی نیستم که سخن مرد خردمند روتردام را تکذیب کنم. برانلی یادآوری کرد که در همان جا، اراسموس آلمانی‌ها را متهم می‌کند که به سبب آگاهی‌شان از جادو به خود می‌بالند. به هر حال، او دریافت که من رسم ادب و نجابت او را صریحاً می‌پذیرم، گرچه تلویحاً حرف‌های ناگفته‌ای در آن باره دارم. گفت نباید آن را یک خصیصه ملی تلقی کرد، آن طور که اراسموس کرده بود، یا لویه دِ وگا (کارپیو)^۱، که فضیلتی یکسان را به اهالی لومباردی نسبت داده بود. این، فقط کیش و آیین شخصی او بود. به هر حال، با نگرستن به سرنوشت‌های تاریخی فرانسه و آلمان، آهی کشید و گفت آیا بهتر نبود که سبک و سیاق فرانسویان را دنبال کنیم؟ به خود گفتم این کار آسانی نیست؛ نگاه هوشمندانه دوستم، اما، به من می‌گفت که ماجرای هره‌دیاها هر دوی ما را آلوده بود. ما داشتیم مانند مستعمره‌نشینان حرف می‌زدیم؛ مانند «کرئول‌های فرسوده و بی‌توان».

برانلی، گویی برای شکستن دور باطلی که من گرفتار آن بودم گفت: «ولی بگذار از سوپر وی یل بگویم. شعر معجز‌آسای «La Chambre Voisine» [= اتاق مجاور] را به خاطر می‌آوری؟» این را پرسید و در همان حال سر را پرسشگرانه به یک سو خم کرد.

پاسخ دادم و سعی می‌کردم از هر گونه نشانه‌ای دال بر ارتباط روحی، امکانی که ناخوشایندش می‌یافتم، پرهیز کنم: «فقط چون خودت در ابتدای گفتگوی مان از آن یاد کردی.»

برانلی، چشمها بسته و دست‌ها در زیر چانه به هم پیوسته در حالتی بین دعا و جستجو کردن چیزی در حافظه، گفت: «یکی از شعرهای

۱. Lope de Vega (Carpio)، (۱۵۶۲-۱۶۳۵)، شاعر و نمایشنامه‌نویس اسپانیایی و از شخصیت‌های برجسته عصر طلایی ادبیات اسپانیایی. در دوره حیات شهرتی عظیم داشت و مورد پرستش مردم بود.

محبوب من است. آن را به خاطر سپرده‌ام، چون لوتره آمون و هرهدیا و سوپروی یل، همه را، در خواب دیده بودم و باور داشتم که هشیارانه، در بیداری خواب می‌دیدم، متوجه هستی؟ راه‌حلی نسبی برای معماهایم می‌جستم، زیرا شعر سوپروی یل که من شروع کرده بودم در رؤیایم تکرار کنم

Tournez le dos à cet homme mais restez auprès de lui

[= روی از آن مرد بگردان، اما ترکش مکن] از من پیشی جسته بود، شعر پیش از مسأله وجود داشت، برای اینکه پاره‌های جدا جدای رؤیای مرا در کلو-د-رونار به هم بپیوندند و سرانجام مرا به حقیقت برسانند.

به تدریج، دوستم شعر را به خاطر می‌آورد. لبخندی بر لب آوردم در آن حال که فکر می‌کردم دوستم چگونه با خواندن شعری از یک اروگوت‌ای فرانسوی موهبت برتر انتخاب، سازندگی، و قداستی را که فرانسه در طول قرون برای خود کنار گذاشته است به نمایش می‌گذارد. سوپروی یل رسانه‌ای بود که به یاری آن ما می‌توانستیم از دلزدگی استوایی بگریزیم، از این دلزدگی که در آن متعالی همدوش مسخرگی است، و احساس گناه بیرحمی به عیان فاش می‌شود، عاری از نقاب پرهیزگاری که ما اروپایی‌ها چنان شتابزده بر جنایت هامان علیه تاریخ می‌کشیم، تا به ما امکان دهد روح فرانسوی خردمندی و خوش ذوقی، به یک اندازه تبعیض‌آمیز و الزام‌آور، را بپذیریم، بی‌آنکه لبه برنده خیال پردازی، جابه‌جایی انگارها، جنون مکاشفه‌گون سرزمین‌های بی‌برگ و بار پهناور قاره جدید را فدا کنیم.

او را، تنها، در بسترش رها کن،

زمان او را در آغوش می‌گیرد و پرستار اوست،

زیر نگاه آن صخره‌های بلند،

همانجا که، همواره نهانی، می‌نالد

قلب شب‌های خواب‌گریز.

سعی کردم بیت‌هایی را که برانلی در تاریکی، در حالتی بین دعا و

خاطره جدایی ناپذیر از بر می خواند، به یاد بیاورم و بر او پیشی جویم؛ ولی نیرومندتر از شعر آوایی بود چون صدایی که ما در دل صدف حلزونی می شنویم: در ژرفای آن هیچ چیز نیست، ولی اقیانوس در آن صدای قابل لمس اسیر است.

ابتدا احساس بود، و سپس بی درنگ یقین کردم که برانلی کلماتی بر زبان می راند که من لحظه ای پیش از آنکه او بگوید به آنها فکر می کردم: واژه های شعر سوپروییل.

بعد دانستم که آن واژه ها می توانستند برگرفته از آخرین رؤیای او در کلود-رونار باشند. چه شگفت آور بود که آن واژه ها را، پیش از این، شاعر یا خواننده اش، دوست من برانلی، گفته بودند.

۱۶ احساس می کنم که گویی سایه های قیرگون در گلویم خشکیده اند. بالاتر از هر چیز دیگر احساس می کنم که آماج خصومتی بیرحمانه شده ام. ولی با اینهمه، حاضر نیستم از پسری که مرا از پشت جام پنجره های شیدار می پاید دور شوم. از پنجره دور نمی شوم، ولی رویم را برمی گردانم. به یقین نمی دانم که آیا توحشی که در چشمانم حس می کنم مربوط به خود من است یا بازتابی است از نگاه خیره او و داستان های اغراق آمیزش که در آنها سودا و انتقام بر مجرم گردان و زراندود خاکستر گرفته ای پرورده می شوند. من ساکت ایستاده ام و پشتم به پسری است که مرا نگاه می کند. در چشم انداز هر دم تغییر یابنده پارک مونسو، در طول یکی از خیابان ها، زنی نزدیک می شود؛ پسرک از پنجره خانه خیابان ولاسکز ما را می پاید. من به پسر و به زن نگاه می کنم، و درمی یابم که برای هر دوی آنها دشوار است که شب را از روز تمیز دهند. می خواهم به آن دو دلداری دهم که نگران نباشند، چون آنچه را آنها شاهد هستند نمی بینند، بلکه آن را کسی می بیند که موهبت دیدن چیزها را دارد از راه چشمانی که شتاب حرکت را در حدی ثبت می کند،

شکر خدا را، نه در توانایی انسان، زیرا در غیر این صورت ما همه بی‌استثنا محکوم به جدایی از یکدیگر بودیم در همان دم که به هم می‌رسیدیم. ولی برای ما ولادت و مرگ همزمان نیستند. زن این را نمی‌فهمد، زیرا اکنون به من نگاه نمی‌کند، نگاهش متوجه پسر پشت پنجره است، و به من می‌گوید در اندیشهٔ تشخیص دادن دورترین آسمان‌ها از ژرفای قلب آزردۀ او نباشم. زن با پسر صحبت می‌کند، گویی من در بین آنها نایستاده‌ام ولی وقتی نزدیک‌تر می‌شود بوی چرم و چوب صندل استشمام می‌کنم. دستم را به التماس دراز می‌کنم، ولی او پشت به من کرده، از کنارم می‌گذرد و ردی از ساتن سفید پیراهن رقص بالاتنه کوتاه پشت سر خود بر جای می‌نهد، و ژنده‌های حمایل‌اش در زیر خطهٔ یقهٔ پیراهن یقه باز و شانه‌های برهنه‌اش گره خورده‌اند، و موهای موج ماندش در آستانهٔ فروپاشیدن‌اند همچون پشمکی چسبیده. دستم را دراز می‌کنم که او را لمس کنم و به او بگویم بین جای نگرانی نیست، زمان عصیان زده‌ای که در آن ولادت و مرگ همزمان‌اند زمان ما نیست. آنچه به ما تعلق دارد، زمان کندرو همهٔ عاشقان روی زمین است و عاشقان را چیزی مجبور نمی‌کند در همان دم که به هم می‌رسند از یکدیگر جدا شوند. ولی زن چنان به من خیره می‌شود که گویی حرف مرا نمی‌فهمد، و ظاهراً آن را نمی‌شنود. دمپایی‌های پاشنه کوتاه فرسوده‌اش تند و بی‌صدا حرکت می‌کنند، همچون موش‌های سفید، و او در پشت نرده‌های آهنی خانهٔ خیابان ولاسکز ناپدید می‌شود. من هنوز در پارک مونسو مانده و منتظر بازگشت اویم ولی زن درون خانه است. در آنجا برای پسر آوازی را زمزمه می‌کند، همان گونه که دایهٔ دورگه برای او می‌کرد، از پسر پرستاری می‌کند و جلوی هر کسی را که بخواهد به او نزدیک شود می‌گیرد، چه رسد به غاصبی چون خود من، چه من دیگر کودک نیستم و در عین حال توجه و محبتی را طلب می‌کنم که او فقط برای پسرک نثار می‌کند، پسری که با او بازی می‌کرد در پارک مون زون یا پارک مون سور، در زمانی که هنوز دختر بود، پیش از آنکه آنجا را ترک کند تا سرنوشت‌اش را در میان

تپه‌های پُر شیب لاگیوره و آبکنده‌های پژواک‌انگیز کوثرناواکا رقم بزنند. انگشت بر لب‌ها می‌گذارد و از ما می‌خواهد که کودک را در بسترش تنها بگذاریم؛ زمان در آن نزدیکی درنگ کرده است و کودک را می‌پاید. آن دو بار دیگر به هم پیوسته‌اند. از گورهایی در دره‌های فرساینده حَرّا و چنار بیرون آمده‌اند تا در روی پرتگاه‌های سنگی مرتفع به هم بیوندند، جایی که در آن ناله‌ها همواره قلب شب‌های خواب‌گریز را پنهان می‌کردند. زن در لباس از مد افتاده دوران امپراتوری اول خود بانگ می‌زند که نگذارید دیگر بار کسی وارد آن اتاق شود؛ هیچ چیز و هیچ کس این پناهگاه را ترک نمی‌کند جز سگ غول‌پیکری که هر خاطره‌ای از گذشته را از دست داده است و اقصی نقاط زمین، خشکی و دریا، را جستجو می‌کند، در طلب مردی که پشت سر گذاشته است، بی حرکت، در دستان توانا و استوار مادر و پرستار جدید، که سرانجام به پسری که هرگز نداشت پیوست، پسری که گرچه از آن او نبود ولی او را برگزید، و هر دو در اتاقی محصور ماندند که در آن ولادت و مرگ از یکدیگر غیرقابل تمیزند، و هیچ پلیدی، هیچ زشتی، هیچ حقارت، و هیچ سؤال مبتذل فضولانه نمی‌تواند در سطح بی‌درز و روزن‌اشیایی که در همزمانی بی‌درنگ وجود دارند رخنه کند: این عشق، این نزدیکی، این آگاهی خلل‌ناپذیر از اینکه بین زاینده شدن، دوست داشتن، عشق ورزیدن، و مردن زمان وجود نخواهد داشت. من همواره بیرون خواهم ماند. شاید سگ بی‌حافظه خبر آخرین را از لحظه منطبق شدن تولد من با مرگم برآید آورد. هر دو در تنهایی. زن هیچ وقت باز نخواهد گشت. مرا به مرگ محکوم کرده است زیرا در به یاد آوردن پسرک بیش از حد ناشکیبا بودم؛ در نظر او این بی‌وفایی شرم‌آوری است. جنایت است. من تنهایم در پارک مونسو. آنها سرانجام به هم پیوسته‌اند.

به هم پیوسته‌اند سرانجام.

چشمانش را باز کرد. پرده‌ها را کنار زد. روز بود. بیدار شد، در این گمان که هرچه در طول شب اتفاق افتاده رؤیا بوده است. **۱۷** رویارویی او با هره دیا رؤیا بود. به بیرون نگرست، نگاهش روی باغ متقارن، شکافته از زخم رمزآمیزی که پیش از این دیده بود، و گفتی تَرَک برداشته از انفجار باروت، خیره ماند. سیتروئن همچنان آنجا بود، رها شده بر فرشی از برگ‌های خشک، در کنار درخت بلوطی که با آن برخورد کرده بود. آرامش بامداد آفتابی سپتامبر با خاموشی باغ و جنگل، و با بازی پرتوهای نور در میان برگ‌های پژمرده از تابستانی میرنده درآمیخته بود، و با تنها صدا، صدایی که برانلی پیشتر شنیده بود، نالهٔ حزن‌آلود بلند و ممتد طاووسی از دوردست.

یهوده برای شنیدن صدای آشنای پسرها گوش سپرده بود. اندکی بعد، طاووس بر اثر صدای گام‌های شتابزده بر سنگریزه‌ها خاموش شد. برانلی به خارج چشم دوخت و خدمتکاران اسپانیایی‌اش را دید: خوزه زردرو که بیش از همیشه به چهره‌ای از نقاشی‌های زورباران^۱ شبیه شده بود، و فلورنسیوی سرخ رو، با سیمای یک بازیکن خستهٔ های آلائی^۲. هر دو به تندی راه می‌رفتند، ولی آشکارا دستخوش آشفتگی بودند، و چمدان‌ها را در دست داشتند.

برانلی چمدان‌ها را بازشناخت، همان چمدان‌هایی بودند که ویکتور هره‌دبای جوان با خود به خانهٔ خیابان ساکس آورده بود. به نظر می‌رسید که خوزه و فلورنسیو بهترین راه را که می‌توانستند در پیش بگیرند ارزیابی می‌کنند. برانلی پتو و ملافه را به یک سو افکند و عصایش را به سوی خود کشید تا بدان تکیه کند. به گفتهٔ خودش پله‌ها را به شتاب پایین آمد، و این هرگونه نگرانی را از حیث سن یا تندرستی او، یا هر دوی آنها از بین می‌برد. پابرنه و لنگان، به پایین پلکان رسید، سرسرای تاریک کلود-رونار را پیمود، درهای فرانسوی را گشود، و به بهارخواب

۱. Zurbarán، فرانسیسکو دو زورباران (۱۵۹۸-۱۶۶۴) نقاش اسپانیایی.

۲. Jai alai، یک بازی با توپ و سبد ترکیه‌ای در حیاطی محصور که در اسپانیا و باسک متداول است.

شیرهای سنگی قدم گذاشت، در همان دم که خدمتکارانش به سیتروئن نزدیک می شدند، و دودل بودند که از روی سنگریزه ها به راه خود ادامه دهند یا بر برگ های پژمرده پا گذارند. برانلی تردید به دل راه نداد. می گوید که در آن زمان حجاب های ضخیمی که پستوهای قلب او را مخفی می کردند دریده شده بودند. او به طور حادی از پایان ماجرا آگاه شده بود، و همچون ابتدای کار، آمادگی داشت که دسته عصایش را برای جلوگیری از سقوط ویکتور جوان در شکاف ژرف اندر ژرف خاطره بی زمانی دیگر به کار گیرد، خاطره موجودی که در طلب روحی تازه است به منزله پناهگاهی برای سیر و سفر زهرآگین خود.

خدمتکاران در صندوق عقب را گشودند و به نظر می رسید بازهم تردید دارند. سپس فلورنسیو که با دل و جرأت تر بود یکی از چمدان ها را برداشت و آن را در سیتروئن جا داد، در همان حال که خوزه سری به تأیید تکان داد و برانلی لنگان لنگان به سوی آنها می آمد، برانگیخته از ترس، و مطمئن از منطقی بودن ترسی متفاوت - ترس عبور از چمن بدنام گشته از شکاف سهمگینی که فقط او از پنجره اش دیده بود.

با نزدیک شدن او، خوزه و فلورنسیو، سرگشته، به هم نگرستند. برانلی خدمتکاران را می باید که گویی در یک نمایش خنده آور دوان دوان پشت حصار برگ ها پنهان شدند؛ و دوست من با وجود آشفتگی و شتابزدگی اش، نمی توانست باور کند که خود، علت رنگ پریدگی بیش از حد خوزه، یا ظاهر سخته زده رفیقش باشد. برانلی پا بر برگ ها گذارد و در اتومبیل را باز کرد. داخل سیتروئن را می شناخت؛ آخر ماشین خود او بود. ولی این مفاک بدبو، که در طی سه شبانه روز به گرمخانه ای برای گیاهان گندیده، دماهای متغیر، و یک زیباله دان تبدیل شده بود، نخست در نظر او همچون یک شوخی بسیار زشت، یادگار شیطنت نفرت انگیز پسرها جلوه کرد، که همچون کلاغان مخفی گاهی برای پنهان کردن گنجینه هاشان و خودشان می جویند.

آنها را دید: پوست صاف زیتونی رنگ رازآمیز پیش از بلوغ و بدن

ریزنقش ویکتور هره‌دیای مستیسو^۱ را که بر صندلی اتومبیل دراز کشیده بود، و پوست سفید و برهنه آندره با موهای بلوند پرشکنج او که تقابل چشمگیری با موهای صاف و سیاه ویکتور داشت و با ناله‌های خفیف و لب‌های جدا از هم خود را به ویکتور می‌فشرد. او از گردن تا کمر چون تندیس داود اثر دوناتلو^۲ بی‌مو بود ولی پاها، ساق‌ها و کشاله‌رانس چون جنگل پُر از موهای درهم تاییده‌ای می‌نمود به مانند مارها و عنکبوت‌های درهم پیچ خورده.

برانلی دست را سایبان چشم‌ها کرد. او بیش از آنکه مبهوت درآمیختگی حیوانی دو نوجوان باشد چشمانش به درخشش دو جرم خیره مانده بود: آندره جرم خود را در دست مشت کرده‌اش بالای سر ویکتور گرفته بود؛ ویکتور جرم خود را از چمدانی که به شتاب در کنار او خالی شده بود درآورده بود؛ دست‌هایی که اجرام درخشان را در خود داشتند به هم پیوستند، و خروش از گلو برآمده‌ای از دوست سالخورده من برخاست. خود را به درون اتومبیل انداخت، روی بدن‌هایی با گرمایی چنان متفاوت، و سعی کرد دست‌های آن دو را از یکدیگر جدا کند، پیش از اینکه تن هاشان را: دو نیمه جرم تابناک، یکی در دست آندره و دیگری در دست ویکتور، همچون دو توده فلزی جوش داده شده به هم پیوستند؛ دست‌های به هم پیوسته چون کوره شعله‌وری بودند که فلزات را می‌گدازد و جوش می‌دهد. برانلی آن شیء را به دست لمس کرد، نخست به قصد جلوگیری از پیوستن دو نیمه، و سپس برای جدا کردن آنچه به هم پیوسته بود.

فریادش به آسمان رفت، چون انگشتانش از تماس با آن شیء سرد و سخت سوخت، چیزی درخشان همچون سکه‌ای، از یخ، شعله، و آبگونی روان که همین چند ساعت پیش ابر محض بود. انگشتان

۱. mestizo [اسپانیایی = مختلط]، به انگلیسی مستیزو، در کشورهای آمریکای لاتین به دو رگه‌های حاصل از آمیزش اسپانیایی‌ها یا پرتغالی‌ها با بومیان آمریکای لاتین اطلاق می‌شود.

۲. Donatello، دوناتو دی نیکولو دی بتو باردی مشهور به دوناتلو (۱۴۶۶-۱۳۸۶)، پیکر تراش ایتالیایی عصر نوزایی. تندیس داود از آثار معروف اوست.

سوخته‌اش را مکید. با دست دیگر عصایش را بالا آورد، آماده فرود آوردن آن بر کپل این آندره دیو صفت، که پشت‌اش، در وضعیت نرینه به برانلی بود، گرچه پسر از بالای شانه به او می‌نگریست و خنده و چشمک دیدگان روشن‌اش را نشان می‌داد. بعد، برانلی نتوانست چیزی جز دیدگان غمبار و یکتور جوان را ببیند، و درخواست لابه‌آمیزی برای ترحم و تفاهم که در آنها موج می‌زد، غمی دهشتبار و نومیدانه، و سپاسگزاری برای بدرودی که بی‌شبهت به مرگ نبود؛ برانلی یخ زد، سرگشته از حس رأفت خویش. حتی خیلی بعدها، نمی‌دانست که آیا نسبت به نوجوان بینوایی که آنجا با پاهای گشاده دراز کشیده بود دلش می‌سوخت، یا برای پسر دیگری، که سالیان پیش دستش را به سوی او دراز کرده بود، آن‌گاه که توپ لاستیکی قرمزی بین آنها می‌چرخید و می‌جهید، یا برای دختری که می‌گفت با او بازی می‌کرده، هر چند او به یاد نمی‌آورد.

«ولی دوست عزیز، امروز می‌دانم که ترحم و افسوس‌ی که برای هره‌دایا حس کردم، به خاطر دو همبازی از دست رفته‌ام بود.»

اکنون تأیید می‌کند که در حقیقت چشمان و یکتور هره‌دایای جوان او را از وحشت انباشت، زیرا چیزی نیرومندتر از عشق، نفرت، یا آرزو وجود دارد، و آن اراده صرف است، آن‌گاه که آدم اراده‌ای ندارد، یا در حدی نیست، که برای دیگری زندگی کند. برانلی گمان می‌کند که این است آنچه نوجوان مکزیکی در آن بامداد با نگاهش به او، میزبان صمیمی فرانسوی‌اش، می‌گفت، و از او به تمنی می‌خواست، که در آنچه درکش نمی‌کند، چون از راهی بس دور می‌آید، دخالت نکند.

دوست سالخورده‌ام به نرمی در سیتروئن را بست و فقط جمله‌هایی را که من پیش از این شنیده بودم تکرار کرد: «خدای من، کاش آنها هیچ وقت بزرگ نشوند، وگرنه راز آنها که اکنون معصومیت کودکانه‌ای بیش نیست گناه تلقی خواهد شد.»

او این سخنان را، همان طور که در این بعدازظهر تکرار می‌کند، با مهابتی درخور دره مرگ بر زبان آورد: درخور دره مرگ یا چیزی به مانند

آن، عشقی دسترس ناپذیر.

برانلی، ایستاده بی حرکت بر روی برگ‌های پژمرده، از کف دست عرق کرده، سرد و چسبناکش باخبر بود، و از عضلات مرتعش کوفته‌اش، و دردناکی کبود ناخن‌ها که در مواردی دیگر مرگ یک عزیز، یک دوست، همسر دوم، سربازانی در جبهه غرب را پیشگویی کرده بود.

تلو تلو می خورد؛ به گفته خودش داشت به زمین می افتاد. جیغی از دوردست به گوش می رسید، که وی آن را به ناله شکوه آمیز مرغی برپا ایستاده و جلوه فروش نسبت داد و بازگشت شتابزده خوزه و فلورنسیو را علامت می داد. آن دو زیر بازوی برانلی را گرفتند، و در این حال به نوبت عذرخواهی می کردند و برای دلجویی از او با کلمات ساده حرف یکدیگر را قطع می کردند: آنها پیش از او آنجا بودند، همین جاروی برگ‌ها، به همین دلیل حال او را درک می کردند، او باید آنجا را ترک کند، بیاید برویم، یا حضرت مسیح، چقدر وحشتناک بود، ولی اگر فوراً از آنجا می رفتند، همه چیز به خوبی و خوشی تمام می شد.

«مرا به خانه ببرید.»

«حتماً آقای کنت، تاکسی حاضر است.»

«نه، به این خانه، همین جا، مرا به آنجا ببرید.»

«شما را به خدا آقای کنت، بیایید به خانه برویم.»

«ولی همان طور که می دانی، من به خودم گفته بودم که تنها به کلو-د-رونار نیامده‌ام، و تنها به خیابان ساکس باز نخواهم گشت، یعنی به جایی که هوگو هره‌دیا انتظار مرا می کشید، در اتاق خواب سبک امپراتوری مشرف بر باغی که تقارن آن را یک کاج دریایی همواره سبز، روئیده در ماسه، نمی توانست چندان به هم بزند.»

«برانلی، خانه ترا می شناسم.»

«منظورم این است که فکر کردن به اتاق خواب هوگو هره‌دیا در آنجا مرا بر آن می داشت که به اتاق خواب ویکتور هره‌دیا در اینجا بیاندیشم. من هرگز آن را ندیده بودم.»

«و اتاق خواب پسرها را نیز.»

«اتاق خواب آنها سیتروئن بود.»

خدمتکاران او را برای رسیدن به آن طرف برگ ها کمک کردند.

«من هیچ وقت میزبان ناتراشیده‌ام را در طول روز ندیده بودم. هیچ گاه از او دلیلی یا توضیحی برای هیچ چیز نخواسته بودم، مگر آنکه بیش از حد معمول شگفت آور، یا بی تفاوتی‌ای برخوردارند باشد.»

«از این طرف، آقای کنت.»

«نه از این طرف.»

«با عصایم منطقی‌ترین مسیر بین دو نقطه را نشان دادم، ولی در عین حال اگر بخواهیم قواعد رفتار شایسته را به حساب آوریم، نادرست‌ترین را. باغ فرانسوی، که در تناسب و هماهنگی چیزی کم نداشت، بین من و ساختمان و خدمتکارانم قرار داشت.»

دوستم می‌گوید که حتی در دشوارترین لحظه‌های لشکرکشی ان^۱ با تصمیم‌گیری‌ای حساس‌تر و دشوارتر از این مواجه نشده بود. خدمتکاران می‌خواستند به فضای نمادین آن باغ زیبا و برازنده احترام بگذارند و مسیر سنگریزی شده را برای گذشتن از پیرامون آن پیمایند.

«برخلاف آنها، من می‌دانستم که چیزی - نمی‌دانستم و هنوز هم نمی‌دانم که چه چیز - به جسارت من در پیمودن باغ از مسیری که من طی کردم بستگی داشت. از این مسیر کسی نمی‌توانست شکافی را که باغ را مانند مسیر شب‌تاب یک جانور خراش می‌داد ببیند مگر آنکه از طبقه دوم به آن می‌نگریست.»

خوزه و فلورنسیو با ترس و لرز، بازوهای او را رها کردند، و در این حال عذرخواهی می‌کردند و من من کنان توضیحاتی برای رفتار ناشایست شان می‌دادند، چیزی که برانلی هرگز نخواسته بود، زیرا اگر بخواهم بارزترین صفت ممتاز دوست سالخورده‌ام را بازگو کنم، باید بگویم او هیچ گاه غرور و وصف ناپذیرش را بیان نمی‌کند؛ غرور خاموش

۱. Aisne، استانی در شمال شرقی فرانسه، رودان در جنگ جهانی اول اهمیت نظامی داشت.

است، نه خواستار عذر و بهانه‌ای است و نه خود را توجیه می‌کند - و این را من اکنون پس از گوش دادن به سخنان او و پیش‌بینی پایان ماجرایش با هره‌دیاها بهتر از همیشه می‌فهمم.

«آقای کنت، شما خودتان دستور دادید آن آقای جوان هرچه می‌گوید ما گوش بدهیم.»

صدای آنها پشت سر او به تدریج خاموش شد. دوستم، با پای برهنه، شیار شکافندهٔ باغ را دنبال کرد، و در این حال چشم‌انداز بینهایت متنوع رؤیاهایش را پیرامون خویش می‌نگریست، گویی جاهایی که در اتاق خوابش به خواب دیده بود همواره همین جا، در دیدرس پنجره‌اش، حضور داشته‌اند، در همان جا که زن محبوب دوران جوانی‌اش پدیدار گشته بود.

«آری، گوش بده: در وسط این باغ خوش منظر که مرا احاطه می‌کرد، دلپذیرترین - و من آن موقع این را فهمیدم - بی‌نظیرترین چشم‌انداز سراسر عمرم، پارک مونسوی دوران کودکی‌ام را، بازآفرینی شده یافته‌ام؛ و در آن لحظه دانستم که پایان کار هرچه باشد، و معنی زندگی‌ای که به سر برده‌ام هرچه باشد، من این لحظه را که در آن آنچه را بیش از همه دوست می‌داشتم و با اینهمه فراموش کرده بودم باز یافته‌ام، مدیون ویکتور هره‌دیا، دوست مکزیکی جوانم، خواهم بود. ما گمان می‌کنیم که لحظه به ما تعلق دارد، گذشته به ما می‌فهماند که زمان حقیقی همان است که دیگری نیز در آن سهمی دارد.»

بازوی مرا به مهربانی فشرد، ژست نادری از سوی مردی با رفتاری چنان سنجیده و فروتن، گرچه نه هرگز پر حرارت یا احساساتی؛ و سکوت او به من اجازه داد زیر لب بگویم که در تحلیل نهایی هر سفری که ما رفته‌ایم چیزی بیش از یک جستجو برای مکانی که از پیش می‌شناخته‌ایم، مکانی که همهٔ عواطف ما، همهٔ خاطره‌های ما را دربر گیرد، نیست.

برانلی به تأیید سر تکان داد: «بله، بله، دقیقاً همین طور است. و همین

است که من به آن پسر مدیونم، به او که در گذر عادی رویدادها من هیچ گاه نمی توانستم او را بشناسم، زیرا او پس از مرگ من به دنیا می آمد. مگر این طور نیست؟ وقتی ویکتور هره دیا به دنیا آمد، من هفتاد و یک سال داشتم. پدرم در سی سالگی درگذشت.»

برانلی به بیرون نگاه نمی کرد. پشت او به پنجره های مشرف بر میدان بود، و در جلوی یک چهره، چهره من، فرورفته در تاریکی سایه ها. به این سبب بود که او چنین سخن می گفت، شاید احساس می کرد با خویشتن سخن می گوید. به خود جرأت داده، پرسیدم، آن طور که کسی از خودش پرسد: «آرزو می کنی که کاش هرگز هره دیاها را نمی شناختی؟» پس از مکثی پاسخ داد: «من هره دیاها را نشناختم. کسی که من توانستم بشناسم خودم بودم، متوجه نشده ای؟»

او با چنان حرارت محبت آمیزی سخن می گفت که من به هیجان آمدم، زیرا در کمال صمیمیت می دانستم که در آن محبت همه عواطف گوناگون زندگی اش، و نیز هرگونه احساس اش نسبت به افرادی از ما، زنده یا مرده، که در آن سهمیم بودند، به هم می پیوستند. این عقیده زائیده یک تصویر خیالی بود: برانلی، در وسط باغ خوش منظر کلو-د-رونار خود را یک بار دیگر در پارک مونسو دیده بود (شاید دو پسر، و هره دیای فرانسوی در نهانگاهش، نیز او را می دیدند)؛ پشت سر او دختری سفید جامه راه می پیمود، و جلوی پنجره های شیبیداری قرار داشت، لجویانه بسته شده، که از پشت آنها کودکی که چهره اش در فراموشی فرورفته بود، به بیرون خیره می نگریست.

به طرف کودک رفت، و زن را پشت سر نهاد. پسر را انتخاب کرد، سرانجام به او بیش از هر چیز در زندگی اش نیاز داشت، زیرا به هیچ کس کمتر از او نثار نکرده بود. اکنون، این بار، هفتاد و یک سال پس از آنکه او را فراموش کرده بود، او را گول نمی زد، دوست گمشده اش هرکه بتواند باشد،... به راهش ادامه داد تا به سنگریزه های لگدخورده حاشیه بهارخواب شیرها رسید. مونسو، خانه خیابان و لاسکز، ساکنان آن، همه تحلیل

رفتند، و به جای آنها چیزی پدید آمد که همواره آنجا بود: خانه اربابی بسیار بزرگ، معمولی، برون شهری واقع در برزخ سلیقه از رواج افتاده‌ای به سبک لویی فیلیپ، که نمای بیرونی زردرنگ آن داشت رنگ می‌باخت. از دروازه‌ای که بر بالای آن عبارت ۱۸۷۰-ا.د. بر پلاکی نقش شده بود گذشت، و سرسرای ورودی تاریک را پیمود. از اتاق غذاخوری بازهم تاریک‌تر که با چرم کوردوایی^۱ آستر شده بود عبور کرد، و از کتابخانه‌ای که بر قفسه‌هایش به جای کتاب توده‌هایی از کاغذهای رنگ باخته به چشم می‌خورد، و آشپزخانه‌ای با نشانه‌های اندک از غذا، ولی مقداری برگ درختان خیسانده در دیگ‌های مسین که بوی آب باران از آنها برمی‌خاست. از کنار تلفن قدیمی، و آسانسور غذابالابر غژ و غژکننده‌ای همان اندازه قدیمی گذشت.

طبقه بالا شامل اتاق زیرشیروانی بود. در طبقه دوم اتاق خوابی قرار داشت که او اشغال کرده بود. اتاق هره‌دیا باید در همین طبقه بوده باشد. و او پیش خود گفت این فقط می‌تواند بازسازی ذهنی نقشه مسطح خانه باشد که او به تازگی برای نخستین بار، در پشت یکی از درهای قرینه چرم پوش در راهروی بین اتاق خواب خود و آسانسور غذابالابر کشف کرده بود. بار دیگر او داشت، مانند صبح، راهرو را می‌پیمود، گرچه اکنون راهرو خیلی درازتر از تالاری به نظر می‌رسید که او ابتدا واریسی کرده بود، در آن حال که دنبال صبحانه‌اش می‌گشت که سرانجام آن را در یک آسانسور غذابالابر در ستونی پهلوی راه‌پله یافت. ضمن طی کردن راهرو، ضربه‌های آهسته‌ای به هر یک از درهای قرینه می‌نواخت.

«دوست عزیز، درها شبیه به نقاشی دید فریب^۲ بودند. مانند خانه‌ها و خیابان‌های روی پرده پشت صحنه تآتر المپیک پالادیو^۳ در ویچنتسا^۴،

۱. Cordova، شهر و ایالتی در آرژانتین مرکزی. و نیز نام شهری در شمال مکزیک.

2. trompe l'oeil

۳. Palladio Andrea Di Pietro (۱۵۸۰ - ۱۵۱۸)، معمار بزرگ ایتالیایی، کاخ‌ها و ساختمان‌های متعدد در ناحیه ویچنتسا، و تآتر المپیک آن از آثار اوست.

۴. Vicenza، شهر و ایالتی در شمال شرقی ایتالیا، زادگاه پالادیو و دربردارنده آثار بسیاری از اوست.

درها تابلوهایی بودند بر چرم نقش بسته. به دنبال نواختن ضربه‌ها چیزی حاکی از میان تهی بودن به گوش نمی‌رسید، فقط صدای خفه دیوار آجری سبتر بازتاب می‌گشت.» به گفته برانلی، خانه‌ای رنگ رو رفته بود، اما در عین حال استوار.

از یک در صدایی پوک برخاست. در، مجاور ستونی که آسانسور غذابالابر را در خود جا داده بود، قرار داشت. برانلی آن در را باز کرد، و در انتهای یک راهروی عریض، عاری از هرگونه اثاث و تزیینات، میزبانش را دید.

۱۸ ویکتور هره‌دیای فرانسوی، سراپا، سیاه‌پوش بود. کفش‌ها، شلوار، کت، و پیراهن، همه سیاه. تنها جزء سفید رنگ در جامه‌اش یک یقه کارمندی بود به سفیدی مو، پوست، و چشمان این مرد ناتراشیده که در گوشه اتاقی بزرگ ایستاده بود، اتاقی در سفیدی به مانند مقابری که مسیح فریسیان را به آنها تشبیه کرد! در چشمان تنگ و ارضا شده ویکتور هره‌دیا، در جامه کشیشی خنده‌آورش، در آرایش دست‌های آزمند با آن انگشتان زبر، برگردان یقه کت‌اش چیزی نفرت‌بار به چشم می‌خورد که بر درخشندگی مرگبار اتاق می‌افزود؛ و این همه در دوستم تداعی‌های کتاب مقدس را برانگیخت، تداعی‌هایی بس نامتعارف در او و عموماً در فرهنگ‌های لاتین، که تنها از آن رو به مسیح ایمان آورده‌اند که کلیسای روم او را مشروع شناخت.

نبود پنجره بر احساس خفگی می‌افزود؛ ولی اگر دوستم از حس خفقان خود آگاهی یافت، به سبب سخنان هره‌دیا بود، که با ابتذال معمول و عصبی کننده‌اش از او استقبال کرد. «موضوع چیست، آقای کنت؟ دمپایی‌هایتان را گم کرده‌اید؟ مردی به سن و سال شما نباید پابرهنه به این

۱. اشاره است به آیه بیست و هفتم از باب بیست و سوم انجیل متی: «وای بر شما ای کاتبان و فریسیان ریاکار که چون قبور سفید شده می‌باشید که از بیرون می‌نمایند لیکن درون آنها از استخوان‌ها و سایر نجاسات پُر است.»

طرف و آن طرف راه بیفتد. بله، ممکن است سینه پهلو کنید، و پیش از آنکه بفهمید چه بر سرتان آمده، وای، که چقدر تاج گل داودی برایتان می آورند؛ بعد هم چطور می توانید پابرهنه روی زغال سنگ های جهنم راه بروید؟»

وی حرف هایش را با خنده های گوشخراش قطع می کرد، ولی گرچه برانلی مصمم بود کمترین توجهی به میزبانش نکند و ترجیح می داد به طور خلاصه عزیمت قریب الوقوع خود را همراه با ویکتور هره دیای جوان اعلام کند، منظره هره دیای سالخورده خندان در کسوت کشیش بخش بر سخنانی که شاید در شرایط دیگر برانلی بر زبان نمی آورد پیشی جست :

«آمده ام خداحافظی کنم. ولی حتماً می خواهم این را بگویم که هیچ دلیلی وجود ندارد که از تو تشکر کنم. دورویی صفت همیشگی تو بوده. من فقط اولین حیلۀات را به یادت می آورم؛ این یادآوری فکر اینکه بازهم مرا گول بزنی از سرت به در خواهد کرد. تو پیشنهاد کردی که اگر من و پسرک به پاریس بازگردیم مراقبت از اتین را به عهده بگیری. ولی مطمئن بودی که من خواهم ماند، زیرا اتین در استخدام من است. لطفاً صبر کن. می خواهم یک چیز را بشنوی. من کاملاً پی برده ام که رانده ام و من بهانه هایی صرف برای آوردن پسرک به اینجا بوده ایم. می خواستم پیش از ترک اینجا این را به تو بگویم، و اعتراف کنم که شاید در آغاز به دام حیلۀات افتاده باشم، ولی امروز، وقتی به خانه برگردم از هرگونه فریب و نیرنگ رهایی می یابم. شما، آقا، یک کلاه بردارید.»

برانلی به من می گوید که هره دیای فرانسوی با تعجب مبالغه آمیز نمایشی به او نگریست : «چه به سرتان زده که این حرف ها را به من می زنی؟»

برانلی، بر عصا تکیه زده، قد راست کرد : «دارم به تو می گویم که من آدم باشرقی هستم و تو یک خوک بی همه چیز. افسوس که سن من اجازه نمی دهد که با یک کتک حسابی، در خلوت یا جلوی دیگران، حقت را

کف دستت بگذارم.»

برانلی، با برق خنده‌ای در چشمان ریز سیاهش که در تاریکی اتاق غذاخوری نفوذ می‌کند، تصدیق می‌کند که اگر چنین تاکتیکی را به کار بسته بود برای آن بود که هره‌دیا را از حالت آماده باش درآورد، تا وی همچنان برانلی را همچون غولی اشرافزاده بنگرد، به زنجیر بسته در مغاک تاریک اخلاقیاتی از رواج افتاده.

«اخلاقیات مردی چون هره‌دیا، اگر بتوان درباره‌ی او از اخلاق دم زد، مبتنی بر این گمان است که ما پشت مان زیر بار اخلاقیاتی فرسوده خم شده است؛ برتری ما در این خلاصه می‌شود که اخلاقیات را حفظ کنیم، گرچه در همان جهان هره‌دیاهایا به سر می‌بریم؛ سرانجام، آنها جای خالی آن پشتوانه‌ی اخلاق و زیبایی شناختی را احساس خواهند کرد. در این جهان همه چیز سیاست، و سیاست بالاتر از همه یک مسأله‌ی حقانیت است.»

دستش را روی دست من گذاشت. می‌گوید مشغله‌ی ذهنی‌اش در آن لحظه نجات ویکتور هره‌دیای جوان بود، و سخنانش وسیله‌ای بودند برای پرت کردن حواس ارباب خشن کلو-د-رونار و یافتن راه‌گیزی که خودش و پسر جوان بتوانند از آن بگریزند و او پسرک را به هوگو هره‌دیا برگرداند. او بر این کار اصرار داشت چون شرفش را در برگرداندن پسر به پدر می‌دانست. برانلی اینک به من می‌گوید محبت آشکار بین پدر و پسر که وی آن شب در مهمانی خانه‌ی ژان در کوثرناواکا مشاهده کرده بود در خاطر او درخشید، و آن را درخشش کورکننده‌ی آسمان مکزیکی همراهی می‌کرد که بر آبکند حاره‌ای جاری بود. اکنون او فکر می‌کرد تنها راه دفاع از ویکتور جوان میدان دادن به غرور هره‌دیا است. دستانش را به هم گره می‌زند، آن طور که تنها خود می‌داند: انگشتان کشیده، پریده رنگ، بلورگون - دعا و خاطره.

«به من اجازه بده یک چیز دیگر هم بگویم، هره‌دیا. "شرارت انگلیسی" مرا نمی‌ترساند؛ شاید هم جزء لازمی از تربیت یک مرد جوان باشد. ولی فرق می‌کند که، چطور بگویم، هماغوشی با فردی هم طبقه یا

از طبقه پایین تر باشد. به فرد طبقه پایین باید مزد داد.»
 با نگاهی تحریک آمیز و نخوت آلود به هره دیا نگرست. میزبان، که
 لبخند از لیش دور نمی شد، دست ها را از برگردان یقه برداشت. «چند
 قرن فساد و رشوه خواری برای تولید چنین دست هایی با آن انگشتان
 کشیده ظریف لازم بوده است، آقای کنت؟»

دوستم بابی تفاوتی پاسخ داد: «دست کم از زمانی که سن رمی جیوس،
 کلویس^۱ را به آیین مسیحیت درآورد.» داشت به حاضر جوابی اش
 خنده ام می گرفت که او اهاتش به هره دیا را تکرار کرد: او نمی خواست
 بدون پرداخت بدهی هایش آنجا را ترک کند؛ چقدر به آندره از بابت
 خدمات جنسی اش به ویکتور بدهکار بود؟

برانلی صدایی شنید همچون صدای پاره شدن زنجیر از دیوار یک
 انبار؛ سپس خود دیوار بر سر وی خراب شد، و آجرهای سنگین، از جا
 در رفته، بر بدن او فروریختند، سرد چون یخ و خرد و حقیر برای دوری
 جستن چون کل دنیای این مرد ددمنش و در عین حال قابل ترحم که با
 خشم و محبت بی پروایی خروشید: «او فرشته است، فرشته!»

«حالا من چیزی را می فهمم، گرچه از آنجا که تعرض جسمانی او هر
 مسأله دیگری را در سایه قرار داد، وقتی او خودش را روی من انداخت به
 آن پی نبردم. باید گمان برده باشم که او در دفاع از پسرش به من حمله کرد.
 ولی چیز دیگری هم بود، همیشه همین طور نیست؟»

دوستم می افزاید که جنون واقعی نه شورانگیز است و نه تب آلود.
 صدای او سرمای زمستانی دارد، و سرمای یخبندان صدای هره دیا بود،
 آن گاه که به برانلی حمله ور شد، در این کار او را به دیوار سفیدکاری شده
 کوید و با هیکل زمخت و بی ظرافت خود، که تنها آرایش کلاسیک سر،
 نیمرخ، لب ها.... آن را جبران می کرد او را بر دیوار میخکوب کرد.

سؤال برانلی این است که او چه می گفت: اینکه برانلی نمی تواند
 چیزی درباره این مسائل بداند، اینکه او نمی تواند تصور کند معنی اش

چيست که کسی بداند مادرش را در یک آبکند انداخته‌اند، گور او چنان کم‌عمق بوده که سگان و کرکسان می‌توانستند از لاشه او تغذیه کنند، آن را بدرند، استخوان‌هایش را در باد پراکنند، در آن حال که پسری انتظار پدرش را می‌کشید که از سفری به دنبال ثروتی تازه به کوبا و مکزیک به خانه بازگردد، پسری تنها که امیدوار بود مادرش نیز برگردد، ولی هرگز بازنگشت زیرا طعمه‌ای شده بود نخست برای سربازان و سپس برای جانوران شکاری، و این مرد می‌خواست برانلی را مجبور به جبران آن کند، جبران محبتی که در آن همه بعدازظهرها به آن پی برده بود، بعدازظهرهایی که پسرهای کم سن و سال معمولی در راه بازگشت از مدرسه به خانه برای بازی به پارک مونسو می‌آمدند، ولی پسری که نه نام و نه خانواده او را می‌شناخت از پشت پنجره‌های شیدار خانه‌ای در خیابان ولاسکز خیره نگاه می‌کرد، و فقط یک بار پسری دیگر، یعنی برانلی تا آستانه پذیرفتن او، بازی کردن با او، قبول اینکه او وجود دارد، پیش رفت، ولی جرأت نکرده بود آخرین قدم را بردارد، و تاوان آن را نیز می‌پرداخت، و سروان فرانسوی به دوشس دولانژه چقدر پول داده بود؟ نامی شایسته برای مامازل فرانسوی که در روسپی خانه آکاپالت زینگو، یکی از رشته‌های فعالیت اقتصادی فرانسیسکو لوییس، فروخته شده بود. در اینجا کی پست‌تر بود، هان؟ مامازل، ماماسیل، ماماساکر^۱ [= پستان مکنده]، یا مکیده شده؟ کی باید به کی پول داده باشد، برانلی، پدر تو به مادر من یا مادر تو به پدر من؟ کی به کی کمک کرد، حرامزاده؟ و زن؟ چطور می‌توانست بداند که اوضاع آن طور که او خیال می‌کرد نیست، اگر کلمنسیتا همه آینه‌های دنیا را از بین می‌برد و مامازل باور می‌کرد که او هنگامی که با سروان نیروهای فرانسوی در مکزیک به بستر رفت همان اندازه زیبا و جوان بود که وقتی با فرانسیسکو لوییس بعد از رقص دو نفره

۱. Mamasucker, Mamasail, Mamasell، واژه‌های ساختگی نویسنده هستند که به منزله صنعت ادبی به کار رفته‌اند و گویای رشته تداعی‌هایی هستند معطوف به مطالبی که پیش از این در داستان آمده‌اند. ترجمه کلمه به کلمه آنها به ترتیب عبارت است از دوشیزه و در عین حال (شاید) مامان فروشی، مامان بادبان، مامان مکنده (یا پستان مکنده).

نیم قرن پیش به رختخواب رفت؟ من به تو چی گفتم و از تو چی پرسیدم حرامزاده؟ گفتم بچه‌هایی که به دنیا نیامده‌اند نیمی از یک جفت هستند، آقای کنت، تو نمی‌توانی این را حاشا کنی؛ این حرف درباره‌ی سگ‌ها هم درست است، ولی نمی‌توانی تصدیق کنی که عکس قضیه هم درست است؟ یعنی اینکه عاشقان جوان را بچه به دنیا نیامده‌ای به هم پیوند می‌دهد که آفریده شدن خود را از طریق روح‌های پدر و مادر جوان خود مطالبه می‌کند؟ نسل‌ها بی‌اتتهایند؛ ما همه پدرانِ پدران مان و پسران پسران مان هستیم.

دوستم به دشواری نفس می‌کشید. او توانست چهره‌ی رنگ پریده‌اش را از صورت هره‌دیا که نفس نفس می‌زد برگرداند: نفس‌اش تنفس یخ زده‌ی جنون واقعی بود به سردی زمستان همه‌ی زمستان‌ها، دور از زیربغل‌های عرق کرده، شکم تیره‌گون، کمر نرم زن غول پیکر هوس‌انگیزی آرمیده بر بستر امواجی بین نیوارلثان و کارتاخنادوایندیازا، قلعه‌ی مورو^۲ و دژ سان خوان دواولوآ^۳، برج‌های فروزان سان سوسی و کشتی‌های موز و خریزه‌ی بار کرده از مارتینیک فرانسوی، جاماییکای بریتانیایی، و کوراسائو^۴ی هلندی. آن جهان، کمین کرده در انتظار حمله و تنها به ظاهر رام گشته، یک بار دیگر در آن آخرین بامداد از کلو-د-رونار، و در این بعدازظهر کندرو در مسیر شامگاه، در باشگاه اتومبیل رانی بر ما چنگال گشود؛ گویی سر آن داشت که آرامش پایدار حکمت دکارتی را رد کند، همان چیزی را که من و دوستم سعی داشتیم آن را از مدارگان آشفته‌ی هره‌دیا نجات دهیم - آیا ما به راستی این را باور داشتیم؟ - یعنی از آن منطقه‌ی سوزان که به نحوی از بین لب‌های نازک هره‌دیا نفس یخ بسته‌ی مرگ را می‌پراکند، چنان که گفتم وجود باروکی که آنچنان از جهان ما رانده شده بود با همان شدت در قطب‌های مخالفش، فقط آنجا، اعلام موجودیت می‌کرد. اکنون برانلی به من می‌گوید که وقتی نفس نفس زدن هره‌دیا را

۱. Cartagena de Indias، نام شهر و بندری در شمال غربی کلمبیا.

2. Morro Castle

3. San Juan de Ulúa

4. Curaçao

روی گونه‌هایش حس کرد، آنتیل را، پوشیده از یخ در نظر مجسم کرد و از دیدن کلیساهای جامع سفیدرنگ، درختان نخل سفید، طوطی‌های سفید و جغدهایی سبک پرواز در آسمان بی‌رنگ بر فراز دریای شیرگون چیزی غیر عادی نیافت.

صدای برانلی که از میان دندان‌های به هم فشرده حرف می‌زد پُر تنش و گرفته بود: «دروغ می‌گویی. یا دروغ می‌گویی یا عقلت را از دست داده‌ای، که بازهم فرقی نمی‌کند. پدر من در لشگرکشی به مکزیک افسر نبود. او قبل از ۱۸۷۰ به دنیا نیامده بود. تو به کلی مشاعرت را از دست داده‌ای. مادمازل لاتزه، اولین زن هره‌دیا، آن وقت هفتاد سال داشت. او نمی‌توانست آبستن شده باشد. و از فرانسیسکو لویس فرزندی نداشت. تو بچه زن دوم پدرت هستی، هره‌دیا. ولی حتی این هم یک دروغ بی‌سروته است، چون تو تصمیم گرفته‌ای که او مادر تو نباشد. من این بلهوسی را به داستانی که تو و پرستار دورگه جعل کرده‌اید نسبت می‌دهم. نمی‌دانم کدام یک از اینها می‌تواند با یک کودک به دنیا نیامده ارتباطی داشته باشد.»

هره‌دیا با لبخندی بسیار غم‌آلود و رنجیده پاسخ داد: «قبول دارم که درست کردن بچه کار سختی است. ولی نسل‌های حقیقی ارتباطی با گاه شماری معمولی ندارند.»

«منظورت چیست؟»

«از کمر به پایین او را ندیدی؟ بچه بیچاره‌ام خوب عمل نیامده. پاها و کشاله‌ران. بد ساخت است. به تو که گفتم، آسان نیست.»

«چی؟»

«منظورت چیست، برانلی؟»

دست مرا فشرده: «صبر کن. من خودم نمی‌فهمیدم. همان طور که گفتم، من از این داستان سر در نمی‌آوردم. همان طور که گفتم از این داستان سر در نخواهم آورد مگر وقتی که گفتن آن را به پایان رسانده باشم.»

من اصرار کردم: «با وجود اینکه آن را تجربه کرده‌ای؟»

«با وجود آن. فکر می‌کنی چه رابطه‌ای می‌تواند بین تجربه کردن چیزی و گفتن آن وجود داشته باشد؟ این را به من بگو.»

«شاید هیچی، شاید تو راست می‌گویی.»

هره دیا ضمن اینکه فشار جنون‌آسای مرگبار خود را بر برانلی سست می‌کرد گفت: «خشونت مرا ببخشید. من آدم نامطمئن و ترسناکی هستم، ها! ها! خونی اصیل باید در رگ‌های آدمی مثل شما جاری باشد که احساس کند بر تارک جهان ایستاده است.»

برانلی با لبخندی استهزاآمیز گفت: «بی‌گفتگو آدم مبتدلی هستی، بدون گفتگو... هره دیا؟ اسم واقعی‌ات همین است؟»

میزبان کلو دست‌هایش را در جیب‌ها فرو برد و مانند آدمی شیرین و گستاخ‌شانه بالا انداخت.

«دوست دارم بالاخره اسم پسری را که هفتاد سال پیش در پارک مونسو دستم را به سویس دراز نکردم بدانم. می‌دانم که برای جبران کردن خیلی دیر است.»

صدای برانلی پر هیجان، جدی، فروخورده بود. ضمن حرف زدن چشمان روشن و بکتور هره‌دیای فرانسوی را می‌جست. میزبانش مدتی دراز خاموش ماند، و در این حال پاشنه‌اش را بر کف سفیدکاری شده تالار خفقان‌آور می‌سایید.

سرانجام هره‌دیا گفت: «آندره، اسم من آندره است.»

برانلی با ظرافت خاص کسی که بخواهد فاصله‌های بین یک گفتگو را پر کند گفت: «مثل پسرت؟»

هره‌دیا سرش را به نشانه نفی تکان داد: «نه، مثل خودم.»

«مثل خودت، هره‌دیا؟ مگر من نگفتم که می‌خواهم بی‌تفاوتی‌ام یا - اگر تو ترجیح می‌دهی - سنگدلی‌ام را جبران کنم؟ این کافی نیست؟ می‌خواهی بر سر طعنه حقیقت پافشاری کنی؟»

«می‌دانی چرا در طول روز پیدایم نمی‌شود؟ نه، حرف نزن. خودم می‌گویم. اشباح حقیقی تنها در روشنایی ظاهر می‌شوند، آقای کنت.»

هره‌دیا با ظرافت تصنعی یک پیردختر به گوشه اتاق رفت. برانلی، چنانکه اینک خود می‌گوید، حالا دیگر با ترفندهای هره‌دیا به حد کافی آشنا شده بود که بتواند به دنبال این ناز و کرشمه تصنعی افشاگری تازه و برآشوبنده‌ای را از سوی میزبانش پیش‌بینی کند. هره‌دیا که ژست باکرة پیری را به خود گرفته بود و این ژست و وضعیت او را مضحک‌تر می‌نمود گفت که از اشباح روز می‌ترسد، و مهمان برجسته و سرشناس‌اش، کنت دویرانلی، نیز باید از آنها بترسد. آیا او امیدوار بود که پسرها را نجات دهد؟ آیا هیچ فکر کرده بود که شاید پسرها نخواهند کسی نجات‌شان دهد؟ مگر خیلی چیزها نیست که او هیچ‌گاه به آنها پی نخواهد برد؟ او که در خودپسندی اشرافی خود غرق شده است، بی‌خبر از آبکنندهای تیره‌گون و فرساینده‌ای که در آنها دوشیزگان فرانسوی تبعیدی در دنیای جدید برای ماندن سگ‌ها و جغدهای کمین کرده برای دریدن لاشه‌هاشان مادرینگال‌هایی می‌سرایند، او که در ساختمان‌های مجلل و باغ‌های قرینه خویش در امان است، او که گردنکش است در سرزمینی که هیچ‌گاه با زمین‌لرزه یا وبا یا تریشینوز یا گاردهای سفید جنایتکار شرکت‌های نفتی یا کار اجباری بومیان آشنایی ندارد، یا با توفان‌هایی که می‌توانند در تندبادی در نیمه اوت جنگل را به کلی از برگ‌ها و میوه‌ها عاری کنند و برگ‌های پژمرده را تا دور دورها بپراکنند، فراتر از دریا، تا زنان تروشروی اروپایی را با دانه‌های گرده خالص حاره‌ای باردار کنند و این زنان سپس نوزادانی می‌زایند که هیچ‌گاه نخواهند دانست که بذر سفر می‌کند، با باد به جاهای دور دست می‌رود، در سوراخ‌های بینی، گوش، دهان، مقعد، و خلاصه منافذ بی‌شمار بدن انسان که بیش از هر چیز دیگر آب و چاله‌و‌گودال است رخنه می‌کند، هان؟ آری، خیلی چیزهاست که او نمی‌داند. هره‌دیا که ناگهان با همه قامت خویش برخاسته، وقاری کسب کرده بود که برانلی نمی‌توانست آن را باور کند پرسید: «هیچ از اشتیاق من به جان بخشیدن به هرچه که می‌توانسته وجود داشته باشد ولی از آن محروم مانده است خبر داری؟»

برانلی من من کنان گفت: «پس آندره باید ... پسر فرانسیسکو لویس و مادموازل لانژه باشد؟»

«بله. آقای کنت، شما باید حرف مرا باور کنید. این تنها عنصر حقیقت در این عالم سراسر مسخرگی است. جز اینکه این بار فرشته کوچک من بی عیب و نقص به دنیا می آید، نه مثل قبل، بلکه دوباره بی عیب و نقص.»
هره دیا بار دیگر بازوی دوست مرا به چنگ گرفت، ولی این بار با قدرتی که به قول برانلی نه تنها در میزباننش بلکه در هر کسی باور نکردنی بود. بازوی برانلی را به پشت اش چرخاند و تنه و سر او را در جهتی که این غول چند چهره خود می خواست برگرداند، این غولی که دوستم در آن لحظه نمی توانست نقش او را تعریف کند: یک دلک خطرناک، دیوانه ای بی آزار، دروغ زنی بی خاصیت، یا مرد بینوا، شکست خورده و بی کسی که در خور ترحم است؟

«می بینی که، پیر حرامزاده خرف، تو پیر سگ مادر... این است آنچه تو از دخالت کردنت در چیزهایی که به تو مربوط نیست عایدت می شود، تو که سعی می کنی آنچه را همیشه به هم پیوسته بوده و خواهد بود از هم جدا کنی، می فهمی، ویکتور هره دیا اکنون دیگر مال زمان تو نیست، بلکه مال زمان من است، و دست آخر پسرم یار و همدمی را که من هیچ وقت نداشتم به دست آورده است...»

هره دیا یک دستش را دور گردن برانلی قفل کرد و با دست آزاد دیگرش در آسانسور غذا بالا بر را بالا برد و سر دوست مرا به طرف چاه خالی آسانسور فشار داد، انگاری که سر او را برای تبر جلاد یا تیغه گیوتین آماده می کرد. برانلی در ژرفای فضایی نگرست که مونت پلا، که در انگلیسی به اصطلاح تملق آمیزتر پیشخدمت گنگ^۲ تبدیل شده، در آن بالا و پایین می رفت. باد سردی موی او را آشفته تر کرد، دشته های ریز یخ چون سوزن در پوست اش فرورفتند، و او را مجبور کردند چشمانش را که

1. Monte-plats

۲. dumbwaiter، این واژه که ترجمه تحت اللفظی آن پیشخدمت گنگ است همان آسانسور غذا بالا بر است که در این ترجمه چندین بار به کار رفته است.

بی اراده پر از اشک شده بود ببندد. در آن لحظه، وی چیزی را دیده بود که باید می دید.

دست برانلی هنوز دست مرا می فشرد.

«دوست عزیز، هیچ به مفهوم ترسناک بی نهایت، زمان و مکان فکر کرده ای؟ من در آن صبحگاه در چاه آسانسور غذابالابر آن مفهوم را دیدم. بی نهایت به گوشت یک حلزون می مانست، مرطوب و نرم، لزج و آب افتاده، بافتی بدون رنگ یا جهت، احساس خالص سرگیجه آوری از یک نرم تن بزرگ سفید بی خبر از زمان یا مکان. چیزی بی پایان پوشیده در خرقه ای از برف نرم و لطیف جاودانی.»

«چه نقشه ای در سر داری پیر حرامزاده بیچاره؟ خیال داری وقتی از اینجا رفتی برای من پلیس بیاوری، مرا متهم کنی، از من بخواهی و ویکتور را برگردانم؟ فراموشش کن. ویکتور و آندره دیگر اینجا نیستند. آنها موجوداتی تازه و متفاوت اند. هیچ کس نمی تواند آنها را بشناسد. حتی خود من. ممکن است آنها در یک کافه یا در یک خیابان از کنار تو بگذرند، ولی تو هیچ وقت آنها را نخواهی شناخت. هیچ گاه آنها را نخواهی شناخت. جنون حقیقی بی اخطار گذر می کند.»

«هره دیا دوباره زیر خنده زد، و برانلی، با حواسی لرزان و بی ثبات، محروم از هر وسیله عقلانی که با آن از پس این دیو برآید – از پس این دیو ابلیس تر از هر ابلیس، درک ناکردنی، ناشناختنی، و بنابراین ترسناک – کاری کرد که در عمرش نکرده بود، هیچ کس او را وادار به آن نکرده بود. «آن روز صبح – حرف مرا باور کن – گرفتار در بازوهای هره دیا، بی خود شده از رؤیت وصف ناپذیر خلأ بی منتها در برابر دیدگانم، کاری کردم که در عمر هشتاد و سه ساله ام نکرده بودم. فریاد کشیدم، دوست من، فریاد کشیدم، از آن فریادها که معمولاً در ملودرام های فردریک لومترا سر می کشیدند. این ملودرام ها همان ها هستند که پدر پدربزرگ ها

و مادر مادر بزرگ های ما در بولواری دو کیریم^۱ در آنها حضور می یافتند. فریاد می کشیدم، به قوت عقیده داشتم که صدای من رهایی ام، زندگی ام، تنها بخت و اقبالم، تنها راه رستگاری ام بود. بله، البته وقتی بیشتر دقت می کنم به این نتیجه می رسم که باید در گهواره ام از این فریادها می کشیدم.»

و در ضمن گفتن این سخنان، دست مرا، که در سراسر این بخش از داستان در دست گرفته بود، رها کرد و دستش را پس کشید. سپس داستان را با ژستی خوشایند مخصوص مواقعی که می خواست هر نوع شائبه جدی بودن را کنار بگذارد و همه چیز را به حالت منطقی آن، گاه با شوخی و طنز، بازگرداند به هم گره کرد.

وی تکرار کرد: «بله، کارهایی هست که شخص باید بکند. ترسیده از آن منظره و از احساس مرگی در شرف وقوع فریاد کشیدم. این را اذعان می کنم. ولی همین که فریاد کشیدم ملودرام را به کمدی تبدیل کردم. در آن حال که با هره دیا درآویخته بودم، لولاهای در تالار خفقان آور سفید کاری شده زیر بار سنگینی شانه فلورنسیو از جا دررفت. خوزه به شتاب با قیافه ای شبیه یک بازیکن «های الای» باسکی به دنبال رفیق درشت هیکلش وارد تالار شد، و هر دو برای نجات دادن من از دست هره دیا به جان او افتادند. من، از نفس افتاده و از پا درآمده، روی زمین افتادم. هره دیا ضمن درگیری از فلورنسیو کتک سختی خورد: ولی تلوتلو خوران با سر از چاه آسانسور غذا بالابر به پایین سقوط کرد. دو خدمتکار به زبان اسپانیایی با هم حرف هایی زدند و به فضای خالی درون چاه آسانسور خیره شدند. «حالا بهتر است به زیر زمین برویم.»

«ولی فلورنسیو، به اینهمه برگ های پژمرده که در چاه آسانسور انباشته شده اند نگاه کن.»

«با گلوی سوزان به آنها گفتم وقت را تلف نکنند. ما باید بی درنگ آنجا را ترک می کردیم. تا کسی ای که آنها از آن حرف می زدند کجا بود؟ زود

باشید، بیایید من یک روز دیگر اتین را برای آوردن سیتروئن می فرستم.»
ضمن آنکه آنها به برانلی کمک می کردند که سرپا بایستد فلورنسیو با
شگفتی بانگ زد: «سیتروئن، آقای کنت؟ ولی اتین پریروز همین که از
بیمارستان مرخص شد و از حادثه تصادف شما با خبر شد برای بردن آن
آمد.»

«او گفت که می رود اتومبیل را به تعمیرگاه ببرد. ولی هیچ گاه
برنگشت.»

«یادت می آید، فلورنسیو، سینیور هره دیا به ما گفت نکند تصادف
تقصیر او بوده، به علت کاری که آن نجیب زاده جوان کرد، و به اتین گفت
باید در رانندگی با یک دست خیلی مواظب باشد، و اگر می خواهد
خودش حاضر است برای آوردن سیتروئن با او برود، و در ضمن شما را،
آقای کنت، و ویکتور جوان را نیز ببیند.»

«ولی شما که می دانید یک مرد فرانسوی کله خشک، دور از جان
شخص شما آقای کنت، چقدر لجوج است: هیچ اسپانیایی نمی تواند به او
چیزی بگوید، و آن وقت فکر کنید که چطور ممکن است قبول کند که
مدیون یک خارجی باشد، خدا آن روز را نیاورد! و همین شد که می بینید.
انگار نه انگار که بخواید از راه ته تو آن^۱ برای بازگرداندن میمون هایی که
این دوروبرها فراوانند برود...»

«و همین شد که می بینید. ماشین خودش را برداشت و برای همیشه
رفت.»

«منظورت چیست، فلورنسیو؟»

«هیچ، جز اینکه فکر می کنم اتین باید با ماشین اش - تنها با قدرت دو
اسب بخار - هنگامی که برای بردن سیتروئن برای تعمیر به اینجا می آمد
تصادف کرده باشد.» در حالی که فلورنسیو اینها را می گفت به کمک خوزه
برانلی را با ملایمت به طرف راه پله بردند.

«و من فکر می کنم فلورنسیو راست می گوید. گمان می کنم کشته شده

۱. Tetuán، نام شهری در مغرب، پایتخت باستانی منطقه اسپانیایی مغرب، نزدیک دریای مدیترانه.

است. شاید. به هر حال، او هیچ وقت بر نمی‌گردد.»

«هره‌دیا چی؟ هوگو هره‌دیا؟ او چه می‌گوید؟»

«مهمانتان امروز صبح به مکزیک رفت، آقای کنت.»

«من باید از شما تشکر کنم دست کم برای اینکه با من ماندید.»

وقتی به پایین پلکان رسیدند خوزه گفت: «آقای کنت نسبت به ما بسیار سخاوتمند بوده‌اند و با ما مثل انسان‌ها رفتار کرده‌اند.»

«آقای کنت، شما فقط باید می‌دیدید که اسپانیایی‌ها چطور با خدمتکارانشان رفتار می‌کنند.» این کار را بکن، آن را نکن، حرامزاده دهاتی! "بیخشید آقای کنت." "احمق، هر کسی می‌فهمد که مادرت ترا از گهواره بیرون انداخت، ساده لوح بی مغز، کودن خرف" و چیزهای دیگری از این قبیل!

«و آقازاده‌های جوان از این هم بدترند. می‌خواهند آدم را خرد کنند، او را وادارند دور خودش بچرخد.» آن را بردار په په! حالا سر جایش بگذار، په په. مگر نمی‌شنوی؟ دوباره برش دار په په.»

«خوب دیگر، یک دیگچه لوییا یک دیگچه لویاست، دیگر فرق نمی‌کند کجا آن را بپزی، آن مکزیکی جوان هم بهتر از نجیب‌زاده اسپانیایی جوان نیست. آقای کنت، ببینید او در همان دقیقه اولی که به پاریس رسید چه رفتاری با په په کرد. البته به همین دلیل وقتی به ما زنگ زد، ما با چمدان‌ها دوان دوان آمدیم.»

«ما از پدرش هم سؤال کردیم، و او گفت چرا که نه، ما باید همه چیز را بیاوریم اینجا...»

«من هم خندیدم و به په په گفتم، بیا زودتر برویم آنجا، وگرنه دوباره با کمربند به جان ما می‌افتد. عجیب موجودی است این دیگر! یک ابلیس کوچک واقعی.»

برانلی به کمک فلورنسیو و خوزه، به بهار خواب شیران پا نهاد. درک حرف‌های آنها یا آشتی دادن تناقض‌ها در سخنان آن دو را دشوار یافت.

احساس سرگیجه کرد. خدمتکارانش او را بازی می‌دادند؛ حرف یکی سخن دیگری را نقض می‌کرد؛ آنها همین امروز صبح چمدان در دست به اینجا آمده بودند؛ و چمدان‌ها را در سیتروئن به ویکتور داده بودند. آنها نیز، مانند خود او، وقتی روی برگ‌های مرده پا گذاشتند ترس برشان داشت. سرانجام، او را از دست خشم اهریمنی هره‌دیا، این تبار درآمیخته مکان‌های پُرشمار و زمان‌های گوناگون رهانیدند، از دست این مرد که چون تاریخ و ریشه‌ای نداشت، بار داستان‌های ناتمام را با خود حمل می‌کرد: چگونه او می‌توانست فرزند فرانسیسکو لویس و مامازل باشد که در ۱۸۱۲ در لاگویره باهم آشنا شده و در ۱۸۶۴ در روسپی خانه‌ای در کوئرنواوآکا برای همیشه از یکدیگر جدا گشته بودند؟ حتی اگر او پسر فرانسیسکو لویس و زن دومش، دختر فربه، کسالت آور، با شکم انباشته از لیموزن می‌بود، چگونه می‌توانست همعصر برانلی در سال‌های آغازین قرن، آن گاه که دوست من در پارک مونسو بازی می‌کرد، باشد؟ هره‌دیا چند سالش بود؟ فرانسیسکو لویس در چندسالگی درگذشت؟

این تفکرات دربارهٔ غیرمنطقی بودن سن آنها، که با گاهشماری منطقی برانلی تناقض آشکار داشت، در همان دم که از بهارخواب عمارت اربابی تقارن بی‌کم و کاست باغ فرانسوی را دید رنگ باخت: فضای باز و هوشمندانه‌ای که در آن دقت هندسی بوته‌ها، چمن، بنفشهٔ فرنگی، کنگر فرنگی، و گلدان‌های سنگی طبیعت را رام می‌کرد. به عبث چشمانش نشانه‌ای از شکاف مایل به خاکستری را می‌جست.

درختان غان، بوته‌های گل سرخ، درختان راش و بیدگویی در آرامش خود به وجد آمده بودند، شاید برای بدرود با تابستانی که آنها را ترک می‌کرد؛ و در راستای خیابان بلوط‌ها و شاه‌بلوط‌ها پاییز هنوز گذر نکرده بود تا خوان یغمای خود را بگسترد. خاک تازه و خنک رویده گشته بود؛ اثری از برگ‌های پژمرده دیده نمی‌شد، تنها بازی افسونگر سایه و روشن بود در میان شاخ و برگ سبز.

سیتروئن در معبر شنی واقع در انتهای خیابان و اول باغ متوقف شده

بود. وقتی اتین خارج شدن آنها از ساختمان و آمدن شان به بهارخواب را دید، غبارروبی از بوق شیپوری تزئینی با پرهای غبارگیر را رها کرد، با یک دست لبه کلاهش را مرتب کرد، و پشت فرمان نشست. راننده تنومند باغ را دور زد و در برابر پلکان ورودی توقف کرد؛ سپس از اتومبیل بیرون آمد و در عقب را باز کرد تا برانلی که به خدمتکارانش تکیه داده بود سوار شود. شگفتی در صدای خوزه و فلورنسیو طنین توخالی داشت، و از این هم کمتر توجیه کننده بود. دست کم دوستم این را خوب به خاطر می آورد. «فکرش را بکن که ما خیال می کردیم او مرده است.»

«یا عیسی مسیح! عیسی مسیح مهربان! مرده زنده شده است!»
 «شما دو تا با آقای کنت سوار شوید و خوب مواظب او باشید، من می روم چیزهاش را بیاورم.»

برانلی به صندلی نرم و کرم رنگ پاکیزه‌ای که حتی لکه‌ای بر آن نبود تکیه زد و از گفتگو با خدمتکارانش، حتی نگاه کردن به آنها خودداری کرد، و از نشان دادن اینکه از نگاه‌های هاج و واج ولی دسیسه‌گر آنها، شانه بالا انداختن شان آگاه است؛ و در این حال با کف دست‌های به بالا برگشته‌اش توضیح می‌خواست.

بسیار آسان بود که به آنها بگوید: هوگو هرهدیا اتین را نیز خرید، درست همان طور که شما را خرید، جز اینکه قیمت او بالاتر بود. یک روستایی بره‌تون سرسخت‌تر از دو دهاتی اندلسی است. سعی بیشتری می‌خواهد که اتین را از به یاد آوردن بازدارند. برای شما، فراموشی آسان‌تر است. اندکی وقت بیشتر، کمی پول بیشتر، تفاوت فقط در همین حد است. هیچ کس چیزی به یاد نمی‌آورد. هیچ چیز اتفاق نیفتاده است. اتین، با چمدانی، به گمان برانلی، حاوی لباس‌هایی که دوست من در شب حادثه به تن داشت از خانه بیرون آمد. سوار ماشین شد و آن را روشن کرد.

برانلی پرسید: «دست چطور است اتین؟»
 اتین با لبخندی محجوبانه در آینه راننده به اربابش در صندلی عقب

نگاه کرد و دست باندپیچی شده‌اش را بلند کرد.
 «من با یک دست به خوبی رانندگی می‌کنم، آقای کنت.»
 «آری.»

برانلی به عقب برگشت تا از شیشه عقب سیتروئن به پشت سر بنگرد. وی تاریخی را که بر بالای سردر حک شده بود خواند: ۱۸۷۰-۱۸۷۱. اتین فکر کرده بود که این شماره خانه است و او اشتباهی پیچیده است؛ آن وقت او فحش‌هایی نثار دستگاه شهرداری کرد که دو شماره را به یک خانه اختصاص می‌دهد. دوستم فهمیده بود که این یک تاریخ است، زیرا در آن حال که از اتومبیل در حال حرکت که برای همیشه کلو-د-رونار را ترک می‌کرد به طبقه بالا نگرست، در پشت پنجره نیمرخ رنگ پریده‌ای را رقص‌کنان دید که در جامه سفید بلورگون، با گیسوانی شیشه به برجی از ششمک در فضا شناور بود. ناله محزون طاووس به گوش می‌رسید، ولی برانلی بیهوده به طنین مادریگال گوش سپرده بود: بخوان، بلبل غمگین، بخوان.

۱۹ اکنون برانلی باز تکرار می‌کند که پیران بسیار کم می‌خوانند. احساس می‌کنند نیاز به شب زنده داری آنان را از هر سو احاطه کرده است، و خردمندی سالخوردگی از همین جاست. سازگاری‌های لازم از حیث فیزیولوژیک برای کاستن از نیاز به خواب عادی گذشته به عمل می‌آید؛ دیگر نیاز به خواب به اندازه آن زمان نیست که آدم پس از سرکشیدن به هر گوشه و کنار قصر پدر بزرگش به خانه برمی‌گشت، یا پس از بازی در پارک مونسو، پس از عشقبازی با میرتو در آشیانه لحاف‌های پر قوی گلی رنگ، یا پس از گذراندن شب‌هایی در زیر برق آذرخش گوگردی سنگرها.

در آن حال که سرانجام از پشت میز اتاق غذاخوری باشگاه برمی‌خیزیم و به کندی در میان تالار بزرگی که در این ساعت تنها با نور

چراغ‌های خیابان در میدان کنکورده روشن شده است به راه می‌افتیم، برانلی می‌گوید: به هر حال یک پیرمرد چرتی اندکی خنده‌آور است. سر ساعت شش است و نور چراغ‌ها که در همان لحظه رسیدن ما به تالار پذیرش روشن می‌شوند چشم را خیره می‌کند. سپاهی از پیشخدمت‌ها و وردست‌ها، که بسیاری از آنان پسر بچه‌اند با آستین‌های بالا زده، پیشبندهای محکم گره خورده، و صورت‌های برافروخته از دحام کرده‌اند، تا میزها را آماده کنند، سفره‌ها را تمیز کنند، دستمال سفره‌های تازه را تاه کنند و گل‌گلدان‌ها را تجدید کنند.

خدمتکاران پوزش طلبانه تعظیم می‌کنند، بی‌صبرانه کنار می‌روند، و چاکر صفتی‌شان با خصومت پهلو به پهلو می‌ساید. می‌خواهند به ما بفهمانند که ساعت کار طاقت فرسایشان را به درازا کشانده‌ایم، ساعت تعطیلی‌شان، ساعت رفتن نزد فرزندان، همسران، دوستان، ساعت تفریح یا خوابشان را به تأخیر انداخته‌ایم. من و دوستم صدای جرینگ جرینگ لیوان‌ها و ظروف نقره‌ای را مانند ترنم چشمه‌های نقره‌گون پشت سرمان ترک می‌کنیم. مادر یگال چشمه زلال در سرم می‌پیچد، همچون نغمه‌های دوران کودکی که سادگی کلاسیک و قابل اعتماد آنها آهنگ‌هایی را که ترجیح می‌دهیم بشنویم از حافظه ما می‌زدایند و خود جای آنها را می‌گیرند، آن‌هم در نوعی بازسازی مطابق با اصل و در عین حال دایمی و رایگان. مثلاً من دو آهنگ را بیش از همه دوست دارم، کوارتت امپراتور هایدن و تریوی شماره ۲ شوپرت برای پیانو، ویولن و ویولنسل. کاش آن آکوردهای اصیل، ضمن پایین آمدن از پلکان مجلل و باشکوه تالار گابریل ما را همراهی کرده بودند، و نه آهنگی کودکانه درباره شبا هنگ، غم و شادی در کنار چشمه.

غذای شامگاه در باشگاه اتومبیل رانی فرانسه دارد آماده می‌شود که ما که به نظر می‌رسد کل برنامه را به تأخیر انداخته‌ایم، غافل از الزام‌های دیگران، از طبقه همکف تشکیل شده از کتابخانه سبز و قهوه‌ای و مزین به کنده‌کاری‌های خاطر هانگیز، از نخستین اتومبیل‌های فرانسوی، عبور

می‌کنیم و به بار مشروبات در کنار استخر می‌رسیم. تعداد اندکی از اعضا در این ساعت در باشگاه حضور دارند، و برانلی پیشنهاد می‌کند که ما پس از اتمام گفتگویمان در آفتابخانه مجاور استخر در آن شنا کنیم.

من به تأیید سر تکان دادم، و او با قدم نظامی به طرف استخر رفت و من دنبال او بودم، شگفت زده از اینکه چطور رفتار نظامی وارث را به کمال بازیافت.

«نه، حدس زدن اینکه هوگو هر هردیاً همه خدمتکاران مرا خریده بود دشوار نبود. به هر حال این یک نتیجه اجتناب ناپذیر ماجرا بود، و تنها چیزی بود که می‌توانست رشته‌های گسسته را به هم ببیند. پدر به پسر آموزش می‌داد، و من از آغاز این را تأکید کرده‌ام. دوست عزیز، من تردید دارم این را بگویم، زیرا تو تا حدی به آن جهان تعلق داری، ولی درس او یک درس اشرافیت مستعمراتی دروغین است که اصالت و نجابت را با قدرت فسادانگیزی و بیرحمی معاف از مجازات برابر می‌نهد.

وی لحظه‌ای روی فرش پلاستیکی که تالیه استخر می‌رسید درنگ کرد.

با قامت بلند و قیافه جدی‌اش پرسید: «این را قبول داری؟»

پاسخ دادم: «ممکن است.»

«نه. حقیقت است.» این را گفتم و قدم روی نظامی‌اش را از سر گرفتم.

«درباره‌اش فکر کن، در این صورت درمی‌یابی که اینجا نقطه‌ای است که همه ماجراها - ماجرای هوگو هر هردیاً و پسرش، فرانسیسکو لویس و مادموازل لانژ، خشم سبعمانه صاحب کلود-رونار - در یک جا به هم می‌رسند که شاید بتوان آن را تمایل عام روح نامید.»

من، اندکی جاخورده، تکرار کردم «ممکن است»، و اضافه کردم که اینجا راحت‌ترم تا آنجا.

در اتاق رختکن، خدمتکاران شماره‌های ما را صدا زدند و ما شروع به درآوردن لباس‌هایمان کردیم، در آن حال که حوله‌ها و چمدان‌های شماره‌دار شنایمان، همراه با بالاپوش و دمپایی اجباری، در یک بالابر

کوچک از یک انباری مشترک که در بالا پنهان شده بود پایین می‌آمد. ما اعضای باشگاه حق نداریم این چیزها را با خودمان ببریم، بلکه باید آنها را، اگر نه تا روز مرگ مان، که تا روز استعفای نامحتمل مان از امتیازات مربوط به آن، به باشگاه بسپاریم. این روزها در چه جای دیگری می‌توان چنین آداب دقیق و نامتعارفی یافت؟ هنگامی که سرکارگران نیرومند تاس یا خاکستری موی که شلوارک و پیراهن آستین کوتاه به تن داشتند شخصاً برای خدمت به ما آمدند، و با لیف‌های اسفنجی بدن ما را صابون می‌زدند، و با دقتی وسواسی از هرگونه تماسی با شرمگاه ما احتراز می‌کردند، گفتگویی بین ما رد و بدل نشد، تا وقتی که رفتیم دوش گرفتیم. پس از دوش گرفتن، خودمان را در بالاپوشی، از پارچه حوله‌ای پیچیدیم و به تالار نمناکی که باشگاه آن را نه یک سونا یا حمام ترکی بلکه آفتابخانه‌ای دلپذیر می‌دانست رفتیم. نشستن در آنجا به گذراندن بامدادی تابستانی در زیر آسمان ابری می‌مانست.

من سکوت احتیاط آمیزی را حفظ کردم، که به گمان من دوستم را به ادامه دادن داستانش تشویق می‌کرد، داستانی که در صورتی دیگر می‌توانست در آن هنگام که برانلی، پابرهنه و در لباس خانه، در بین دو خدمتکار اسپانیایی‌اش و در اتومبیل خود به رانندگی راننده بره‌تون خویش، کلو-د-رونار را برای همیشه ترک کرد پایان یافته باشد. از احتمال متهم شدن برانلی بیمناک بودم. وارستگی او بی‌کم و کاست می‌بود، اگر دست‌کم یک بار، آنچه را ما هر دو به آن می‌اندیشیدیم بر زبان نیاورده بود، و چه وقتی بهتر از این، در حضور یک دوست، بدون حضور شهود، و با سوگندی محکم، گرچه تلویحی، درباره تکرار نکردن حتی یک کلمه از گفتگوی مان.

دست‌کم او می‌توانست از یک چیز مطمئن باشد، و این را ضمن اینکه در صندلی برزتی در کنار من جا می‌گرفت گفت: هوگو هره‌دیا به مکزی یک برگشته بود و دیگر هرگز پسرش ویکتور را نمی‌دید و درباره او چیزی نمی‌شنید. شاید بنا به گفته مرد ترسناک اسپانیایی کلو-د-رونار، برانلی

ویکتور را در یک کافه یا پیاده روی یک خیابان دیده بود، بی آنکه او را بازشناسد. او حتی می توانست یکی از پیشخدمت هایی باشد که شتابان برای آماده کردن غذای شامگاه به باشگاه می آیند؛ آیا من به تعداد نوجوانانی که به عنوان وردست کار می کردند توجه کرده بودم؟ گفتم آری، و افزودم که این نظام تغییر چهره داده قرون وسطایی استاد و شاگردی بر رها کردن پسرها، بی کار و بی اشتغال، در خیابان ها ترجیح دارد. برانلی چشم هایش را بست و گفت ما درباره بی کاری حرف نمی زدیم. سؤال او این بود که آیا من به چهره های پیشخدمت های جوان توجه کرده بودم، آیا در میان آنها چهره ای که بتواند مربوط به فردی باشد که هر دیا از او یاد می کرد دیده بودم : نه آندره و نه ویکتور، بلکه موجودی تازه، آندره و ویکتور.

جواب دادم که نه، چنین کسی را ندیده ام. این فکر آن قدر غیرعادی بود که هیچ گاه نمی توانست به ذهن من خطور کرده باشد. چرا اینجا؟
«برای نزدیک بودن.»

به آرامی پرسیدم: «نزدیک به تو؟»
برانلی با انگشت به حروف اختصاری اسمش که با خام دستی به رنگ آبی قلابدوزی شده بود، اشاره کرد.

با صدای کسالت باری گفت: «نزدیک به شناختی که من به آنها مدیونم. برای من دشوار است که اعتقادم را بر خرد خودم بازبایم، و در عین حال جنون هرهدیها کاملاً کلاسیک و از این رو اسرارآمیز به نظر می رسد؛ این جنونی است پوشیده در لباس ادب صوری.»
دستش را به سوی من دراز کرد.

من خم شدم که آن را بگیرم.
به نحوی تقریباً نامحسوس، و گویی حواس اش جای دیگری است، دستش را پس کشید و گفت: «باید اول به تو بگویم، ولی دیگر تکرار نمی کنم، که بارها از خودم پرسیده ام که آیا نمی توانستم از آنچه اتفاق افتاد جلوگیری کنم. من چه باید می کردم؟ خودم را برای بسیاری چیزها

سرزنش می‌کنم که از آن میان فقط به یکی اشاره می‌کنم. من گذاشتم، متوجه که هستی؟ من گذاشتم غرورم و تحقیرم نسبت به هره‌دیای فرانسوی مرا از مسئولیت زنگ زدن به پدر ویکتور، یعنی هوگو هره‌دیا، باز دارد. به یاد داری که من در عوض از هره‌دیا خواستم که به خدمتکاران من زنگ بزند و به آنها خبر دهد که حال ما خوب است و دو سه روزی را در آن‌زین^۱ می‌گذرانیم. در واقع، من می‌بایست خودم به هوگو هره‌دیا تلفن می‌کردم. تو با نوعی شگفت‌زدگی می‌پرسی چرا؟ به طوری که معلوم شد آیا همه هره‌دیاها، به قول کارآگاه‌های انگلیسی، مثل دزدها با هم همدست نبودند؟ این راست است. و با اینهمه چطور می‌توانم خود را قانع کنم – گرچه در آن زمان نمی‌دانستم – که بی‌قیدی و بی‌مبالاتی نکرده‌ام؟ باید شخصاً به پدر پسرک تلفن می‌زدم، به دروغ او گوش می‌دادم، به لحن صدایش که در آن حال که دروغ می‌گوید حقیقت را فاش می‌کند.»

فکر می‌کردم که برانلی درباره نقش خود در آنچه رخ داده بود مبالغه می‌کند و گفتم جلوگیری کردن از آنچه اتفاق افتاده بود همان اندازه مخاطره‌دربار داشت که هر ترکیب دیگری از رویدادها. ویکتور می‌توانست در سانحه هوایی همراه با مادرش، به جای برادر خود مرده باشد. و افزودم ترکیب‌های محتمل حوادث پرشمار بودند. هوگو و ویکتور می‌توانستند در سانحه‌ای از میان رفته باشند؛ یا هوگو و آتونيو. آیا برانلی می‌توانست هر یک از این حوادث مرموز را به اراده انسانی نسبت دهد؟

دوست سالخورده‌ام، که ضمن سخن گفتن ناگهان غبار گذشت سالیان را بر چهره منعکس می‌کرد، گفت: «یک کار را من می‌توانستم انجام داده باشم، کاری کارساز.»

من، به هراس افتاده از پرده بدشگون سالخوردگی که ناگهان بر چهره‌های مصمم فرومی‌افتد، گفتم: «چی، برانلی؟»

«من می‌توانستم بگذارم پسرک از پرتگاه سقوط کند. کافی بود به جای قلاب کردن دسته عصا به دور بازوی او، عصایم را به طرفش دراز کنم. در این صورت او از ارتفاع پنجاه متری از بالای دژ به زمین بازی در آبکند سوچیکالکو سقوط می‌کرد.»

من چیزی نگفتم. این حلقه ارتباطی مرگ‌ها در یک آبکند، در دره مورلوس^۱، اگر نه یأس آور، تکان دهنده بود: نخست مادمازل لائز، اینک ویکتور هره‌دیا. همان آبکند؟ همواره همان سگ‌ها و جغدها؟ برانلی با نگاهی حاکی از سرگشتگی به من نگرست.

«اگر می‌خواهی در بخشایش گناه من بزرگوار باشی، باید به یاد داشته باشی که من نزدیک بود از پدر و پسر بخواهم که با هم سفر نکنند. می‌توانستم به مکاشفه‌ای دست یافته باشم – و این حق به اصطلاح کهنسالی من است – یا به نوعی حس ششم، احترام عمیقی برای مردگان: مردمان برخاسته از فرهنگ و نژاد لاتین این را می‌فهمند. به علاوه من به نقطه‌ای رسیدم که از پدر بخواهم با پسرش سفر نکند؛ می‌خواستم به او پیشنهاد کنم که به دنبال پسرش بیایم و سپس او را با خود به مکزیک برگردانم، همین طور نیست؟»

«تو این طور گفتی، برانلی.»

«پس چرا بی‌درنگ آنها را به خانه‌ام دعوت کردم، گذاشتم با خطر سفر با یکدیگر، کشته‌شدن با یکدیگر، مانند مادر و برادر ویکتور، مواجه شوند؟» ضمن پرسیدن این سؤال، دوستم اندکی به سوی من خم شد. در آن حال که در کنار برانلی در صندلی برزنتی‌ام نشسته بودم اندیشه‌هایم را تکرار کردم. «من فکر می‌کردم که رعایت ادب و نجابت تنها وسیله قابل اعتمادی است که تو می‌توانی برای تحمیل نظم بر رویدادهای انسانی و پناه دادن به آنها در آشیان تمدن از آن مدد بگیری.»

حریصانه پرسید: «و...؟»

«چیز دیگر اینکه من فکر کردم با این شیوه تو، به تعبیر خودت، آن

آشفتگی بی سامان را سامان می دادی.»

به من خیره می نگریست، گویی تشنه افکار من بود: «و برای باطل کردن افسون گل‌های زهراگین تاییده در جواهرات گرانبها؛ درست است؟»

«تو بهتر از من می دانی در کجا عرصه مقدرات انسان پایان می پذیرد و هنر انتخاب ادبی آغاز می گردد.»

برانلی نیمرخی طراحی شده با سیاه قلم را به من نشان داد. سرانجام پرسید: «آنها می توانند از هم جدا شوند؟»

سؤالش را با نیم‌نگاهی عصبی تأکید کرد و این بار دست مرا فشرد. سپس آرמיד و در صندلی کنار استخر فرورفت.

ما به هم نگاه نمی کردیم. نشسته پهلو به پهلو در صندلی‌های برزنتی آفتابخانه باشگاه، به نقطه نامشخصی در پیش روی مان، کف کاشیکاری شده، شیشه بین ما و استخر شنا و بار مشروب خیره شده بودیم.

سرانجام من این تخیل رؤیاگون مشترک را گسستم و از دوستم پرسیدم که آیا بعد از آن خبری از هره‌دیاها به دستش رسید. من اذعان می‌کنم که پرسش من، گرچه بی پاسخ ماند، پرسش دیگری را در خود نهفته داشت. وقتی به خانه‌ات در خیابان ساکس برگشتی چه کردی؟ سؤالم را با صدای بلند بیان کردم و برانلی با دقت پاسخ داد.

«اتین و خدمتکاران اسپانیایی‌ام را اخراج کردم. آخرین باری که در خانه ما خدمتکاری رشوه گرفت در زمان هوگنو^۱ بود، فکرش را بکن! فقط پروتستان‌ها و آمریکای لاتینی‌ها به خود جرأت چنین کاری دادند.»
با تلاش ضعیفی برای شوخی و بذله‌گویی گفتم «یا اگر بپسندی یک هوگو و یک هوگنو؟» گویی می‌خواستم بازگشت به فضای عادی در بین خودمان را تسریع کنم؛ می‌دانستم که وضعیت عادی نیست و کلمات من فقط یک کنش بازتابی است.

دوستم با لبخندی گفت: «جای شگفتی نیست که در دربار کارلوس

سوم رشوه را "مرهم مکزیکی" می‌نامیدند.

سخن او با حرکت دلپذیر متعارف دست‌هایش همراه بود، ولی اکنون من در این ژست‌ها، در شوخی معنی‌دار او، چیزی بیش از یک کوشش برای تغییر فضای به سختی جدی گفتگو می‌دیدم. دست‌های برانلی گویی برای اجرای آخرین قسمت از مراسم باطل کردن یک جادو حرکت می‌کردند: برای همیشه خنثی کردن، راندن، طلب رحمت کردن.

«ولی، برانلی، هیچ یک از حوادث جزئی، شباهت‌های مجازی، از نظر تو دور نماند.»

من برخلاف میل خودم حرف می‌زدم؛ در مقامی نبودم که درباره آنچه آموخته بودم سخن بگویم، چه این برانلی بود که به من گفته بود، و می‌بایست به سخن او اعتماد می‌کردم. دوستم نیم‌خیز شد، ولی دوباره در صندلی برزتی‌اش فرورفت.

چشمانش را بست. انگشتانش را زیر چانه مشت کرد، و به جای پاسخ دادن، چند بیت از شعر محبوبش را ازبر خواند؛ این شعر داشت برای من ترجیح‌بند اسرارآمیز این داستان می‌شد که، اکنون پی می‌برم، انتظار داشتم همانند گوینده آن باشد، و در همین حال مستقل از گوینده.

دوستم پرسید که آیا من عنوان شعر را به خاطر می‌آورم. پاسخ دادم یقیناً. عنوان شعر اتاق مجاور، اثر ژول سوپروییل است، و باز هم افزودم که احساس می‌کنم این ابیات آن در سراسر این بعدازظهر طولانی نوامبر با ما بوده است.

برانلی با چشمانی که هنوز بسته بود گفت: «شب جشن سن مارتن.»

«چی؟» سعی می‌کردم رشته افکار دوستم را دنبال کنم.

«اوایل بعدازظهر امروز از آن لحظه ممتاز در پاریس که پدیده‌های روز پراکنده می‌شوند و روز با تاج افتخار به جلوه درمی‌آید صحبت می‌کردیم. لحظه‌ای تابناک، بررغم وجود باران، مه، یا برف.»

«بله؟»

«یک روز سن مارتن حقیقی گوهری در یک تاج است، یک روز

تابستانی در نیمه پاییز، موهبتی نامنتظر برای کسانی از ما که برای به سر بردن زندگی ای نباتی در شیارهای یخ زده جهانی بدوی به حال خود رها شده‌اند، جهان خصمانه گرگ در برابر گرگ، دوست من.»

به نظر می‌رسید انتظار پاسخی داشت، از این رو گفتم راست است، تا دو سه روز دیگر جشن سن مارتن، یازدهم نوامبر، روز آتش بس جنگ بزرگ برانلی، فرامی‌رسید. دوستم یک چشمش را به نشانه ناخشنودی از خویش نیمه‌باز کرد، گویی آن حماسه چیزی بیش از خاطره‌ای طنزآلود برای او دربر نداشت. از شیارها یاد کرده بود. اینک به من می‌گفت که آن تابستان می‌توانست حتی درنده خوتر از زمستان باشد؛ سنگ‌های ساحل مارن کندویی از حشرات بودند، و همه آنها، افسران نیز همچون نفرات، به بیدار شدن با چهره‌هایی پوشیده از مگس‌های چسبیده به عرق، ریش، و رؤیاهای یک سرباز عادت کرده بودند. مگس‌ها امتیازی قایل نبودند.

«یک روز تابستانی سن مارتن همچون پیشکشی است که زمان به خود عطا می‌کند. پیرترهای ما را امیدوار می‌کند که می‌توان حلاوت ایام را طولانی‌تر کرد. می‌دانی، مثل شراب سوترنی^۱ که با ناهار نوشیدیم. شیرینی زرین آن شراب حاصل انگوره‌های نوامبر است، حاصل میوه چیده شده‌ای است در آن حال که شراب‌های دیگر در خم در حال تخمیرند. تنها رسیده‌ترین میوه، انگوره‌های خشک شده در حد کشمش، چروکیده بر اثر تابش آفتاب و رویده از خاک میرنده، شیرینی بی‌مانند سوترن دلپذیر را به ما عرضه می‌کند.»

پاسخ دادم: «ممکن است چنین باشد، ولی کشیدن خط فاصل بین رسیدگی زرین و فسادگی که تخمیر را تسریع می‌کند و حتی آن را جلو می‌اندازد غیرممکن است. یک قارچ نفرت‌بار تیره‌گون، اگر می‌خواهی آن را فساد اصیل نام بگذار، برانلی. حقیقت درباره سوترن این است.»

«همان طور که گفتم، من نمی‌توانم مسیر حوادث این روایت را پیش‌بینی کنم، گرچه آن را زندگی کرده‌ام، زیرا زندگی کردن با آن یک چیز

۱. Sauterne، شراب شیرین سفید سبک متعلق به منطقه بوردوی فرانسه.

است و بازگو کردن آن چیزی دیگر.»

«ولی اکنون داستان به پایان رسیده، و گرچه من طالب آن نبودم، تو نقش روایتگر جدیدی برای آنچه گفته‌ای را به من واگذار کرده‌ای.»
دوستم با بی تفاوتی به سخنان من واکنش نشان داد، گویی حرف‌های من نتیجه‌ی ضمنی مورد قبولی برای داستان او بودند. ماهیت رهایی او از پندار را درست نمی‌فهمیدم که در این هنگام وی با گرداندن سرش به من نگاهی انداخت و پاسخ داد که تنها بخشی از آنچه من گفتم درست بود. من یک روایتگر احتمالی داستان او شده بودم، ولی ماجرا به اینجا ختم نمی‌شد. نه، نقصان در ماهیت روایت است و باید با پیوستن به داستانی دیگر تکمیل شود.

نگاه پرسشگر مرا با پیچیدن خود، محکم‌تر، در بالاپوش حوله‌ای‌اش و پرسشی همراه با خشونت‌ی عصبی پاسخ داد، پرسشی سرد ولی تب‌خیز که پذیرفتن سخنان او به بار می‌آورد: فکر می‌کنی آدمی مثل من چه باید می‌کرد، آدمی که برای او وظیفه و لذت، به همزیستی در کنار یکدیگر آموخته شده‌اند، ولی فقط تا آنجا که قابل توجیه باشند و در زمان حال، نه در اندوه گذشته، به هم بیوندند، دوست عزیز، یا در امید، اما آن هم در زمان حال، اینجا و اکنون، که الزام‌های زمان و نیز آنچه را زمان در چنته دارد تجسم بخشد؟ به من بگو چیست مفهوم موجودی که من‌ام و آن‌گونه که من‌ام، اگر از پذیرفتن آن مفهوم از زمان حال که دیگران مسئولیت‌اش می‌خوانند سرباز زخم، آری ولی مسئولیت نهایی‌ای که هر دستاویز اکنون را، خوب گوش بده، هر دستاویز اکنون را از ما بگیرد - «این نه، چون پیشتر رخ داده است، این هم نه، چون هنوز اتفاق نیفتاده است» - مگر اینکه مفهومی از بودن را شامل شود. هیچ چیز به طور کامل نمی‌میرد، مگر اینکه ما خودمان گناه محکوم به مرگ کردن آن را با فراموش کردن آن به گردن بگیریم. مرگ فقط فراموشی است؛ زندگی فقط حضور گذشته در زمان حال است؛ و این چیزی بود که من پس از بازگشت به خانه‌ام و بازنگری ماجراهایم با هره‌دیهاها به آن پرداختم. همچنین چیزی بود که

سرانجام مرا به هوگو هره‌دیا می‌پیوست، بررغم هر چیز که بین ما دیواری کشیده بود.

پس از مکثی غیرقابل درک، برانلی تکرار کرد: «فکر می‌کنی کسی مانند من چه باید می‌کرد؟»

«تو برای جستجوی هوگو هره‌دیا به مکزیک رفتی.»

یک بار دیگر چشم‌هایش را بست و گفت آنچه را هره‌دیا دیرگاه یک بعدازظهر ماه اکتبر برای او شرح داده بود کلمه به کلمه برای من بازگو خواهد کرد. این پس از آن بود که برانلی محل کار هره‌دیا را در سوچی‌کالکو پیدا کرد که به حفاری در معبد باستانی تولتک مشغول بود، معبدی در کنار آب‌کنند عمیقی که از محراب تا کف دره مورلوس با آتشفشان‌های خاموش فراوان آن سرازیر می‌شود.

دوستم تکرار کرد: «هر داستانی به داستان دیگر می‌پیوندد. می‌خواهم تا آنجا که ممکن باشد به روایت هوگو هره‌دیا از داستان خویش وفادار باشم. بعداً خواهی دانست چرا.»

از من خواست که در این لحظه خود را محدود کنم به بررسی اینکه آیا من و او می‌توانیم رویدادهای آن بعدازظهر را از هنگامی که من وارد اتاق ناهارخوری باشگاه شدم و او را دیدم و پیشنهاد کردم با هم ناهار بخوریم با دقت کامل بازآفرینی کنیم. آیا من می‌توانستم خودم را ببینم آن طور که او را می‌دیدم؟ آیا او می‌توانست خویشتن را ببیند آن طور که من او را می‌دیدم؟ آیا ما دو نفر می‌توانستیم با تلاش مشترک شبه حقیقتی بسازیم از فضای پرطنین پیرامون مان، جرینگ جرینگ لیوان‌ها، تشدید صوتی بشقاب‌های نقره‌ای، زمزمه صداهای نزدیک و نیز دور؟ آیا می‌توانستیم کلمات پیشخدمتی که از ما پذیرایی می‌کرد را، بی‌خطا به یاد بیاوریم؟ چهره او را؟ دست‌هایش را؟ «سپس گوش کن، از حنجره من، به صدای هره‌دیا در آن بعدازظهر اکتبر اخیر در سوچی‌کالکو. ما از چهره‌ای سخن می‌گوییم زاینده تخیل در یک روایت، و چون فقط تخیل می‌تواند گزارشی لفظی را بازسازی کند، این گزارش ناقص و تقریبی خواهد بود. به هر

حال، همین تقریب ناقص تنها حقیقت امکانپذیر است.»
 از من پرسید آیا این شرایط را قبول دارم، و من گفتم البته؛ من هرگز داستانی نخوانده یا به آن گوش نداده بودم بی آنکه در قراردادی وارد شوم که دوستم، در این قلّه پرتیش، گرچه مخاطره‌آمیز رابطه عاطفی و فکری مان پیشنهاد می‌کرد. ولی آیا توافقی آنچنان که بین خواننده و نویسنده‌ای دور از هم اجتناب‌ناپذیر است بین دو دوست در حضور یکدیگر امکانپذیر بود؟

برانلی پاسخ داد: «اگر قید و شرط خواننده را لازم می‌دانی، هوگو هره‌دیا را به عنوان نویسنده دوم این روایت، رودخانه دومی در نقشه جغرافیایی، که ما، تو و من، دو سه ساعتی است آن را ترسیم می‌کنیم، معرفی می‌کنم. آری، تو نیز، تو هم آن را می‌دانی؛ اکنون نمی‌توانی به عقب برگردی. تو نیز رودخانه‌ای شده‌ای در این آب‌پخشان که ما هنوز منبع حقیقی آن را نمی‌دانیم، همان طور که تعدد شاخه‌ها یا مقصد نهایی جریان آنها را نمی‌شناسیم.»

مؤدبانه پرسیدم که آیا به اطلاعات بیشتری نیاز دارم تا واقعیت یک روایت را بپذیرم، که چون روایت بود، به قلمرو مجاز تعلق داشت. برانلی کمی به مکزیک رفت؟ در ۲۹ اکتبر، در آستانه روز قدیسان و روز ارواح، روز مردگان. لبخند زد. اگر هوگو هره‌دیا را پیدا نمی‌کرد. به هر حال دستاویز خوبی داشت که شاهد آن جشن‌های معروف باشد در سرزمینی که هیچ‌گاه به خود اجازه نداده بود که مرگ را از قلمرو زندگی تبعید کند. کجا اقامت کرد؟ در آپارتمان ژان، دوست مشترکی که در همان تابستان او را به هره‌دیاها معرفی کرده بود. وی اتاقی روی بام داشت با چشم‌انداز وسیعی از دود مه متصاعد شده، ویرانه‌های سیمانی، و غبار موج پایتخت مکزیک. محل هره‌دیا را چگونه پیدا کرده بود؟ آن را هم به کمک ژان، که از وزارت آموزش همگانی برای یافتن محل باستان‌شناسی برجسته کسب اطلاع کرده بود. آیا هره‌دیا تنها برگشته بود یا با پسرش؟ تنها. غیبت ویکتور هره‌دیای جوان را در مکزیکوسیتی چگونه توجیه کرده بود؟

همچون مرگی در یک حادثه. چطور؟ غرق شدن. کجا، در مکزیک یا در فرانسه؟ در نورماندی، ساحل دیو-سور-مر، در پای صخره بلندی که سنگ های رومانسک به داخل شاخابه دریای سرد و متلاطم می لغزند. شاهدی هم وجود داشت؟ نه؛ هوگو پسرش را دید که برای شنا به دریا پرید ولی هرگز بازنگشت. آیا مرگ پسرش را به مقامات مسئول گزارش کرد؟ بله؛ جسد پسر هرگز یافت نشده بود. این اتفاق کی افتاد؟ هنگامی که برانلی دوره نقاهت خود را پس از تصادف در کلو-د-رونار می گذراند و هر روز به گفتگوهای ویکتور و آندره گوش می داد، و جوانک مکزیک بر بالین اش از او دیدار کرد. آیا هره دیا در همان موقع که خدمتکاران برانلی خبر دادند به مکزیک برگشته بود؟ بله. هیچ کس در مکزیک از اینکه او تنها برگشت تعجب نکرد؟ البته که نه. هره دیا پیش از این هم پسر دیگر و همسرش را از دست داده بود؛ مرگ ویکتور تنها تقدیر خانواده را تأیید می کرد، و تقدیر هیچ کس را در مکزیک شگفت زده نمی کند. کی برانلی به سوچیکالکو رسید؟ در شامگاه شب زنده داری برای مردگان.

روایتگر باید هره دیا را در خیال مجسم کند که در لبه پرتگاه سوچیکالکو جلو و عقب می رود، و گاه راهپیمایی اش را قطع می کند تا در یک صندلی تاه شو بنشیند و با برانلی صحبت کند. برانلی نیز، خود به نوبت گاهی او را در راه رفتن همراهی می کند و گاه در نشستن به او می پیوندد، در آن حال که آسمان به تاریکی می گروید و شمع های مراسم گرامیداشت ارواح یک به یک روشن می شدند، چنانکه گویی هر شمع نماینده دو روح است، روح کسی که شمع را روشن می کند، و روح کسی که به یاد او شمع روشن می کنند. او باید پیکر سنگی تراشیده شده بی حرکت ازدهای مقدس دنیای سرخپوستان را ببیند، و در پس پشته های شمع های سوسوزن، چهره های تقریباً غیرقابل تشخیص را، که همان اندازه مبهم اند که صدای نجواگونه دعاخوان های شبانه، صداهای پرنده وار، صداهایی همچون دوری اندوهبار چهره های تیره گون در شال

پوشیده، دست‌هایی با ناخن‌های شکسته، پاهایی فرورفته در خاک خشک گشته، زانوهای خونچکان، دیدگان نامرئی مردمان مکزیکوی باستان، حافظه پیوسته، تصویر محدود به آینه قاب شده‌ی واژه‌های ما، پیوستگی به دنیا آمدن با عشق ورزیدن، و مردن با عشق ورزیدن، نام‌های هره‌دیاها، همه پیشگویی‌های آنها، نیاکانشان، خلاصه شده در یک صدا در این شب مردگان: شما هره‌دیا هستید.

هوگو هره‌دیا

نگذار کسی قدم به درون گذارد
به درون اتاقی که سگی غول پیکرازان
بیرون می‌آید

سگی گم کرده حافظه
که زمین را جست و جو می‌کند
و پهنه‌ی اقیانوس را
به دنبال مردی که پشت سر گذاشته است،
بی حرکت ...

ژول سوپروی بل، «اتاق مجاور»

۲۰

آقای کنت، من پوزش بی‌مورد نمی‌خواهم، عنوان شما را هم بار دیگر به کار نخواهم برد. من درسی را که شما اینجا در سوچیکالکو در بدو ورودتان به من آموختید فراموش نکرده‌ام. ناتراشیدگی یک باستان‌شناس را که به حرف زدن با سنگ‌ها بیشتر عادت دارد تا گفتگو با انسان‌ها بر من ببخشید. آخر کسی که حرفه‌ی مرا انتخاب می‌کند به این دلیل این کار را می‌کند که جداً باور دارد که سنگ‌ها زنده‌اند و با ما سخن می‌گویند.

آن شب که ما در خانه‌ی دوست مشترکمان ژان غذا می‌خوردیم، من به شما گفتم که مردمان باستان حاضر نیستند روش‌های کهن را به نفع روش‌های نوین کنار بگذارند. این یک نمونه از سخن گفتن سنگ‌هاست با ما اگر ما به آن گوش دهیم. حکمت دیروز و خرد امروز، به جای اینکه به

دنبال هم کنار گذاشته شوند در یک توده پایدار متراکم می‌شوند. به شما گفتم که همه اشیا باید زنده و حاضر باشند، آن طور که در میان مردمان ایمرینای ماداگاسکار مرسوم است؛ که تاریخ را همچون دو روانه جاری می‌دانند: میراث گوش‌ها و حافظه لب‌ها.

من بر این اصل اساسی حرفه‌ام تأکید می‌کنم، زیرا برای پی بردن به رفتاری که در غیر این صورت ممکن است آن را دور از منطق بدانید شایان اهمیت است. آری، من به شما متوسل می‌شوم زیرا کسی را برای درک این مطلب شایسته‌تر نمی‌بینم. در میان سنگ‌ها زندگی کرده‌ام. سنگ‌ریزه‌های میتلا^۲، کتیبه‌های چی‌چینیتزا^۳، تختان‌های اوکسمال^۴ چیزی بیش از پایگاه فعالیت من بوده‌اند؛ آنها اورنگ هستند - لطفاً کاربرد این واژه را بر من ببخشید، این احساس من است - اورنگ از نوعی افتخار بازیافته. مکزیک سرزمین شورش و قیام است، تقریباً همواره در خروش، و در چنین مواردی، برخوردار از نوعی شکوه حماسی؛ ولی می‌توانم به شما اطمینان دهم که پایدارتر، بیرحم‌تر، و دسیسه‌آمیزترین دوره‌ها، دوره‌های قیام صلح‌آمیز هستند، از آن نوع که در شصت سال اخیر شاهدش بوده‌ایم. در نتیجه، در میهن من، جراحی‌ها التیام نمی‌یابند؛ هیچ گاه پوست تازه یک اشرافیت بر ما نرویده است؛ ما نخبگانی نداریم که بتوانند زخم‌هایمان را ببندند. اجبار به شورش، خواه دوره‌ای، مانند گذشته، و خواه پایدار، مانند امروز مانع از التیام می‌شود.

شما به جامعه‌ای تعلق دارید که فضایل دژخیمان باستانی‌اش را، آن گاه که محکوم می‌شوند، انکار نمی‌کند. اشرافیت شما را هدف تیر کرده‌اند، با گیوتین سر از تنش جدا کرده‌اند و تبعیدش کرده‌اند. ولی از فرهنگ سیاسی، زیباشناختی، و اجتماعی فرانسه با حرارت و جدیت پاسداری شده است. از این روست که کسی مانند خود شما می‌تواند از مزایای یک نظم الفا شده در کنار امتیازهای نظام جدید جمهوری

1. Imerina

2. Mitla

3. Chichén-itzá

4. Uxmal

برخوردار شود. اجازه بدهید بگویم که این بهترین دنیای ممکن نیست، گرچه از بین دو جهان ممکن بهتر از دیگری است. تفاوتی وجود دارد، گرچه خوشحال می‌شدم اگر آن گزینه در میهن خود من وجود داشت. به این چیزها فکر می‌کردم، آن گاه که شما در شب مهمانی در خانه‌ی زان در کوثرناواکا به نقل از آلکساندر دوما گفتید که چطور ناپلئون یک مستمری به مبلغ یکصد هزار اکو به نام بیوه‌ی پیر دوک دورلثان برقرار کرد، بیوه‌ی همان کسی که شما، برانلی، او را به منزله‌ی بنیانگذار پارک مونسو به یاد می‌آوردید. انگیزه‌ی این سخاوتمندی او این بود که دوشس در سالن خود، واقع در شوسه دانتن، سنت‌های جامعه‌ی اشرافی را که به زمان سلطنت لویی چهاردهم و لویی پانزدهم برمی‌گشت زنده نگه می‌داشت. دوما سپس می‌گوید که دویست و پنجاه سال نخست یک عمر تنها خاطره به شمار می‌آید. اگر چنین باشد، این سخن درباره‌ی ملت‌هایی که لاف زمان حال خویش را می‌زنند نیز مصداق دارد. من درباره‌ی سخنان شما در سراسر مدت صرف غذا فکر کردم. ما هره‌دیاهای مکزیکی همان هستیم که هستیم. گوشت دم‌توپ، آزاد شده از سیاهچال‌های کادیث^۱ و سوتا در ازای شرکت در تسخیر هند غربی. نمی‌خواهم شما را با شجره‌نامه‌ای مفصل خسته کنم. ده سال پس از سقوط تنوچیتلان^۲ بزرگ ما زنان سرخپوست و فرزندان مستیسو به تعداد زیاد داشتیم، و در کنار آنها پهنه‌هایی از اراضی وسیع. در اینجا که آن سرزمین برای تصرف و آن همه کارگر برای برده‌کشی وجود داشت، ما توانستیم چیزی باشیم که در اسپانیا نتوانسته بودیم. ایدالگو^۳‌هایی دچار آتش کین‌خواهی، اشراف زادگانی به شدت تن‌آسان، انگل‌های بی‌رگ و بی‌خاصیت. دلیلی نداشت که در دنیای جدید کمترین تلاشی بکنیم، برانلی. در این صورت چگونه می‌توانستیم قدرتی نشان دهیم که مانند هر کارکرد دیگری در صورت اعمال نشدن رو به کاستی و زوال می‌گذارد؟ تنها با کنار گذاشتن سالوس و

1. Cádiz

۲. Tenochtitlan، شهر قدیمی واقع در مکزیکی مرکزی، پایتخت دولت آزنک. شهر کنونی مکزیکو بر ویرانه‌های آن بنا شده است. ۳. Hidalgo، نامی برای اشرافزادگان دون پایه‌ی اسپانیا.

ریا و گسستن بند از بیرحمی. تاریخ این فرایند را انکومیندا^۱ خوانده است، که معنی اش اعطای خود سرخپوستان، همه روستاهای سرخپوستی از سوی پادشاه اسپانیا به مستعمره‌نشینان اسپانیایی است؛ میتامینرا^۲ که به معنی کار اجباری سرخپوستان است؛ و کار روزمزد. هره‌دیا نام بسیاری از ریش سفیدها، قاضی‌ها، و زندانبان‌ها در دنیای جدید اسپانیایی است که سه قرن دوام آوردند، چون ما آن انبوه زبان بسته‌های بیچاره را قانع کردیم که حتی زندگی‌شان را به حمایت پدر سالارانه ما و به تسلای مذهب ما مدیون‌اند.

در کودکی از املاکی دیدار کردم که به یکی از اجدادم تعلق داشت. سربازان زاپاتا در هنگام انقلاب آن را سوزانده بودند. ویرانه‌ای بود، ویرانه‌ای مانند و شبیه ساکنان آن: زشت، تیره‌گون، و بیرحم. کلبه‌ها، زندان‌ها، و مطبوعات پراکنده در اطراف دیوارهای سوخته کارخانه قند قدیمی با من از جهانی می‌گفتند عاری از شکوه و جلال، جهانی تباہ گشته از بی‌عدالتی در همان زمان که در نقطه اوج خود بود. ولی آیا این خود میراث مردم اسپانیایی زبان - همزیستی شکوه و زوال - نبود؟

فکر می‌کنم که آن دیدار به حرفه من شکل داد. بزرگ شدم و به دنبال وسیله‌ای بودم که با آن بتوانم موقعیتم را در جامعه مشخص کنم. ما سرسختانه جنگیده بودیم تا موضع خود را در میان رژیم‌های ناپایدار قرن نوزده حفظ کنیم. اصلاحات لیبرال خوارز نخستین ضربه را بر ما وارد آورد، و اتحاد سنتی ما را با کلیسا قطع کرد. ولی به زودی اوضاع رو به بهبودی گذاشت، آن‌گاه که پس از بیست سال بیهوده‌کاری بی‌منطق در داروخانه‌ها، فکرش را بکن! و دفترهای حقوقی و هیأت‌های تحریریه روزنامه‌ها، و سازگاری بی‌فرجام با آنچه «زندگی نوین» خوانده می‌شد، دیکتاتوری پورفیریودیاس^۳ شرایطی مساعد برای بازیافتن بخشی از

1. encomienda

2. Mita minera

۳. Porfirio Diaz (۱۸۳۰-۱۹۱۵)، سیاستمدار مکزیک، در ۱۸۷۶ رئیس‌جمهور شد و تا ۱۹۱۱ حکومت را به دست داشت. در دوره او مکزیک عمدتاً به اتکای سرمایه‌های خارجی رونق یافت، ولی توده مردم در فشار و محرومیت به سر می‌بردند. در انقلابی به سرکردگی ف.ا. ماذور برکنار شد.

دنیای پیشین - بزرگ زمینداری - را فراهم آورد. ولی یک اشرافیت نوپا در عرض سی سال استوار نمی‌شود، و آن‌گاه که من در ۱۹۳۱ به دنیا آمدم، سرنوشتم رقم خورد: یا باید دنبال شغلی می‌بودم، یا با زرنگی گذران می‌کردم. راه دیگری جلوی من باز نبود: انقلاب ضربه قطعی را بر بقایای الیگارشی مکزیک کهن وارد آورده بود. برانلی، از آن زمان به بعد، هر کسی در مکزیک، مانند پیروان پرشور بناپارت در فرانسه، حق داشت هر کاری بکند. قبول ندارید که این شکلی از حکومت است که ستمکاری مردم سالار به خود می‌گیرد؟

من این موضوع و مطالب بعدی را به این دلیل برای شما می‌گویم که می‌خواهم چیزی بیش از پیچیدگی، از ساختار روحی و اجتماعی من درک کنید؛ همچنین می‌خواهم شما، که دوست صمیمی و مهمان‌نواز من هستید، به من به منزله یک فرد توجه کنید. آری، من کاخ خود را بر ویرانه‌های جهان سرخپوستی بنا کردم؛ شما نباید از این تناقض حیرت کنید. اینک وقت آن است که ما ایدالگوهای دروغین، کرئول‌های بی‌تاب و توان، و البته ما مستیسوهای خشمگین، یعنی مردمان خطه‌ای که زمانی اسپانیای جدید بود، سرانجام خود را بازشناسیم، تصدیق کنیم بنیان‌های این سرزمین، ژرف‌ترین دستاوردهایش، هویت بر جا ماندنی‌اش، نشانه‌های ممتازکننده، و اصالت‌اش را باید در سنگ‌های باستانی تولتک، آزتک، و مایا بیابیم. و من، که باستان‌شناسی حرفه‌ای اما بی‌علاقه، اربابی بزرگ اما بدون ملک، حکمران مستبدی اما بی‌برده هستم، در این سنگ‌ها پناه جست. با آنها سخن می‌گفتم و آنها با من سخن می‌گفتند. باید هر آنچه را می‌گویم باور کنید، برانلی. باید فکری حتی بیش از این را به عظمت تناقضی که من ترسیم کرده‌ام اختصاص دهید. برای من قابل قبول نبود که تصویر خود را بتوانم در آنچه به قول آلدوس هاکسلی معماری مستعمراتی «گوژپشت» اسپانیایی مکزیک بود، بیابم؛ و در آنچه کرسی قدرت ما بود، یعنی املاک مان، من تنها وحشتی را یافتم که شرح آن را داده‌ام. چنین بود پیروزی معنوی شکست خوردگان: من، کرئولی

جویای شکوه و جلال گمشده، آن را تنها در میان یادمان‌های گذشته قربانیان می‌توانستم یافت.

کار حرفه‌ای آدم را ضایع می‌کند؛ باستان‌شناسی هم در این میان استثنا نیست. من بیشتر با سنگ‌ها حرف می‌زدم تا با همسر و فرزندانم، آنتونیو و ویکتور. ناچار بودم همیشه سفر کنم و آپارتمان مان در خیابان ریوگارونا^۱ اندکی بیش از اقامتگاهی موقتی برای من شد. من با همسرم لوسی در مؤسسه فرانسوی آمریکای لاتین آشنا شدم، در آن جزیره مدیته در خیابان ریوناساس^۲، که همه افراد نسل من به آنجا می‌رفتند برای آموزش در زمینه سینما و ادبیات، و بالاتر از همه درباره تمدنی که ما حفظ آن را در سال‌هایی که فرانسه در محاق به سر می‌برد مسئولیت شخصی خود می‌دانستیم. نخستین چیزی که لوسی به من یادآوری کرد این بود که هر آنچه من درباره نیاکانم به او گفته بودم نشانی بر خود داشت از عشق به فرانسه که به گمان او ما آمریکای لاتینی‌ها را از سرسپردگی کهن مان به اسپانیا و سرسپردگی جدیدترمان به جهان آنگلوساکسون نجات می‌دهد. فرانسه مأمنی بی‌خطر و دلپذیر به نظر می‌رسد. لوسی از خانواده‌های بارسلونت^۳ در باسزالپ^۴ بود که به طور سنتی به مکزیک مهاجرت می‌کردند. خانواده او در آنجا از فروشگاه‌های زنجیره‌ای ثروتی به هم رساندند، و اینک، همان طور که غالباً پیش می‌آید، کفاره گناهان نیاکان خود در کار تجارت را با مطالعه تاریخ و ادبیات در مؤسسه می‌پرداخت. طبیعی بود که ما یکدیگر را ببینیم، عاشق هم شویم و با یکدیگر ازدواج کنیم.

من دین زیادی به او دارم. برخلاف من، او هیچ چیز شرم‌آوری در بلندپروازی‌های تجارتمی نمی‌دید؛ و از این نوع غرور و ظاهرسازی برکنار بود. او شکل گرفتن مرا، فرهنگ مرا کمال بخشید؛ خردمندی فرانسوی پادزهر خوبی برای هذیان آمریکای لاتینی است. گهواره آن نیز هست، و

1. Rio Garona

2. Rio Nazas

3. Barcelonnette

4. Basses-Alpes

لوسی با شادمانی به یاد من می‌آورد که کشورم شعله انقلابی را برای استقلال برافروخته بود چون تنی چند از مردان ما روسو و ولتر را خوانده بودند، و ضدانقلابی فارغ از پندار و پیشداوری را، چون چند تنی دیگر [اوگوست] کنت را خوانده بودند، و یک انقلاب روشنفکری جدید را با الهام از برگسون. برداشت شما از موفقیت این بافت‌ها یا اندام‌های ایدئولوژیک پیوند شده را به خودتان وامی‌گذارم. ولی برانلی، به شما اعتراف می‌کنم که درک لوسی، انضباط او، و ظرفیت کاری‌اش انگیزه‌ای برای بلندپروازی‌های خود من، تصمیم‌ام به خواندن همه جور کتاب و نوشتار، دانستن هر چیزی، یافتن ارتباط متقابل در میان همه آنچه یاد گرفته بودم، و نه تسلیم شدن به بیهودگی عفونت زده قرن مان شد، که امروزه به جدایی بیرحمانه گذشته از حال ترجمه می‌شود و این گزاره را حکایت می‌کند که گذشته باید همواره چیزی مرده باشد و ما همیشه چیزی نو، چیزی متفاوت با گذشته قابل سرزنش، تازه و در نتیجه تشنه آخرین نوآوری‌ها در هنر، پوشاک، سرگرمی‌ها، و ماشین‌ها. این بیهودگی در دنیای کسب و کار بدان منجر شد که در همان رشته‌ای که پدر و مادر همسر مرا ثروتمند کرد، پدر و مادر مرا، چون ایدئالگوهای بزرگ بودند و هیچ گاه یاد نگرفتند از آن سود جویند، فقرزده کرد. نوینگی نماد سعادت‌مندی ماگشته است. از این روست که ما خود را در برابر درک اینکه سرنوشت ما نیز مرگ خواهد بود، در آن لحظه‌ای که آینده ما را به گذشته تبعید کند، تخدیر می‌کنیم. نه، من کمتر با خانواده‌ام حرف می‌زدم؛ فقط درس سنگ‌ها را به آنان منتقل می‌کردم. شاید از هیچ چیز جز سنگ‌ها آگاهی نداشته‌ام؛ این گناه من است، ولی من آن را خلوص بخشیده‌ام. لوسی «درس خوب» از سنگ‌ها را می‌ستود: احساس گذشته، خودداری لجوجانه از قربانی کردن گذشته، تبعید کردن گذشته از زمان حالی که جز در متن گذشته قابل درک نیست. این جنبه از کار من موجب شادی او می‌شد. ولی آنچه او «درس بد» از سنگ می‌نامید، نه: اعتقاد بر اینکه ما به

کاستی^۱ تعلق داریم برخوردار از امتیازهای ذاتی که به ما حق می‌دهند اقتدار غصب شده‌مان را از دنیای تازه به دوران رسیده‌ها پس بگیریم. لوسی به نهایت باهوش بود، و به گفته خودش از جهان بینی من می‌ترسید، زیرا در قاره ما دوران ستم حتی بیش از اروپا به درازا کشیده است. اروپاییان مردمان سرزمین‌های دوردست را استثمار می‌کردند، و می‌توانستند بدون زحمت زیاد آنها را فراموش کنند. ولی ما قربانیان مان را، به تعداد روزافزون، در خانه‌ها مان نگه می‌داشتیم. همسر من می‌گفت آنها تنها اشباح قابل لمسی هستند که من می‌شناسم: آنها را می‌بینم که در خیابان‌ها گدایی می‌کنند، روی توده‌های زیاله می‌خوابند و دشنه‌هایی از شیشه بلورگون درخشان در نگاه خشمگین شان دارند.

به من می‌گفت: «هوگو یک روز تو این گناه را احساس خواهی کرد. آن راحتی وجدان اروپایی ارتباط زیادی با دوربودن استثمار شوندگان داشت. روزی خواهد رسید که حضور تحقیرشدگان در میان ما خواب راحت را بر ما حرام خواهد کرد.»

آنتونیو به مادرش نزدیک بود و به آموزش‌های او گوش فرامی‌داد؛ ویکتور عزیز کرده من بود و از من درس می‌گرفت. برانلی باورکن وقتی می‌گویم که این آموزش‌ها انگیزه راستین و خودانگیخته‌ای بودند برای این واقعیت که در اغلب سفرهای همیشگی من به ایستگاه‌های حفاری ویکتور با من می‌آمد. به این سبب، او کشور ما را خیلی بهتر از آنتونیو شناخت، و من نمی‌توانم انکار کنم که برای فرونشاندن شعله نفرت و سلطه جویی در چشمان او، آن‌گاه که دید آنچه را باید ببیند، کاری نکردم: روستاهایی انباشته از مردان، زنان، و کودکان مست: مردان مست از باده‌گساری، زنان از درد، و نوزادان بدان سبب که الکل را از سینه مادران می‌مکیدند؛ تحقیری از ته دل نسبت به کلیساهای مکزیکی، فضای مه گرفته از بخور تیره‌روزی غیرقابل تمیز از ایمان؛ غارتگری، بیرحمی نسبت به انسان که رمز عبور روستای مکزیکی است. وی مردم را حقیر

می‌شمرد، اما سنگ‌ها را تحسین می‌کرد، و در این دومی، «درس خوب» از سنگ‌ها، با مادر و برادرش همدل بود.

یک شب که دو پسر سرگرم بازی عجیبی بودند من سرزده وارد شدم. به یاد دارید که آنها هر دو به «درس خوب»، یعنی احترامی خالصانه نسبت به گذشته وفادار بودند، و به راستی گذشته‌ای وجود ندارد مگر همراه با احساس بازی‌ای که آن را تازه نگه دارد. آنها روی چیزی شرط می‌بستند. پشتم لرزید وقتی فهمیدم روی چه شرط می‌بندند. روی مرگ ما، خودشان و ما، شرط می‌بستند.

تونو پرسید: «تو فکر می‌کنی کی اول می‌میرد؟»

ویکتور گفت: «به احتمال زیاد پدر و من. تو باید هواپیماهای کوچکی را که ما با آنها بر فراز کوهستان‌ها پرواز می‌کنیم ببینی.»
تونو پاسخ داد: «قول می‌دهم که من و مادر خیلی گریه خواهیم کرد.»
ویکتور گفت: «من و بابا هم همین طور.»

با لوسی درباره بازی بچه‌ها حرف زدم. تصمیم گرفتیم، البته اگر به کار بردن این واژه مناسب باشد، که مسئولیت‌ها مان را عوض کنیم. به نظر ما بیمارگونه رسید که پسرها مرگ خودشان را با مرگ پدر یا مادرشان همزمان بینگارند. ولی یک چیز را راست می‌گفتند: هر دوی ما هیچ‌گاه نمی‌بایست با هم سفر کنیم، و بدین‌گونه ویکتور و آنتونیو را در معرض خطر یتیم شدن قرار دهیم. قرار شد وقتی من برای اکتشاف در تعدادی از روستاهای واقع در کوهستان‌ها و دره‌های جداافتاده مکزیک می‌روم آنتونیو را با خود ببرم. من تنها فرزند خانواده‌ام بودم. پدر و مادرم مرده بودند، و پدر و مادر لوسی، بررغم تلاش‌های او برای حفظ ارتباط و دیدار با آنها به طور منظم، در بی‌تفاوتی کناره‌جویانه فرانسوی به سر می‌بردند. به دوستان مان گفتیم که این تصمیمی است که هنگام تولد ویکتور گرفته‌ایم. هیچ کس تعجبی نکرد؛ بعضی‌ها دوران‌دیشی ما را ستودند. هیچ یک به یاد نیاوردند که گهگاه هر سه ما - لوسی، یکی از بچه‌ها، و من - با هم سفر کرده بچه دیگر را به حال خود گذاشته بودیم که

تنها بازمانده خانواده شود. ولی اگر خود ما نظم منطقی زندگی مان را فراموش کنیم چطور می‌توانیم از دیگران انتظار داشته باشیم که آن را به یاد داشته باشند؟ برانلی، در واقع این چکیده و عصاره حرفه من بود: زدودن بخشی از آن فراموشی درباره خودمان، آن غفلت نسبت به آنچه بودیم، نسبت به آنچه پدران و مادران مان، و پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها مان بودند، پوچی‌ای که شیخ نفرت باری را بیدار می‌کند که بر ما ظاهر شود و بگوید: این‌گونه بودید شما، این‌گونه بودند مردمانتان؛ ولی شما فراموش کرده‌اید. اصل مأموریت یک شیخ آن است که فراموشی زندگان، ناسپاسی شان نسبت به مردگان را برطرف کند.

تصمیم ما به سفرکردن جداگانه در میان خانواده‌های امروزی رایج است، و ویکتور راست می‌گفت؛ هواپیماهایی که مردم شناسان با آنها از پالنک^۱ به سان کریستوبال^۲ پرواز می‌کنند، در رشته کوه‌های سنگلاخی گوئره‌رو^۳ رخنه می‌کنند، یا در ارتفاع کم بر فراز آبکندهای نایاریت^۴ و مورلوس پرواز می‌کنند به همان اندازه قابل اطمینان‌اند که پشه‌ها در یک گردباد. چون در مکزیک، حتی وقتی طبیعت در آرامش و سکون است، در ارتعاش تهدیدآمیزی به نظر می‌رسد، برانلی. شکاف‌های ژرف، تخته سنگ‌هایی از بازالت سخت، قله‌های خیانت پیشه، بادهای مخالف در این کوه شناسی هذیان‌گونه، بیابان‌های دور از انتظار، هزاران هرم در هیأت تپه‌های بی‌آزار. در این شامگاه شما می‌توانید از این چشم‌انداز به آنها نگاه کنید.

لوسی سفرکردن را بیشتر با ویکتور، و من با تونیو، شروع کردیم؛ ولی گرچه ما به زبان نمی‌آوردیم، معلوم بود که بچه دیگر عزیز کرده ماست. تونیو تنها زیبایی خاموش گذشته را ستایش می‌کرد و می‌پذیرفت، و نه هرگز آوای قدرت بیرحمانه آن یا استمرارش تا زمان حال را. یک روز عصر در هتلی در پاتزکواریو^۵ پیشخدمت سرخپوست جوانی از سر

1. Palenque

2. San cristobal

3. Guerrero

3. Nayarit

4. Pátzcuaro

بی‌مبالاتی یک لیوان آب گوجه‌فرنگی را روی پیراهن سفید نوی که آنتونیو برای صرف ناهار در کنار دریاچه پوشیده بود ریخت. فکرش را بکن که اگر ویکتور بود چه می‌گفت و چه می‌کرد. از سوی دیگر، تونیو خندید، به خدمتکار کمک کرد که آب گوجه‌فرنگی را از کف تالار پاک کند، و سپس خودش پیراهن را شست و در حمام آویزان کرد تا خشک شود، و در تمام این مدت از اختراع داکرون خوشحال بود. برعکس، وقتی لوسی از سفری برای دیدار خانواده‌اش در فرانسه بازگشت از رفتار گستاخانه ویکتور نسبت به خدمتکاران هتل و رستوران، به خصوص وقتی فهمید آنها، مطابق معمول، اسپانیایی هستند، شکایت داشت.

او که شوخی نخوت‌آمیزی در صدایش محسوس بود گفت: «آنها برای خدمت به من به دنیا آمده‌اند.»

منتظر فرصت دیگری بودم که دوباره برای شنیدن حرف‌های بچه‌ها گوش بایستم. فرصت درست یک سال پیش فرارسید، آن‌گاه که هر چهار نفرمان به مناسبت یک گردهمایی درباره مردم‌شناسی به کاراکاس رفتیم و اتاق‌هایی مجاور هم در هتل تاماناکو گرفتیم. میگل اُترو سیلوا^۱ ما را به یک مجلس رقص بالماسکه در خانه‌اش دعوت کرده بود. با نزدیک شدن ساعت حرکت، ویکتور و آنتونیو که ما را سرگرم لباس پوشیدن دیدند شروع به صحبت با یکدیگر کردند.

ویکتور گفت: «تو راست می‌گفتی، پدر خوش ندارد گریه کند.»

برادرش پرسید: «حالا حاضری معامله کنی؟»

«اگر تو راضی هستی، چرا که نه، تونیو؟»

آنتونیو که چهارده سال داشت با اعتماد به نفسی درخور بزرگ‌تر بودنش گفت: «فرقی نمی‌کند.»

«پس من ترجیح می‌دهم که با پدر بمیرم، تا مادر و تو بتوانید برای ما گریه کنید، یا تو و پدر باهم بمیرید تا من و مادر برای شما گریه کنیم. مسئله مهم این است که مامان نمیرد، چون از همه بهتر گریه می‌کند.»

آن دو زدند زیر خنده، و من از خویش پرسیدم که لوسی برای چه گریه کرده بوده، آنها چه چیزی دیده بودند، پسرهایم چه چیزی می‌دانستند که من از آن بی‌خبر بودم. راهی برای کشف این راز وجود نداشت. هنگامی که در تاکسی به مقصد مجلس رقص می‌رفتم دست همسرم را به دست گرفتم و از او پرسیدم حال و روزش کاملاً خوب است. گفت بله، و امروز بهتر از هر وقتی است؛ امشب نباید سؤال‌های احمقانه بکنیم، باید برقصیم و خوش بگذرانیم. من که احساس می‌کردم در لباس نظامی ملیله‌دوزی شده ژنرال بولیوار در زمان جنگ‌های استقلال ونزوئلا زندانی شده‌ام گفتم خوش ولی ناراحت. برعکس، لوسی در پیراهن بلند نازک و لطیف و بالاتنه کوتاه سبک امپراتوری خود، حمایل بلند، و کفش‌های نرم و سبک از ساتن، گیسوانی شانه‌زده با طره‌های زرین به صورت برجی از رشته‌های پشمک مانند تصویری رؤیایی را به جلوه درآورد.

شب گرمی بود و آقا و خانم اُترو تصمیم گرفته بودند که مهمانی را در پشت بام کم‌نظیرشان برگزار کنند. شما، برانلی، به عنوان یک سیاحتگر مسلم، می‌دانید که کاراکاس چطور خود را از زشتی امروزش پنهان می‌کند: با عقب‌نشینی به پشت دیوار باغ‌های اسرارآمیز، گرچه، به جرأت می‌گویم، که هیچ یک از آنها به اندازه باغ آنها جذاب و دلپذیر نبود؛ در اینجا بود که بازی نور-مایل و مستقیم، ملایم و تند-گویی تندیس‌های هنری مور^۱ و رودن^۲ را از نو می‌تراشید، و این تندیس‌ها در فضای باز و آزاد، در هوای ملایم کاراکاس به جلوه درمی‌آمدند.

از پشت تندیس بالزاک، درآمده در کسوت رهبانان، جامه‌ای که او هنگام نوشتن به تن می‌کرد، پیکره‌کشیش ماندی ظاهر شد. مردی با قد متوسط، که تنه تقریباً چارگوش ستبرش او را از رشد باز داشته بود، و موی سفید پشت سرش به یال شیر می‌مانست، مردی در جامه‌کشیش

۱. Henry Moore (۱۸۹۸-۱۹۸۶)، پیکرتراش انگلیسی.

۲. Rodin، اوگوست (۱۸۴۰-۱۹۱۷)، پیکرتراش بزرگ فرانسوی.

بخش که نان شیرینی ذرت سفید مخصوص ونزوئلا را در دست داشت. من زمزمه‌ای حاکی از شگفت زدگی شنیدم؛ این مرد که لباس کشیشی به تن داشت خود یک کشیش بود یا فقط جامه کشیشی پوشیده بود؟ کسی با عصبانیت گفت که لباس روحانی جامه مبدل مناسبی نیست، ولی به هر حال، گرچه این مهمان غیر عادی لباسی سیاه‌رنگ به تن داشت، ولی فقط یقه‌اش یقه کشیشی بود. درست در لحظه‌ای که ارکستر شروع به نواختن کرد وی به من نزدیک شد؛ میگل اُترو از همسر تقاضای رقص کرد و من دیدم که دست زمخت کشیش قلبی را در دست دارم.

با لحن مطبوعی گفت: «بیخشید. دیروز در مراسم گشایش شما را به من نشان دادند. چون ما هر دو یک نام داریم، می‌خواستم شما را ببینم.» باید با حالتی سخت احمقانه به او خیره شده باشم که ناچار شد اضافه کند: «هره‌دیا. اسم من هم هره‌دیا است. همان اسم شما، متوجه هستید؟» گرچه گفتم متوجه شده‌ام، چشم‌هایم به لوسی بود. او باشکوه می‌نمود، با چهره‌ای اثری، افسون زده، زیباتر از همیشه، پوستی گرم از گرمای استوایی، جامه نازک و لطیفش در پیچ و تاب؛ پریشان خیال، از سر ادب از این هره‌دیا پرسیدم خانواده‌اش کجایی هستند؛ خانواده ما در قرن شانزدهم به اسپانیای جدید آمده بودند. پاسخش را پیش‌بینی می‌کردم. «هوم، نه، هره‌دیا‌های ما تازه واردهایی، در همین اواخر، به دنیای جدید به حساب می‌آیند.»

نگاهی در واقع برای اولین بار به او انداختم و متوجه شدم که برخلاف تصور اولیه‌ام پیر به حساب نمی‌آید. گفت: «مادرم که از شورش سیاهان گریخته بود از هایتی به لاگویره آمد. البته در مقایسه با دودمان شما در همین اواخر.»

سعی کردم یک «شورش سیاهان» را در هایتی هفتاد تا نود سال پیش به یاد بیاورم، ولی حافظه‌ام یاری نکرد. هره‌دیا‌ی دیگر دست‌هایش را، اسقف‌وار، درهم گره کرد، چنانکه گویی حدس زده بود که من چه فکر می‌کنم. «بله، مثل اینکه حافظه شما جواب نمی‌دهد؟»

«نه، صریحاً می‌گویم نه، جواب نمی‌دهد، سینیور هره‌دیا.»
«ولی، با اینهمه مگر نه این است که ما حافظه‌ای نداریم جز آنچه به یاد می‌آوریم؟»

با اندکی آزرده‌گی پاسخ دادم: «این تقریباً بدیهی است.» گفتگوی من با این هره‌دیا داشت بی‌معنی می‌شد. در واقع، به نظرم رسید اثری از سالخورده‌گی در کردار و گفتار این مرد دیده‌ام، و سعی کردم از او دور شوم. بازوی مرا گرفت. من که اینک سخت عصبانی شده بودم سعی کردم خودم را از چنگش آزادکنم، ولی نه پیش از آنکه مجبور شوم این جمله او را بشنوم: «اگر به من نیاز داشتید، در دفتر راهنمای تلفن دنیال اسمم بگردید.»

پاسخ من خشن بود: «و چرا باید من به شما نیاز داشته باشم؟»
با خوشخویی جواب داد: «همه ما گهگاه نیاز داریم چیزهایی را به یاد آوریم. من متخصص یادها و خاطره‌ها هستم.»
«البته. اکنون مرا معذور دارید.»

«ولی اگر اسم مرا ندانید، چطور می‌توانید به من زنگ بزنید؟»
«اسم شما هره‌دیا است. این را قبلاً به من گفته‌اید.»
با صدایی بسیار آرام و ملایم گفت: «ویکتور، ویکتور هره‌دیا. فکرش را بکنید: قیام هایتی، به گمان من، در ۱۷۹۱ اتفاق افتاد، ولی این در زمان توسن لوورتور^۱ بود؛ شورش هانری کریستوف^۲ بعد از آن اتفاق افتاد. از این امر اطمینان ندارم: در واقع به هیچ چیز اطمینان ندارم.»

در بین اتاق ما و اتاق پسرها نیمه‌باز بود که لوسی و من به هتل برگشتیم. پسرها داشتند تلویزیون نگاه می‌کردند، ولی اندکی آهسته‌تر از صدای آوازی که شوخی‌هایی آن را قطع می‌کردند، ما می‌توانستیم صدای

۱. Toussain L'ouverture، فرانسوا دومینیک (۱۷۴۴-۱۸۰۳)، مپهن پرست سیاه‌پوست و شهید هایتی، رئیس جمهور هایتی (۱۸۰۱-۲). برده بود و پیش خود درس خواند. در انقلاب سیاهان انقلابی هایتی شرکت داشت، ارتش ناپلئون پس از جنگ‌های خونین او را دستگیر و روانه زندان کرد و در زندان درگذشت.

۲. Henry Christophe (۱۷۶۷-۱۸۲۰)، پادشاه سیاه‌پوست هایتی. برده آزاد شده بود و توسن لوورتور را در آزاد ساختن هایتی یاری کرد. در ۱۸۰۶ به ریاست جمهور هایتی انتخاب شد.

آنتونیو را بشنویم که هر روز جدی‌تر می‌شد و از بزرگسالی از راه رسیده حکایت می‌کرد.

«نه، ویکتور، من به فکر افتاده‌ام که معامله‌مان را به هم بزنیم. من می‌خواهم با مادر بمیرم.»

ویکتور یکی از عبارات‌هایی را که یادگار سال‌های درس خواندن او در مدرسه فرانسوی بود تکرار کرد: «*C'est pas chic de ta part*». چون لوسی اندکی زبان فرانسه ادبی را به بچه‌ها یاد داده بود همیشه حیرت زده و خوشحال می‌شد که چنین عبارات‌هایی را در خانه‌اش بشنود.

تونیو پرسید: «برای تو چه فرقی می‌کند؟ تو می‌خواهی من و پدر با هم بمیریم تا تو و مادر بتوانید هرچه می‌خواهید گریه کنید.»
ویکتور گفت: «این دو تا یکی نیستند. می‌گویم یکی نیستند. تو بدجنسی.»

صدای ویکتور را می‌شنیدیم که با مشت به جان آنتونیو افتاده بود. من به سرعت رفتم آنها را جدا کنم.

لوسی در حمام خود را حبس کرد. من پسرها را تویخ کردم و به آنها گفتم اگر درست رفتار نکنند روز بعد در اولین پرواز آنها را به مکزیک برخواهم گرداندم. همسر در حمام را باز نکرد، و چون سرانجام به اتاق ما آمد، پسرها خوابشان برده بود و او هم دیگر گریه نمی‌کرد. از او پرسیدم که آیا قبلاً هم شنیده بود که آنها چنین حرف‌هایی بزنند و او پاسخ مثبت داد. و افزود که این صرفاً تصادفی نبود. او عقیده داشت که هر وقت ویکتور می‌دانست که مادرش حرف او را می‌شنود موضوع را پیش می‌کشید. همسر زیبایم از سر تسلیم آهی کشید و پیراهن سبک امپراتوری‌اش را تاه کرد تا در جعبه مقوایی آن قرار دهد و از من خواست که با لباس‌های فاخر نظامی‌ام چنین کنم. زن دورگه‌ای از بنگاه اجاره دهنده لباس‌ها قرار گذاشته بود که اول وقت روز بعد برای بردن لباس‌ها بیاید؛ سینیورا درک می‌کرد که این لباس‌ها را تقریباً هر روز کرایه

می دادند؛ لوسی می توانست جعبه ها را بیرون در بگذارد تا زن دورگه بیاید آنها را ببرد.

هر چهارتای ما در پرواز بازگشت باهم بودیم. فکر می کردم که این کار ساده به تمایل بیمارگونه، هرچند از سر بازیگوشی پسرانم، پایان می دهد. هنگامی که هواپیما از میکتیا^۱ برخاست، لاگویره بیش از آن که یک مکان باشد یک زمان بود، بندری در پناه صخره ها بود که صبورانه بازگشت کشتی های کهن را انتظار می کشید که دریای آرام و تابناک شگفت انگیز را شیار می کردند. سعی کردم دست ها، چهره ها، دستمال هایی را که از خانه های بزرگ قدیمی و دژ سان کارلوس بر روی تپه به بدرود در اهتزاز بودند تشخیص دهم. فقط کرکسان را می دیدم که پاسداران حقیقی همه بندرگاه های کاراییب اند. چشمانم را بستم و همه ممتوتور را که با خاطره آواز حزن آلود توکان در گریگ و میش ونزوئلا درمی آمیخت می شنیدم.

سانحه در آن عید میلاد مسیح اتفاق افتاد، که لوسی و عزیز کرده اش، آنتونیو، برای دیدار با خانواده لوسی به پاریس می رفتند. هواپیمای DC-10 در نزدیکی ساحل نیلی در دریا شیرجه رفت. اجساد آنها هرگز به دست نیامد. نه، نشانه ای نبود، هشدار هم نه. حالا که من و شما همه چیزهایی را که باید بدانیم می دانیم، ممکن است وسوسه شویم که فکر کنیم ارتباطی بین آن چیزها و مرگ همسر و پسر من وجود داشته است. این طور نبود، و این واقعه غم انگیز، همان طور که انتظار می رفت، هولناک ترین نتایجش را در خانه من بر جای نهاد، و به دلایلی که جای شگفتی برای کسی باقی نمی گذاشت: اندوه ویکتور، اندوهی که مرا و همه کسانی را که ما را می شناختند تکان داد، و آپارتمان کوچک ما در ریوگارونا را حتی غمزه تر کرد، ولی اندوهی که پسر من آن را با من در میان نمی گذاشت. چون فقط من حرف های پسرانم را دزدانه گوش داده بودم دلایل را نیز فقط من می دانستم. ویکتور در سوگواری خویش خود را بی همدرد می یافت.

برائلی، حتماً درک می‌کنید که به محض پی بردن به حقیقت تصمیم گرفتم یک همدرد واقعی در سوگواری پسرم باشم. ولی چگونه می‌توانستم جای مادرش را بگیرم، که او انتظار داشت باهم در مرگ من و آتونوگریه کنند؟ پسرک چه انتظاری از من داشت؟ من چه داشتم که به او عرضه کنم؟ من اولین مرد بیوه‌ای نبودم که می‌بایست به این پرسش‌ها پاسخ دهد. می‌دیدم که چطور ویکتور تغییر می‌کند؛ عمیقاً متأثر بود، اما نه چندان از مرگ مادرش که از نبود مادرش در نقش همدردی که با او در سوگ من و برادرش بگرید. این غم نام دیگری داشت: سنگدلی.

در این روحی که من و ویکتور، گویی، در آن شریک بودیم چه چیزی می‌شد یافت؟ من پیش از این به شما گفته‌ام: تحقیر نسبت به انسان‌ها، ستایش نسبت به سنگ‌ها. به نظرم رسید که به دلیل شرایط خاص، پسرم یک سال از درس و مدرسه دور بماند. مسأله مهم برای او این بود که هرگز حتی دقیقه‌ای از من جدا نشود، درس‌های مرا - خوب و بد به تعبیر مادرش - یاد بگیرد، و به این منظور مرا تا اورنگ افتخار و عزت باستانی و هويت باز یافته در ویرانه‌های بزرگ گذشته مکزیک همراهی کند. او در کنار من، اندک اندک، به قلب مکزیک راه می‌یافت: دهکده‌ها، کلیساها، دنیای غبار و الکل ارزان، نیرنگ بازی آن، سرخپوستان تحقیر شده‌اش، سیاستمدار حيله‌گرس که فروشگاه‌ها، روسپی خانه‌ها، بنگاه‌های رهنی را زیر تسلط دارد.

«این است آنچه ما هره‌دیاها در آن نشو و نما یافته‌ایم. خوب دقت کنید، گلی که ما از آن سرشته شدیم همین است.»

برائلی من به او یاد دادم که اقتدار منتهی به عظمت و شکوه را بستاید، و بی‌نصیبی مستمر از این خصوصیت‌ها را به او نشان دادم؛ به او آموختم که رؤیای ملت‌آرمانی را ببیند تحت حاکمیت اشرافیت واقعی که هم به توده‌های تباه گشته از فساد و استعمار انضباط بخشید، و هم به استثمارکنندگان فرومایه و ددمنش ملت ما.

نمی‌دانستم روند تغییرات ویکتور چگونه است، ولی از تغییر او

مطمئن بودم. آن بخش از وجود او که درباره آن چیزی نمی دانستم روز به روز رشد می کرد؛ به شهود احساس می کردم که چیزهایی هست که فقط پسر من می داند، فقط پسر من می خواهد. چیزهایی می خواست و می دانست که به کسی نمی گفت، و فقط من آن را می دانستم. همدلی راستین در سوگواری اش نداشت، و ترس من از این بود که چنین همدلی را در وضعی پُر مخاطره جست و جو کند؛ یعنی در ناشناخته ها. به این دلیل بود که او را چنان نزدیک به خود نگه می داشتم. من از آنچه شما هم اکنون می دانید باخبر شدم: نخوت غیر قابل دفاع و ویکتور نسبت به زیردستان، به خصوص خدمتکاران. به نظر من جای نگرانی نبود، زیرا این گرایش در میان جوانان مرفه جهان ایبرایی^۱ رایج بود؛ آنچه مرا مشوش می کرد این بود که رفتار پسر کوچک ترم مرا مشتاق صمیمیت خودجوش پسر بزرگ ترم، آتونیو می ساخت.

و اینچنین، من ندانسته شروع به تخریب بنای خیالی ام کردم و به مقایسه لحظات سردی و سنگدلی و ویکتور با شادمانی طبیعی، روح وجد و سروری که مشخص کننده آتونیو بود پرداختم. چیز دیگری داشت اتفاق می افتاد که هیچ یک از ما متوجه آن نبودیم. ویکتور همان اندازه به من شکل می داد که من به او شکل می دادم: من نیز، مانند او، همدل و همفلس از دست رفته ام در مرگ، و رفیقم در سوگواری، یعنی آتونیو، را می گریستم.

درک من از منش و ویکتور روشن تر و روشن تر می شد. در یک بهار، چنین اتفاق افتاد که همزمان با نمایشگاه سان مارکوس، ما در آگواسکالی ینتس^۲ بودیم. اینجا دنیای رجزخوانی، شرط بندی، نمایش مردانگی، همه - یا - هیچی ابدی بود، برانلی، گردبادی که مرکز آن به جنگ انداختن خروس ها بود. در آنجا هر آنچه هم اینک ذکر کردم به قله ای از شوریدگی می رسید که به جنون باستانی ترین شکل های بازی ها، رازها، و خطرهای

۱. Iberians، نام ساکنان شبه جزیره ایبری واقع در جنوب غربی اروپا، شامل اسپانیا و پرتغال، بین اقیانوس اطلس و مدیترانه.

۲. Aquascalientes شهری در مکزیک واقع در شمال غربی مکزیکوسیتی.

جامعه اشتراکی بی‌شباهت نبود. من در آخرین لحظه به رینگ رسیدم؛ فریادی را شنیدم که «درها را ببندید» و بازار شرط‌بندی داغ‌تر و پرهیجان‌تر شد. دهان‌های پر از آب و الکل بر خروس‌ها آب و الکل پاشیدند، خروس‌ها را رها کردند، برای رویارویی در پیکاری که همه کس، حتی خروس‌های خانگی، می‌دانند که سرانجامش مرگ است. به چشم‌ها، دست‌ها، سرهای جمعیت که بر اثر هیستری شرط‌بندی به ازدهای بزرگ پر پیچ و تاب تبدیل شده بود به دقت نگاه کردم. تنها ویکتور بود که در میان انبوه هیجان زده جمعیت، کاملاً بی‌حرکت نشسته بود. او دستش را، حتی انگشتی را، بلند نکرد؛ نگاه یخ‌زده‌اش را از وسط رینگ بر نمی‌گرفت. و به همین یک دلیل، چون یک نفر داشت به چنین شیوه‌ای تماشا می‌کرد دیگر دایره‌ای خنده‌آور نبود بلکه به صحنه اعدام بدل گشته بود. آن فیلم هیچکاک را به یاد می‌آوری که در آن همه تماشاگران یک مسابقه تنیس با چشم بازی توپ را دنبال می‌کردند جز یک نفر: قاتل؟ نگاه خیره و بی‌احساس پسر من می‌گفت که برای او مرگ یک یا هر دو خروس کاملاً بی‌اهمیت است، چه از دیدگاه او این سرنوشتی بود که برای آنها رقم خورده بود. دو خروس برای جنگیدن آموزش دیده و به تیغ‌هایی بر روی سیخک‌هایشان مسلح بودند؛ بازیچه اربابان‌شان بودند، و در همین حال اربابانی در میدان کارزار؛ و سرانجام، مردن در رینگ بهتر است تا در بازار ماکیان فروشی.

این مسأله که اعتقاد به سرنوشت بتواند به چنین بی‌تفاوتی اخلاقی مطلق تبدیل شود مرا به این فکر انداخت که برای ویکتور ستایش از اقتدار اشرافی داشت به اعتقاد به قضا و قدر و قدرت کور بدل می‌شد، و من نسبت به آموزش و پرورش خود به تردید افتادم چه منظور من در روش تربیتی‌ام نشان دادن وحدت زمان بود، زمانی که گذشته را قربانی نمی‌کند، و در تحلیل نهایی هدف من در رابطه با پسرهایم همین بود. به زودی موضوع را فهمیدم، در نخستین باری که با هم به سوچیکالکورفتیم - پیش از اینکه با شما برخورد کنم، برانلی. من داشتم با گروه لورا

برگیست^۱، مردم شناس سوئدی، در یک بعدازظهر در محوطه زمین بازی که شما در پایین پای ما می‌بینید کار می‌کردم، که ما همگی از فراز دژ بالای سرمان فریاد ترسناکی شنیدیم که بعضی آن را تندر پنداشتند، تندری که خیلی پیش از موعد، باران‌های عصر هنگام ژوییه را در دره مورلوس اعلام می‌کند. به بالا نگاه کردم و ویکتور را دیدم ایستاده در لبه پرتگاه، درست همین جا، برانلی، که شما او را با دسته عصای خودتان گرفتید، و همین جا که من اکنون ایستاده‌ام و کارهای ویکتور را تقلید می‌کنم. دست‌های خونبار او به این شکل از بدنش به خارج کشیده شده بود، به طرف او دویدم. خوشبختانه برگیست و دو نفر از مردم شناسان همکارش به دنبال می‌آمدند؛ ویکتور افتاد، ولی در آغوش ما.

ما چون تشکی از خطر سقوط او کاستیم، ولی آن شب پسرک دچار هذیان شد. دست‌هایش بدجوری بریده بود و او مرتباً تکرار می‌کرد. «فراموش کردم»، «فراموش کردم». وقتی به مکزیکوسیتی برگشتیم، آنچه را بر او گذشته بود باز گفت. وی داشت پیرامون پایگاه حفاری معبد تولتک نیمی بازی می‌کرد و نیمی در کار اکتشاف بود که شکافی را در سنگریز پایین اژدهای پرداز کشف کرد. یکی از آن قورباغه‌هایی که ظاهراً از میان گردو خاک برمی‌جهند، و ما را به رودهای پنهان در میان کوه‌ها راهنمایی می‌کنند، به داخل شکاف سرید و ویکتور سعی کرد آن را بگیرد. ولی به جای تن زبر و تپنده جانور دوزیست، به گفته خودش، سطحی به نهایت نرم را لمس کرد، سطحی که در لمس همچون شیشه گداخته بود. من هرگز نمی‌توانم این تصویر روشن و بی‌نقص را از یاد ببرم. او شیء را برداشت و چون آن را دید (در این حال که برای من شرح می‌داد دوباره تب بر او چیره شد) دیدگانش روی چیزی وصف‌ناپذیر خیره ماند: وحدتی چنان به کمال، بدون درزی یا رگه‌ای، همچون قطره کاو درخشانی از طلا که به هیچ پیرایه‌ای، تراشی، یا زیاده و کمی نیازش نبود. اگر حرف‌های ویکتور را درست فهمیده باشم، دست بشر

نمی‌توانست چیزی به کمال آن بیافزاید، گرچه آن هم خود ساخته دست طبیعت نبود. او می‌دانست که این جرم درخشان با چیره‌دستی ساخته شده است، زیرا در روی این شاهکار آرایه‌ای می‌درخشید، به یقین نشانه‌ای، که به نظر می‌رسید از سرشت همان جرم بردمیده است.

حال به این موضوع مهم توجه کنید برانلی. پسرم اعتراف کرد که احساس نفرت مقاومت ناپذیری نسبت به آن جرم بی‌نقص و خلل که دینی به او یا انسان دیگری نداشت، احساس کرده بود. سنگی نوک تیز از زمین برداشت و به شیء درخشان زد، آن را به دو نیم کرد، و برای همیشه از زیبایی سرشته در کمال خویش عاری کرد. در این کار جنون‌آمیز، ویکتور دست‌هایش را برید. نیمی از شیء را دور انداخت. در آن حال که نیمی دیگر را در دست داشت، شرم زده از کردار خویش به طرف پرتگاه دوید؛ به گفته خودش نیمه دوم را که در بریدگی‌های دستش نفوذ می‌کرد و آن را می‌سوزاند حتی دورتر پرت کرد. تنها در این هنگام بود که فریادی کشید و سقوط کرد.

آن شب ویکتور را در بستر خودم خواباندم، ولی به او پشت کردم. شکست خورده بودم. ویکتور کاربردهای قدرت خودکامه را آموخته بود، ولی در این فرایند خاطره وحدت زمان را از یاد برده بود. قصد من به هیچ وجه این نبود، و می‌دانم که شما حرف مرا باور می‌کنید. برعکس، من می‌خواستم که اقتدار بشری در خدمت یادمان تمدن گذشته باشد؛ و آگاهی حال در خدمت هر آنچه پیش از ما بوده است.

برانلی، دلیل اینکه این چیزها را برای شما می‌گویم آن است که احساس می‌کنم ما هره‌دایها دینی به شما داریم. من توانستم فکرهایی را که در آن شب دیدارمان از مغز شما می‌گذشت در چشمانتان بخوانم. متأسفم که شما را فریب دادم. من مردی جهانی برخاسته از قرن اکتشاف‌ها نیستم. فقط یک کرئول مکزیکی اندکی عصبانی هستم. مانند دیگر هم‌میهنانم که با خشم خاموش نسبت به کاستی‌هایشان مشخص می‌شوند. فرهنگ من، فرهنگی گزینشی است. چه چیزی می‌تواند مرا از

تصغیر زندگی^۱، که برای یک «آمریکای لاتینی» در حکم دشنام است، نجات دهد. یعنی برای کسی که به هر چیز دست بزند آن را به ملودرام تبدیل می‌کند؟ تراژدی خود را از ما دریغ داشته است؛ حتی عمیق‌ترین غم‌های ما برچسب سیرک مصیبت را به خود می‌گیرند. به ترانه‌های ما گوش بدهید، نامه‌های عاشقانه ما را بخوانید، گفتار سخنوران ما را بشنوید.

چندین ماه گذشت، ماه‌هایی که در طی آنها ارتباط با ویکتور، اگر نه غیرممکن، دشوار بود. او درسش را در مدرسه فرانسوی از سر گرفت. او را به دقت زیر نظر داشتم و مرتباً جمله‌ای را که آن قدر بدیهی بود که به مسخرگی می‌برد تکرار می‌کردم: «ما حافظه‌ای نداریم جز آنچه به یاد می‌آوریم.» این جمله گاه به گاه به ذهن من می‌آمد و من نمی‌توانستم آن را از ذهن بیرون کنم. آیا آنچه را ما فراموش می‌کنیم دیگر وجود ندارد، یا این ماییم که وقتی چیزی را از یاد می‌بریم تنزل می‌کنیم؟ آیا آنچه ما از یاد برده‌ایم، چه آن را به یاد بیاوریم و چه نیاوریم وجود دارد؟ این فکرها در ضمن کار در پایگاه تحقیقات باستان‌شناسی به طور کاملاً طبیعی در ذهن من بودند. گنجینه‌های بزرگ باستانی مکزیک به همین اندازه واقعی هستند زیرا قرن‌ها بود که ما وجود آنها را ندیده گرفته بودیم. شاید کار باستان‌شناسی را بتوان در این عبارت خلاصه کرد: بازگرداندن هرچند ناقص گذشته.

هنگامی که از شهر خدایان، تئوتی ئواکان^۲، نخستین شهر واقعی نیمکره غربی بازدید می‌کردم، در این باره فکر کردم. خیابان‌های وسیع و هرم‌های آن مانند نموداری از رابطه باستانی همه چیز با همه چیز هستند. دیدارمان را در اینجا در بعدازظهری دیگر، در فضایی متفاوت به یاد می‌آورم که چون ویکتور حضور داشت خراب شد، و امروز فکر می‌کنم

۱. Capitis diminutio اصطلاح لاتینی است که ترجمه واژه به واژه آن تصغیر زندگی است. در حقوق روم باستان به اختلال در وضعیت حقوقی یا موقعیت اجتماعی از طریق محرومیت از آزادی، حق شهروندی، یا عضویت در خانواده اطلاق می‌شد.

2. Teotihuacán

که محدودیت های درسی من با تغییراتی که به علت ویکتور در جان های ما شکل می گرفت ارتباط داشت. زیرا اگر شما، برانلی، بخواهید عمیق ترین درس روزگار باستان مکزیک را خلاصه کنید این است: همه چیز به هم مربوط اند، هیچ چیز جدا مانده نیست، هر چیز با تمامیت صفات زمانی، مکانی، جسمانی، رؤیاگونه، مرئی، و نامرئی اش همراه است.

در آن بعد از ظهر رنگ پریده به ویکتور گفتم: «وقتی نوزادی به دنیا می آید با نشانه هایش همراه است؛ به یک روز، به یک شیء جسمانی، جهتی در فضا، یک رنگ، لحظه ای در زمان، یک احساس، یک دما تعلق دارد. ولی حیرت آور آن است که این نشانه های شخصی به همه نشانه های دیگر، به متضادهایشان، مکمل هایشان، فال ها و شگون هایشان مربوط اند. هیچ چیز جدا از دیگر چیزها وجود ندارد.»

ویکتور گفت «مثالی بزن»، و من نگاهش را جستجو کردم. احساس کردم می توانیم دوباره با هم بازی کنیم، و به عنوان مثال توضیح دادم که اگر روز تو همان روز عقاب کوئوتلی^۱ باشد، با نشانه های پرواز بلندی تطبیق می کند که همچون خورشید زمین را می پاید، ولی این جلال و شکوه مکمل خود را در قربانی ای می یابد که باید با آن همراه باشد، در چهره^۲ خدای موسوم به کسیه توتک^۳ که جان خود را بر سر فرارسیدن خرمن می گذارد، و برای گریز از خویشتن مانند مار پوست می اندازد: شکوه پرواز عقاب و تیره روزی درد آلود خدای پوست کنده^۴ ما.

ابتدا - بله، چقدر پیش پا افتاده - دومینو بازی کردیم؛ سپس نوبت بازی با ورق شد؛ بازی هایی که به تدریج پیچیده تر می شدند، گویی ما یکدیگر را به چالش می خواندیم. من بازی مضطرب کننده^۳ فارو^۳ را از بی بی پیک پوشکین با رازهای قدرت شگرفش، غنای گسترده اش، ولی همچنین مرگ نامتناهی اش زنده کردم. ویکتور با ورق های تاروت^۴ پاسخ داد. من

1. Cuautly

2. Xipe Tótec

۳ و ۴. Tarot, Faro نام دو نوع بازی قمار با ورق است.

بی تفاوتی خوابگرد گونه‌ای را که در جنگ خروس‌ها در سان مارکوس دیده بودم با شور و هیجانی از آن نوع که یک روز بعد از ظهر در هنگام تماشای گاوبازی دیدم مقایسه کردم. به ویکتور گفته بودم که *آله!*^۱ که در رینگ گاوبازی آن را فریاد می‌کنند از واژه عربی *کهن والله* گرفته شده، و نوعی دعا و استمداد از خداست. ویکتور آن روز بعد از ظهر، که نمایش گاوبازی ال نینو دو لاکایا^۲ را تماشا می‌کرد این کلمه را فریاد نکرد؛ و این کلمه را زمزمه کرد همچون دعای بلاگردانی که جان گاو باز را نجات می‌داد زیرا فقط او آن را تکرار می‌کرد.

ما بازی را با عکس‌ها ادامه دادیم، برانلی: ویکتور هم نیمکتی‌های خود را در مدرسه به یاد می‌آورد؛ من هم نیمکتی‌های خودم را. عکس‌ها را بریدیم تا به طور نامحتملی آنها را جفت و جور کنیم، خانواده‌های کاملی با چهره‌های سفر کرده در زمان و مکان. فیلم‌های خبری قدیمی را می‌خریدیم، آنها را روی پرده می‌افکندیم، و هر یک سعی می‌کردیم خود را در فضای فیلم جای دهیم (یک نفر باید همیشه تماشاگر می‌ماند)؛ مسابقات اتومبیل رانی، جنگ‌های منچوری و حبشه، یک بلای آسمانی، صف آرای‌های هواداران پرون در میدان مایو.

فکر ویکتور بود که نام‌های مان را در دفتر راهنمای تلفن شهرهایی که به آنها سفر کرده بودیم جست و جو کنیم. دو هوگو هره‌دیا، شش ویکتور هره‌دیا در دفتر راهنمای تلفن مکزیکوسیتی هیجان حیرت‌آوری به بار آورد، نخستین هیجانی که پس از مدتی طولانی در پسر من مشاهده کردم. تازگی این بازی نیاز به توجیهی نداشت جز یکی: تعجب ظاهری، خنده دو نفری. ولی در مریدا^۳ وجود تنها یک ویکتور هره‌دیا در دفتر راهنما و سوسه‌انگیز بود: به او زنگ زدیم، او هم همراه ما ما خندید، و ما تلفن را قطع کردیم. در پوئبلا بازی پیچیده‌تر شد؛ ویکتور پیشنهاد کرد که بازنده

۱. Ole! یعنی آفرین! مرحبا!

به برنده جایزه بدهد.

با لبخندی پرسیدم: «حالا کی جایزه را تعیین کند؟»

ویکتور، جدی، پاسخ داد: «البته همان که می برد.»

در پوئبلا فقط یک هره دیا در دفتر راهنما دیده می شد، یک هوگو.

«جایزه من این است که درباره مادر و برادرت راحت صحبت کنیم.

حالا بیشتر از یک سال گذشته، و ما یادی از آنها نکرده ایم. فکر نمی کنی

خوب است یادی از آن دو بکنیم؟»

ویکتور جواب نداد. به هوگو هره دیای پوئبلا زنگ زدیم. با صدای

خشنی غرولند کرد و گوشی را گذاشت.

«می بینی پدر؟ همیشه پیرمردها هستند که جواب می دهند.»

«خوب، می توانیم شرط ببندیم که آیا ویکتور بعدی جوان و هوگوی

بعدی پیر خواهند بود.»

ویکتور خندید و گفت من پیر نیستم؛ من جواب دادم که برای یک

نوجوان دوازده ساله، هر کس بیش از سی سال دارد مثل یک قبر پیر

است.

«ولی بعضی ها هیچ وقت پیر نمی شوند.»

به آرامی پرسیدم: «این آدم های خوشبخت کیان اند؟»

با صدایی گرفته و جدی پاسخ داد: «مردگان. آنتونیو هیچ وقت پیر

نمی شود.»

ژان اغلب درباره شما صحبت کرده بود. در یونسکو افراد زیادی که

مورد احترام من هستند شما را می شناسند. من از مهمان نوازی بی دریغ، و

شاید بیش از حد شما، برخوردار شده ام. جهان پیرامون شما را دیده ام.

علاقه های شما را می دانم. کتاب های موجود در کتابخانه تان را ورق

زده ام، سطرهایی را که در دو سه کتاب زیر آنها خط کشیده بودید

خوانده ام؛ این کتاب ها بیشتر از بقیه کهنه و فرسوده بودند، بس که با

مهربانی آنها را ورق زده بودید: کتاب های لامارتین، سوپروی یل، بالزاک.

به این دلیل است که می دانم اهانتی به شما بود اگر از شما می خواستم در

این مسأله محتاط (و چه بدتر که ساکت) باشید. نباید چیز بیشتری می‌گفتم. راز حقیقی رازی است که به منزله راز بازگفته نشود، بلکه آن را در دل نگه داریم تا دوستی کسی را که آن را گفته است از دست ندهیم، چه او این را بداند و چه نداند.

شما حق دارید بگویند از من نخواستید داستانم را بازگو کنم. درست است. این هم درست است که مردان والاتبار در میان خود آنچه را باید بگویند تکرار نمی‌کنند. خواهید گفت من ذرا شتابم که صحبت می‌کنم، غرور خاموش است. اجازه بدهید از شما بخواهم که شکبیا باشید، برانلی، و بگویم که من برای عذرخواهی از شما دارم غرورم را زیر پا می‌گذارم. ما از نام شما، خانه تان، اتومبیل تان، راننده تان استفاده کرده‌ایم تا قول و قراری را به اجرا درآوریم که من، حتی امروز، نمی‌توانم نتایج آن را به دقت پیش‌بینی کنم. به این دلیل است که باید صحبت کنم، و نیز به این دلیل است که باید از شما خواهش کنم آنچه را با شما در میان می‌گذارم برای کسی بازگو نکنید. توضیح خواهم داد. در هر چه تاکنون گفته‌ام، این نکته نهفته است که لازم نیست از شما بخواهم که آن را تکرار نکنید. ولی آنچه اکنون می‌خواهم بگویم سکوتی را طلب می‌کند که شکستن آن به معنی نقض توافقی است که زندگی من بدان وابسته است. بدین گونه، می‌بینید دارم اینها را برای شما می‌گویم چون شما شایستگی یک توضیح را دارید؛ دلیل دیگری ندارد. اگر آنچه پیشتر گفته‌ام دقیق و قابل اعتماد باشد، آنچه اینک می‌خواهم اضافه کنم، قابل هرگونه تفسیری است. حتی من، که آن را زندگی کرده‌ام، آن را نمی‌فهمم. آیا اینها را برای این به شما می‌گویم که شما را در حیرت زدگی‌ام، تردیدم، سرگشتگی‌ام شریک کنم؟ شاید. همچنین شاید هیچ وقت کلمه‌ای از آنچه را گفتم در میان نمی‌گذاشتم اگر شما به دنبال من نیامده بودید و خود را در معرض خشونت یا افشاگری من قرار نمی‌دادید، به همان گونه که من در برابر شما چنین کردم. امشب که شما را در اینجا می‌بینم و روشنایی عصر هنگام روز دارد رنگ می‌بازد و شمع‌های شب زنده داری برای مردگان سوسوی

خود را آغاز می‌کنند، می‌توانم بفهمم که شما شایسته سخن من هستید، همان طور که من در خور سکوت شما.

در موته ری^۱ ما در دفتر راهنما یک ویکتور هره‌دیا پیدا کردیم. پسر از اتاقمان در هتل آنسیرا^۲ به او زنگ زد. ویکتور دستش را روی دهنی گوشی گذاشت تا مرد نتواند صدای او را بشنود و گفت: «می‌گوید همه چیز را به خاطر دارد.»

احساس کردم موهای پشت گردنم راست می‌شوند. تلفن را گرفتم. به آن مرد گفتم که من کی هستم. صدایی پاسخ داد که خوشحال است صدای ما را می‌شنود، از مدتی پیش منتظر آن بوده است و ما را دعوت کرد که برای صرف چای به آپارتمان او روبروی اداره اسقفی در بخش قدیمی شهر برویم؛ شهر در گذشته مانند امروز زیر سایه خورشیدی وحشی بود که از صافی گرد و غبار می‌گذشت. موته ری امید و نشاط بر نمی‌انگیزد؛ به زشتی خود خیلی بی‌تفاوت است، گویی شهر وجودش موقتی است و برای این بر سر پاست که اقلیت حاکم پول دریاورند و آن را به بهشت ارسال کنند. شاید به این دلیل بود که موضوع دعوت ویکتور هره‌دیا را با پسر در میان نگذاشتم. ولی چون ویکتور برنده بود، خودش از من خواست او را به دیدار هماناامش ببرم. او این درخواست را با لحنی مطرح کرد که نشان می‌داد اگر از برآوردن خواهش‌اش خودداری کنم بنای شکننده بازی‌هایمان و در نتیجه اعتماد متقابل مان را به خطر می‌اندازم. محبت مان را که داشت احیا می‌شد، برانلی.

به او درباره دعوت چیزی نگفتم. همان طور که ویکتور در آن شامگاه که ما سه نفری در خانه شما در خیابان ساکس چای می‌خوردیم گفت، ما سرزده به خانه ویکتور رفتیم، به خاطر می‌آورید؟ ولی هیچ اثری از تعجب در چهره مردی که در آن آپارتمان فرسوده از ما پذیرایی کرد ندیدیم، آپارتمانی که دیوارهایش با کج سلیقگی رنگ نقره‌گون خورده بود

۱. Monterrey، شهری در شمال مکزیک، واقع در دره سانتاکاتارینا.

و میز و صندلی کهنه‌ای، بازمانده از سال‌های سی، داشت، و ما مشابه آن را در فرانسه در گالری باریس^۱ هنوز می‌بینیم.

این من بودم که شگفت زده شدم. من مردی را که از پشت تندیس بالزاک در باغی در کاراکاس ظاهر شده بود، در آن حال که لوسی زیبای من در پیراهن سفید مواجش می‌رقصید، آری همان مرد را باز شناختم. تعجبی که ویکتور در چهره هره‌دیا دید باید حیرت از تعجب من باشد. برآشفتگی ویکتور در آن بعدازظهر در خانه شما، برانلی، آن گاه که من رفتن با او به آپارتمان هره‌دیا در مونت‌ری را انکار کردم، دهشت قابل پیش‌بینی کسی بود که نمی‌خواهد در تصمیمی که سرانجام باید به تنهایی بگیرد تنها بماند.

آری، من مردی را که آن شب در باغ کاراکاس دیده بودم باز شناختم، هر چند این «هره‌دیا» دقیقاً مانند آن دیگری نبود؛ او فقط مرا به یاد آن دیگری انداخت. من آن اندازه حضور ذهن داشتم که به خودم بگویم منظور مرد از این که خود را متخصص در خاطرات معرفی می‌کرد همین بود. لحظه ورودمان به آپارتمان هره‌دیا را شرح داده‌ام. لحظه‌ای بعد، پیرمرد که حوله حمام سفیدرنگ فرسوده به تن و کفش‌های راحتی اتاق خواب به پا داشت از ما استقبال کرد. فنجان‌های فرنی آرد ذرت مکزیک در دست داشت و خود را بسیار شگفت‌زده نشان می‌داد. پرسید که آیا ما خویشاوندان از دیرباز گمشده‌ای. هستیم که همیشه چون موربانه سر از چوب درمی‌آورند آن گاه که بوی مرگ خویشاوند ثروتمند پیری به مشامشان بخورد.

وقتی این را می‌خوانید خواهید گفت پسر من ویکتور راست می‌گفت، و این من بودم که دروغ می‌گفتم. نه. لطفاً سعی کنید چیزی را که توضیح دادن آن دشوار است بفهمید. من و ویکتور هر دو راست می‌گفتم. حرف هیچ کدام از ما دروغ نبود. او تنها رفت، و ما با هم رفتیم. «هره‌دیا» از تعجب من، آن گاه که مرا شناخت، آگاه بود، ولی با آن یاوه‌گویی درباره

خویشاوندان تهیدست تظاهر به شگفت زدگی کرد. و این اتفاق، یا بهتر بگویم دو اتفاق در یک چشم به هم زدن، در یک آن رخ دادند، در آپارتمانی با کف چوبی پوسته پوسته شده و رنگ نقره‌گون دیوارها، که در آن می‌توانستیم ساختمان‌های قوز کرده، خاکستری، توسری خورده، و زشت مونته‌ری را از میان توری کثیف پرده‌ها ببینیم. غیبتی جانشین حضوری می‌شد، احساسی جانشین متضادش، نفی‌یی جانشین اثباتی، او جانشین من. «هره‌دیا»، که داشت به من نگاه می‌کرد و من به او می‌نگریستم، فنجانی فرنی در دست ایستاده بود و گفتگو را هدایت می‌کرد، برانلی؛ وقتی با یکی از ما سخن می‌گفت دیگری را حذف می‌کرد، نه تنها از سخنش، که حتی از حضورش. من این موضوع را بعدها دریافتم، آنگاه که به طور آزمایشی و نامطمئن از ویکتور پرسیدم که یک چیزی را که «هره‌دیا» در آن بعدازظهر گفته بود به یاد می‌آورد یا نه. ویکتور، که کنجکاوانه به من نگاه می‌کرد گفت نه.

سؤال دیگری نکردم. من نیز می‌دانستم که آنچه را «هره‌دیا» به ویکتور گفته بود نشنیده بودم. بار دیگر یخبندانی را که این مرد در زندگی من وارد کرده بود احساس کردم؛ نیرویی را از فاصله بی‌نهایت در نظر آوردم، برانلی. «هره‌دیا» نام انزوای مغشوشی بود که با همه چیز درمی‌آمیخت و همه چیز را از هم جدا می‌کرد. هنگامی که «هره‌دیا» با من سخن می‌گفت در نگاه پسرمان همان غیبت بیرحمانه را دیدم که در جنگ خروس‌ها در سان مارکوس مرا به هراس انداخته بود؛ مطمئن بودم ویکتور جای دیگری است، و چشمان من، آن‌گاه که «هره‌دیا» با ویکتور صحبت می‌کرد و در این کار مرا به انزوای خودم محکوم می‌کرد، با نگاه ویکتور تفاوت زیادی نداشت. ویکتور و «ویکتور هره‌دیا» به یکدیگر چه می‌گفتند که من نمی‌توانستم بشنوم؟ آنها چه پیمانی را امضا کردند، برانلی؟ ما هیچ‌گاه این را به یقین نخواهیم دانست، زیرا شما هیچ‌گاه به چیزی بیش از آنچه من می‌گویم پی نخواهید برد. ولی شهود باطنی‌ام به من می‌گوید که در آن لحظه‌ها ویکتور دیگر از آن من نبود؛ او اسیر چنگال

«هره‌دیا» بود، و چون من پسر بیچاره‌ام را دوست داشتم ناچار بودم هر جا که آن دیو بدخو ما را می‌کشاند دنبالش بروم.

«هره‌دیا» به من چه می‌گفت؟ او برای بیان پیشنهاد دهشتناکش از کلماتی کمتر از آنچه من برای تکرار آن نیاز دارم استفاده می‌کرد. ما در یک چیز مشترک بودیم: شوق اسرارآمیزی برای زنده کردن مردگان مان، که نمی‌توانیم آنها را از یاد ببریم. زندگان باید به مردگان خدمت کنند؛ کارهایی هست که مردگان نمی‌توانند بکنند. ولی وقتی ما به آنان خدمت کنیم، باید مطمئن باشیم که کسانی نیز در مرگ ما به ما خدمت خواهند کرد. من و شما از احیای نصفه نیمه گذشته صحبت کردیم؛ اینها سخنان من بودند، ولی «هره‌دیا» در آن بعدازظهر ضمن تعارف کردن فرنی، شکلات، یا توت فرنگی، همراه با کلوچه شکری به پسر من از همین کلمات استفاده کرد.

«دون هوگو، چطور است که چیز بهتری به شما تعارف کنم؟»

در ادب و احترام او چیزی آزارنده دیده می‌شد.

گفتم نه، من چیزی نمی‌خواهم. حتی آن چیزی که او تعارف می‌کرد؟ یک نوشیدنی؟ اوه، نه، خندید. همسرم. پسر، آنتونیو. نه، هیچ چیز در ازای هیچ چیز. او، یعنی «هره‌دیا»، در عوض، به آدم‌ها نیاز داشت. مسأله او تا حد زیادی پیچیده‌تر بود، اگر بتوان آن را چنین تعبیر کرد؛ در حالی که من خواستار بازگشت کسانی بودم که زندگی کرده بودند، او به واقعیت بخشیدن به کسی نیاز داشت که هرگز نبود. آیا من حرف او را می‌فهمیدم؟ باید بگویم که نه، و چیزی که مرا آنجا نگه داشته بود به یک باره از هم پاشید. و این همه در عرض چند دقیقه، مطمئناً کمتر از پنج یا شش دقیقه اتفاق افتاد. به خاطر جای که فرنی از آب درآمده بود. تشکر کردم. به او گفتم که منظورم ارضای کنجکاوی پسر من بود و اینک باید برویم.

«هره‌دیا» ضمن نوازش کردن سر پسر من گفت: «هر وقت خواستید

برگردید.»

«فکر نمی‌کنم چنین کاری بکنیم. این فقط یک هوس پسر من بود. یک

بازی بود.»

«اوه، بله، ولی او تنها نخواهد آمد. معامله من با شماست، دون هوگو. راجع به آنچه گفتم فکر کنید. امشب شما را در هتل تان می بینم.»
این بار چیزی نگفتم. چیزی مرا از مسخره کردن او، بدان گونه که در کاراکاس کرده بودم، بازداشت. سری تکان دادم، دست و ویکتور را گرفتم، و بدون گفتن کلمه‌ای دیگر آنجا را ترک کردیم.

آن شب، ویکتور را در اتاق مخفی کردم، و برخلاف میل خودم، آمدم پایین تا کنار بار. برانلی، اگر شما بودید، پس از چنین روزی، انباشته از تصورات و اندیشه‌های پیچیده درهم، چه می‌کردید؟ آیا کسی هست که او را از یاد برده باشید و بخواهید او را به خاطر بازگردانید؟ پس به چیزهایی فکر کنید که تا چند ساعت پس از دیدارم با «هره‌دیا» مرا در اندیشه فرو برد: من دارم لوسی و آتونو را فراموش می‌کنم، و این اجتناب ناپذیر است؛ به زودی آنها خاطره مبهمی خواهند بود که تنها با تلاش، به کمک عکس، یا رایحه‌ای عطرآگین به یاد خواهند آمد. از سوی دیگر، ویکتور اینجاست. من مجبور نیستم او را به یاد بیاورم.

چرا ویکتور به من کمک نمی‌کند که به خاطر بیاورم؟ بارها از او خواهش کرده‌ام. نفرتی چاره ناپذیر نسبت به پسر زنده‌ام احساس می‌کردم.

همین بود سؤالی که «هره‌دیا» آن شب از من کرد. نزدیک بار بر سر میزی نشسته بود. در زیر سایه آینه‌های بخار گرفته، یادگار نخستین سال‌های قرن، به نشانه قدرشناسی از گذشته که در مونت‌ری امری نامعهد است. تیغه‌های بزرگ پنکه‌های سقفی نمی‌توانستند موهای سفید پُریشت یال مانند پشت سر او را به هم بزنند: او با اجزای ریز چهره و پیکری عاری از ظرافت، امشب لباس مخمل کبریتی راه راهی پوشیده بود، بیش از حد ضخیم برای آن آب و هوا، با یقه سلولویدی خنده‌آور، بدون اینکه حتی کراواتی برآمدگی‌های زشت استخوانی سینه او را بپوشاند. گفت چرا اجازه نمی‌دهید ویکتور به من کمک کند به یاد بیاورم؟ ویکتور می‌تواند همه چیز را به یاد بیاورد. او زنده است؛ با مکملی

شایسته، شما، دون هوگو، می‌توانید به واقعیت پیوستن نظریه هاتان را به کمال ببینید: گذشته‌ای زنده، واقعی، فراتر از به یاد آوردن. ویکتور، و کسی دیگر؛ ویکتور یگانه‌گشته با دیگری. آن دو با هم به آن خاطره دست خواهند یافت؛ آنها آن گذشته خواهند بود. ویکتور عمری بیش از برادر درگذشته‌اش خواهد داشت؛ آنتونیو را به یاد خواهد آورد، چنانکه گویی او زنده است. ولی او عمر برادر درگذشته‌اش را نیز به سر خواهد برد؛ خواهد دانست آنچه را که آنتونیو، به این دلیل که مرده است، می‌داند. آنچه مورد نیاز است، مکانی است کامل، دون هوگو، مکانی باستانی که در آن مردگان من و مردگان شما می‌توانند به وساطت ویکتور زنده جوان یکدیگر را ملاقات کنند.

«هره‌دیا» در بار هتل آنسیرا بود که گفت: «برادر تازه‌ای برای ویکتور. این است آنچه من پیشنهاد می‌کنم.»

جام شراب معطر و دارای ته مزه‌نمایی ورا کروس‌اش را بالا برد، و بی‌آنکه چیزی بگوید به سلامتی نوشید. منتظر من بود که همین کار را بکنم.

«هره‌دیا» که هنوز جامش را بالا نگه داشته بود پرسید: «در ذهنتان چه می‌گذرد، دون هوگو؟»

از سر موافقت پاسخ دادم: «دو سه ماه پیش، ویکتور در یک جوشش خشم یک شاهکار هنری را که ما در ویرانه‌ای یافته بودیم شکست. داشتم فکر می‌کردم پیشنهاد شما تا حدی همان چیزی است که من در آن موقع می‌خواستم، گرچه تا این دقیقه به آن پی نبردم. و می‌دانید آن چیست؟ می‌خواستم دو نیمه آن اثر هنری دوباره به هم پیوندند؛ می‌خواستم تمامیت آنها بخشی از هنر، تاریخ، گذشته، فرهنگ، یا هر اسمی می‌خواهید رویش بگذارید، باشد.»

«منظورتان این است که پیمان مرا می‌پذیرید؟»

«منظورم این است که به منزله کاری از روی حسن نیت، بازگرداندن شاهکاری که پسر من آن را از میان برد را می‌پذیرم.»

«برایتان کافی است که آن نیمه را پیدا کنید؟»

گفتم آری. این کار امید به کامل شدن دوباره آن شاهکار را زنده می‌کند. گفتم که ویکتور نیمه گمشده آن را در سوچیالکو یافت؛ این امر تضمینی بود بر اینکه نیمه دیگر بعدها پیدا خواهد شد و آن اثر هنری به حال اول باز خواهد گشت.

«و من چه می‌توانم بکنم وقتی پسر من نیمه از آنچه را از بین برده است باز یابد؟»

«از آن دم به بعد، همه چیز به روالی پیش خواهد رفت که من نمی‌خواهم آن را قضا و قدر بنامم؛ هیچ کس خوش ندارد این واژه را به کار ببرد. بهتر است بگوییم، در روال عادی حوادث، یک چنین چیزی؟ یکی دیگری را دنبال می‌کند. شما، دون هوگو، خواهید دانست که چه چیزی دارد اتفاق می‌افتد؛ همواره انتخابی درست خواهید کرد، من اطمینان دارم.»

از هر دری سخن گفتم، داستان‌هایی نقل کرد درباره خانواده‌اش که در قسمت‌های مختلف جزایر آنتیل زندگی کرده بودند. من دچار سردرگمی شدم، چون ناهماهنگی چشمگیری در داستان‌های او به چشم می‌خورد، هیچ یک از تاریخ‌ها جور در نمی‌آمد، و دست آخر به شک افتادم که احتمالاً این مرد، که انگستانی زبر و چشمانی رنگ پریده داشت، فقط اسم‌ها و تاریخ‌ها را به طور تصادفی برای جعل شجره‌نامه‌ای که بهتر به کارش بیاید دنبال هم ردیف می‌کند. نام تعدادی از اعضای خانواده‌اش، و کسانی را که گویا دوستان خانوادگی بودند، ذکر کرد. داستان‌ها را می‌شنیدم، بی‌آنکه واقعاً بتوانم توالی آنها را دنبال کنم، داستان‌هایی بودند درباره فرانسیسکو لویس نامی با دو همسرش، یک بازرگان فرانسوی به نام لانتز، و یک دایه دورگه. هیچ‌گاه نفهمیدم که آیا این «هره‌دیا» پسر زن اول فرانسیسکو لویس بود - که خود امری ناممکن می‌نمود چه معنی‌اش این بود که داشته‌ام با مردی حرف می‌زدم که بیش از یک صد و شصت سال سن داشت - یا فرزند زن دوم: حتی در آن صورت

او می‌بایست در زمانی بین ۱۸۵۰ و ۱۹۰۰ به دنیا آمده باشد، آن‌گاه که زن دوم هره‌دیا مرد - در چه سنی، نمی‌دانم. با اینهمه، او اصرار داشت که زن اول پدرش را «مادر» بنامد.

به خود جرأت داده پرسیدم: «دوشیزه لائز را می‌شناختید؟»
با لبخندی ناخوشایند گفت: «من نه ماه در شکمش بودم، و از هر جرعه نوشیدنی‌ای که از لبان آن عزیز می‌گذشت خیردار می‌شدم.»
با لحنی بی‌تفاوت پرسیدم: «در کجا به دنیا آمدید؟ در کجا شما را تعمیم دادند؟»

با حالت تدافعی گفت: «مهم نیست.»
با لحنی خودمانی اصرار کردم: «چرا؛ اهمیت دارد. شما را چطور تعمیم دادند؟»

برانلی، در آن لحظه، «هره‌دیا» نقاب ریا و مسخرگی را، هرچه بود و هر گونه بود، فروافکند. با قیافه‌ای وحشت‌انگیز به من خیره شد؛ در قیافه او می‌توانستم اثری از اندوهی عمیق و غیرعادی را، که برای من به کلی بیگانه بود، تشخیص دهم. چرا بیگانه؟ سؤال خودم را پاسخ دادم. من عمری گذرانده‌ام. تنها افسوس‌های من این است که گاه به گاه انتخاب‌های نادرستی کرده‌ام؛ مواردی را که انتخاب خوبی کرده‌ام ارج می‌گذارم؛ و بر چیزهایی که از دست داده‌ام، به خصوص همسر و پسر، حسرت می‌خورم. می‌توانم اندکی به ناکامی‌هایم بخندم، و برگذشت سالیان نیز، به مرگ خودم نیز، که آن را می‌پذیرم، چون می‌دانم که از آن گریزی نیست، و چون قانع شده‌ام که برای زندگی‌ای کوتاه، مانند تونیو، یا دراز، مانند من، مرگ بهایی ناچیز است که باید پرداخت - و شما، برانلی، که عمری چنین دراز و چنین کامروا را به سر برده‌اید، با حرف من موافق نیستید؟ من به همسر درگذشته‌ام، به شب‌هایی که باهم گذرانده‌ایم، به گفتگوی عاشقانه‌مان، فکر کرده‌ام.

نه. «هره‌دیا» از اینها هیچ نمی‌دانست، و چون من می‌دانستم در زندگی خود چه چیزهایی داشته‌ام، می‌دانستم که زندگی همصحبتم آن شب در

بار هتل آنسیرا با محرومیت از آن چیزها تعریف می‌شد. به این دلیل است که فکر می‌کنم سخنان بعدی او را به خوبی می‌فهمیدم، سخنانی که بالحن برآشوبنده دلسوزی نسبت به خویش بیان می‌کرد، و این در مردی با موقعیت او و با مقاصد او تکان دهنده بود.

«آیا من فراموش شده‌ام؟ دون هوگو، به من بگویید. آیا کسی مرا به یاد می‌آورد؟»

نمی‌دانستم به این دلسوزی آشکار برای خویش چگونه پاسخ دهم. خود «هره‌دیا» باید پی برده باشد که داشت خودش را دست می‌انداخت، چون اضافه کرد: «*Tant pis, mon ami*؛ چه بدتر برای کسی که فراموش کند. برای من مهم است که مرا به یاد بیاورند.»

به دُرد بازمانده از نوشیدنی رام نعنایی‌اش، با سروصدا مک زد و از من خواست او را به اتاقی که ویکتور خوابیده بود هدایت کنم. باهم رفتیم بالا، ولی همین که قفل در را باز کردم، آن مرد ستبر قامت سنگین از پهلوی من به درون سُرید و در را محکم بر روی من بست، و من که با خشم شروع به کوفتن در و به صدا درآوردن زنگ کردم، صدای «هره‌دیا» را از لای شکاف در جلاخوردهٔ چوب ماهون شنیدم.

«مزاحم کار من نشوید، دون هوگو. نیم ساعت دیگر برگردید. در آن موقع کار من تمام شده است. همه چیز بستگی به این دارد که مرا تنها بگذارید. خواهش می‌کنم. این کار را به خاطر پسران بکنید. و به کسی نگوید که بین ما چه گذشته است. این کار را به خاطر پسران بکنید.»

از کوفتن در بازایستادم و یک قدم به عقب گذاشتم. ولی در راهرو هتل گوش بزنگ ماندم. دقیقه‌ها را همراه با ساعت مجی‌ام می‌شمردم. پنج دقیقه بعد از سی دقیقه نیز منتظر ماندم. دوباره در زدم، و از «هره‌دیا» خواستم طبق وعده‌اش بیرون بیاید. با تماس دست من در باز شد. به درون رفتم و پسرَم را خفته یافتم. او تنها بود. دیگر هیچ وقت «هره‌دیا» را ندیدم. بقیهٔ ماجرا را خودتان می‌دانید، برائلی. به شما گفتم که آن شب در بار

هتل آنسیرا، «هره‌دیا» اسامی افراد خانواده‌اش و کسانی را که با خانواده‌اش ارتباط داشتند ذکر کرد. آن موقع اسامی برای من معنایی نداشتند. ولی آن روز وقتی ژان شما را در سوچیکالکو معرفی کرد سخت جاخوردم. نام شما زنگی را به صدا درآورد؛ «هره‌دیا» از شما سخن گفته بود. تأکید می‌کنم که سعی کرده‌ام به یاد بیاورم در چه متن و زمینه‌ای از شما یاد کرد؛ خاطرات من همان اندازه مبهم هستند که یاد کردن‌های «هره‌دیا»: خانه‌بدنامی که افسران ارتش فرانسه در مکزیک به آنجا رفت و آمد داشتند؛ شیار عمیقی کنده در زمین؛ زنی در گوری کم عمق؛ پارکی در پاریس؛ یک پنجره؛ یک پسر. اینها برای شما معنایی دارند؟ من که از آنها سردر نمی‌آورم.

از این گذشته، ترجیح می‌دهم در خیال خود شما را در هاله‌ای از اسرار ببینم که شما را آن روز که وارد زندگی من شدید و به زنجیر حوادث سرعت بخشیدید احاطه کرده بود. در آن روز بود که ویکتور نیمه آن شاهکار هنری را پیدا کرد. من بالاتر از همه شما را با آن لحظه مربوط می‌بینم. چیزی آفریده شده برای ماندن. اثری هنری تولید شده برای مقصودی جز تجارت یا مسحور کردن حواس یا ستایش دستاوردهای فناپذیر، شاهکاری یادآور آن حضور گذشته که به زندگی من مفهوم بخشیده است داشت به زیبایی و یگانگی دست نخورده اولیه‌اش باز می‌گشت. جبرانی برای یک عمل برخاسته از خشم، کودنی، وحشیگری، بلهوسی برای تخریب می‌رفت که به انجام رسد.

برانلی، نمی‌دانم چه چیزی را ممکن است درباره خودتان، گذشته‌تان، تبار خانواده‌تان که البته، بهتر از تبار خانوادگی ما بر اسناد متکی است، فراموش کرده باشید. منطقی‌تر است پیرسم که ما هره‌دیاها چه چیزی را فراموش کرده‌ایم؟ اینک من شب‌هایی را تا به صبح صرف به یاد آوردن چیزهایی می‌کنم که دیگر برایم ناشناخته‌اند: کامجویی تحمیلی، گناه‌تن، جاه‌طلبی، پول، قدرت، و کاستی که جان و روح کسانی

چون هر هردیا را شکل می داد و می سرشت فراموش شده اند، آری، شاید از آن رو که ما نمی توانستیم با آگاهی پایدار از جان هایی که کاشته ایم، ثروت هایی که غصب کرده ایم، و تیره روزی حاکم بر وجودمان، زندگی کنیم، تیره روزی ای که کسانی از خودمان که در دنیای جدید به آب و نانی رسیده اند بر ما تحمیل کرده اند. لوسی راست می گفت. یک آرمانشهر سیاه که حماسه ای خونین آن را دریده بود؛ می بینید که بر آن رؤیای بهشت باز یافته و آرمان - مردا آن چه گذشت.

در مقابل، یک اثر هنری هرگز بیرحم نیست، شور و هیجان ندارد، به کسی آزار نمی رساند؛ برعکس بر پایداری و ثبات گواهی می دهد، و در این کار با فروغ به هم پیوسته و غیر قابل تمیز دیروز و امروز سوسو می زند. ضمن تکان دادن وحشیانه پسر و بیدار کردن او در هتل آنسیرا از او پرسیدم: «الان کی اینجا بود که با تو حرف می زد؟»

پسر پاسخ داد: «آندره، آندره...»

اسم او برای من مهم نیست. او بچه ای بود پیش ما و با ما بزرگ خواهد شد. امیدوارم به پاس یاری و همدلی من، پسر من از هر فرصتی که برای دوستی و معاشرت با آن پسر به دست می آورد برخوردار شود، یعنی دوستی و یگانگی با پسری که او اینچنین بی تاب آرزوی دیدنش، بودنش، داشتنش را داشت - نمی دانم دیگر چه فعلی به کار ببرم - همان طور که من به یاری پسر از فرصت رسیدن به لوسی و آنتونیو برخوردار خواهم شد.

و اگر درست فهمیده باشم، روزی روزگاری چهارتای ما با هم خواهیم بود، زیرا ویکتور یک جوری پیش ما برمی گردد. در آن صورت ما همه می توانیم شریک اندوه یکدیگر در سوگواری باشیم.

ولی همه چیز بستگی دارد به درکی که شما از این سخنان دارید. شما گذشته ای داشته اید، ولی آن را به یاد نمی آورید. سعی کنید در فرصت

۱. noble savage، عنوانی است که در ادبیات رومانتیک به انسان بدوی که از خصوصیت های برجسته اخلاقی و منش متعالی برخوردار است اطلاق می شود.

کوتاهی که دارید آن را به حافظه بازآورید، وگرنه آینده‌تان را از دست می‌دهید.

این الزامی است که همه ما که نقش آفرینان آن داستان بوده‌ایم به عهده داریم. برانلی، من آن را به شما واگذار می‌کنم، بدان امید که آن را همچون دلیلی بر قدرشناسی من بپذیرید. این از آن روست که من خشنودم از آنکه هر چه را می‌دانستم به شما گفته‌ام - نه بیش، و نه کم. می‌دانم که خود را در معرض سرنوشت هولناکی قرار می‌دهم، اگر شما با بازگو کردن آنچه من گفته‌ام سرّ مرا فاش کنید. ولی چنین چیزی در میان اشراف زادگان پیش نخواهد آمد.

می‌بینید، برانلی، که من و شما در انکار مشترک مرگ گذشته و زمان حال تمدن‌ها به هم پیوسته‌ایم. «هره‌دیا» و من بر طبق پیمانی مصلحت اندیشانه با همان گرایش به هم پیوستیم: اراده ما در خدمت کردن به مردگان، تاروی که زندگان به ما خدمت کنند. شما و آن دیو سرانجام به میانجیگری من در یک هدف مشترک متحد شدید: بازیابی یک فرشته.

وقتی برانلی شرح پُر آب و تاب سخنان هوگو هره‌دیا در سوچیکالکو در شب احیای قدیسان را به پایان رساند، معنی ۲۱
نهایی آن، مانند گلوله‌ای کاغذی که به دریا انداخته شود، به کندی در ژرفای آگاهی من فرورفت. نخست، این داستان می‌بایست از آب و آفتاب، بخارید و نمک اشباع شود: عواملی که به ما اجازه می‌دهند گفته‌ها را به دانسته‌ها تبدیل کنیم، و آنچه را می‌دانیم به چیزی بیشتر: تقدیر نهفته در هر کلمه، و نیز آنچه پیشگویانه خبر می‌دهد.

در نتیجه، تنها سؤالی که در آن هنگام به ذهن من راه یافت که از برانلی پرسم این بود که آیا ویکتور پسر چیز بیشتری در نخستین دیدارشان پس از جداگشتن توسط «هره‌دیا» در هتل آنسیرا به پدرش گفته بود یا نه. ولی به نظر می‌رسید دوستم حرف مرا نمی‌شنود؛ از نگاه خیره او به

دوردست، از زمزمه خشکیده بر لب هایش احساس کردم که هنوز به طور کامل از مراسم سوگواری در مکزیک بازنگشته است.

جرأت نداشتم سکوت او را، که آنچنان مجذوب خویش بود، بشکنم. آن گاه که شروع به صحبت کرد، کلماتش از آن او نبودند، گویی هوگو هره‌دیا بود که هنوز با صدای دوست من سخن می‌گفت.

«همه چیز بستگی دارد به درکی که از این سخنان دارید. شما گذشته‌ای داشته‌اید، ولی آن را به یاد نمی‌آورید. سعی کنید در فرصت کوتاهی که دارید آن را به حافظه بازآورید، وگرنه آینده‌تان را از دست می‌دهید.»
دوباره چشمانش به نقطه‌ای نزدیک من دوخته شد.

نگران پرسیدم: «برانلی، حالت خوب است؟ مشکلی پیش آمده؟»
بار دیگر با صدای خودش پاسخ داد: «شامگاه پیش از روز ارواح بود، روز مردگان.»

«می‌دانم. گفته بودی.»

در آن شب درگذشتگان، در سوچیکالکو، به هوگو هره‌دیا گفته بود که آمده است تا حقیقت را از لبان او بشنود، زیرا هنگامی که باهم دیدار کردند او را ستوده بود. نمی‌توانست باور کند که مردی در پایگاه فکری هره‌دیا یک وحشی صفت است.

«من باید با او روبرو می‌شدم و او را وادار می‌کردم با من روبرو شود. باید دلایل او را برای آنچه کرد می‌فهمیدم: برای شرکت در فریبکاری «هره‌دیا»ی دیوسرشت، برای خریدن خدمتکارانم و فریب دادن مقامات کشورم با خبر دروغین‌اش درباره غرق شدن فرزندش در ساحل نورماندی. ولی دوست عزیز، او نتوانست چیزی به من بگوید که من از پیش از آن باخبر نبوده باشم. هیچ چیزی بیش از آنچه می‌دانستم درباره فرومایگی آن مرد که در یک شب جشن در کاراکاس به یک نظر او را دیده‌ای، یا در یک آپارتمان نقره‌گون که از کج سلیقگی صاحبش حکایت می‌کرد، در هتلی در مونتته‌ری، و سرانجام در قلمرو خود او، کلو-د-رونار.»

نگاه برانلی هنگام یادآوری آن ژین - له - بن تیره گون شد. بریده بریده سخن می گفت، گویی با کس دیگری حرف می زد. از رینگ های مسابقه می گفت، از سوگواری های خاموش، زخم های خاکستری بر پیکر آن شهر شکنجه دیده که «هره دیا»، گویی، آن را با خویش حمل می کرد، از شکاف های سر باز کرده ای که داغ زخم این داستان اند، آری از این ها می گفت تا دنیای تحمل ناپذیر آه های دلخراش، زبان های ناشناس، کلمات شکسته بسته ترسناک، لحن خشمگین و مزارع خاکستری تیره روزی در زیر آسمان عاری از ستارگان را به صورت آوایی درآورد.

می دانستم که دوستم هنوز نقل قول می کند، و در این کار آواها و زمزمه های همبسته با سفر روحانی خویش در آن شب سپری گشته در میان زمزمه ها و آواها بر روی تپه ای شعله ور از چراغ های بی شعله را بازآفرینی می کند. من اصرار کردم که هوگو هره دیا دیگر چه گفته بود. داستان را تمام کن، برانلی. او چه گفت؟

دوستم چنان به من نگاه کرد که گویی مرا درست نمی شناسد.

«هوگو هره دیا؟» هوگو هره دیا گفت که دارد داستان را به من می سپارد و خواهش کرد آن را همچون دلیلی بر قدرشناسی او بپذیرم. سرانجام در آن شب گفت: «می دانم که خود را در معرض سرنوشت هولناکی قرار می دهم، اگر شما با بازگو کردن آنچه من گفته ام سر مرا فاش کنید. ولی چنین چیزی در میان اشراف زادگان پیش نخواهد آمد.»

سرانجام سخنان برانلی در اعماق شعور من فرونشست. من کاری کردم که پیش از این به سبب علاقه و احترامم نسبت به این مرد هشتاد و سه ساله هرگز نکرده بودم. شانه هایش را چنگ زدم، به شدت تکانش دادم، از او خواستم که حقیقت را بگوید. اینها حرف های هوگو هره دیا بودند که هنگام گفتن داستان به برانلی گفته بود، یا سخنانی که خود برانلی، اینجا در آفتابخانه استخر باشگاه اتومبیل رانی برای من ساخته بود؟

این کارم از وحشتی ناگهانی سرچشمه می گرفت. من نمی خواستم تنها

و آخرین کسی باشم که از هدیهٔ ابلیس باخبر می‌شود و آن را دریافت می‌کند، اما نمی‌تواند خود را از شر آن خلاص کند. نمی‌خواستم کسی باشم که آن را دریافت کرده و بعد باید بقیهٔ عمر را به دنبال قربانی دیگری باشد که هدیه را، یعنی آگاهی از این راز را، به او پیشکش کند. نمی‌خواستم روایتگر باشم.

رنگ پریدگی نمناک از چشمان برانلی رخت بربست. حتی متوجه خشونت من نشد. شرمسار شدم. دستم را از روی شانه‌هایش برداشتم، ولی نگاهم را از او برنگرفتم.

«برانلی، حرف مرا می‌شنوی؟»

«کاملاً، دوست عزیز.» و با خویشتنداری کاملی سر تکان داد.

«پس حقیقت را به من بگو. من به دقت گوش داده‌ام. اکنون می‌خواهم چیزهایی را بدانم که تو قبل از گفتگو با هوگو هره‌دیا می‌دانستی. پرسیدم که آیا همهٔ اتفاقات همزمان، شباهت‌های نهفته، از نگاه تو گریخته بودند.» دوستم از صندلی‌اش برخاست، سپس دوباره در آن فرورفت.

«بله، نقاشی چهرهٔ پدرم در کنار بستر؛ ساعت دیواری ساخت دست آنتوان - آندره و اورویو، که در کارگاه او چندین کارگر از تماس با جیوهٔ به کار رفته در زراندوسازی مردند؛ زنی که پیراهن بلند سبک امپراتوری به تن داشت و هارپسیکورد می‌نواخت من تقریباً هر دو را از بین بردم، دوست من. من نیز به این شک افتادم که عکس و ساعت مزین به پیکرهٔ برونزی زراندودش به نحوی اسرارآمیز با سرنوشت من، و کاملاً برخلاف ارادهٔ من، با داستان هره‌دیاها، پیوند داشتند.»

«چرا این رابطه را ندیدی؟»

دوستم پیش از پاسخ دادن شانه‌هایش را بالا انداخت: «حقیقت این است که من سرانجام، رابطه میان برخی اشیا را دیدم. آنچه هنوز نمی‌دانم این است که چرا این رابطه وجود دارد. می‌بینی که من نیز قدرت مقایسه، قدرت دیدن آن مشابهت در میان چیزها را که برای هوگو هره‌دیا معنی‌دارترین نماد فرهنگ‌های اولیهٔ ما بود از دست داده‌ام. شاید یکی از

نیاکان من در قرن چهاردهم، بی آنکه به خود زحمت دهد، رابطه همگونی بین خدا، گوزن نری که شاخ هایش دارند جوانه می‌زنند، و ماه شب چهارده را می‌فهمید. در قرن شانزدهم نیای دیگرم چیزی از اینها نمی‌فهمید؛ او نمی‌توانست همگونی در میان چیزها را ببیند. هنر، و به خصوص هنر روایتگری، تلاش نومیدانه‌ای است برای برقراری مجدد همگونی بدون فداکردن تمایز. این کاری است که سروانتس، بالزاک، داستایفسکی انجام دادند. پروست هم در این کار به راه آنها می‌رفت. به یقین، هیچ رمانی نمی‌تواند از این ضرورت مبرم بگریزد.»

برانلی اضافه کرد که جوهر هر کار هنری این است که حل معماها، معماهای تازه‌ای می‌آفریند، و نقل قولی از رنه شار^۱ شاعر آورد که می‌گفت زمانی فرارسیده است که در آن تنها پرسش‌هایی که برای پاسخ دادن باقی مانده‌اند همان‌ها هستند که باید بی‌پاسخ بمانند.

یک بار دیگر متوجه اصرار برانلی برای برخاستن از صندلی‌اش شدم. ولی من حاضر نبودم که با چند صنعت ادبی که دوستم به کار می‌بست خاموش شوم. «حالا که از سروانتس حرف می‌زنیم، باید بگویم که تو همیشه نمونه کامل ادب و خوشرفتاری را در رفتار آن نجیب زاده سبزیپوش، یعنی دون دیه‌گودومیراندا^۲ به یاد من می‌آوردی، که مهمان نوازی خود را نثار دون کیشوت کرد آن‌گاه که هرکس دیگری از آن سر باز زد. ولی تو در مورد هره‌دیاها زیاده‌روی نکردی؟ برانلی متوجه هستی که من ترا سرزنش نمی‌کنم.»

«سرزنش آخرین چیزی است که من به آن نیاز دارم.» در این حال دوستم انگشتانش را در زیر چانه و لب‌های مهربانش مشت کرد.

«قبول دارم. ولی تو با مهمان نوازی‌ای بیش از حد عادی از آنها پذیرایی کردی...»

برانلی بدون اینکه به من نگاه کند سختم را قطع کرد: «از این کار متأسف نیستم.»

«چرا؟» ولی این سؤال بی مورد بود.

برائلی وضعیت اش را تغییر نداد، فقط بی اراده دست هایش را روی زانوان رها کرد. گفت به سبب سه چیز مدیون هره دیاهاست. خواب زنی را دیده بود که در گذشته او را دوست داشت، و گرچه نمی توانست او را بازشناسد، به یاد زمانی که بی دریغ عشق ورزیدن برای احساس خوشبختی کافی بود سرشارگشته بود. معصومیت بی رقیب دوران کودکی و پرسش های بی پاسخ مانده آن را باز به یاد آورده بود. «ترس مرا به یاد می آوری آن وقت که فهمیدم نزدیک بود دعوت ویکتور نوجوان را رد کنم، چه او تالار خانه مرا به غار باشکوهی از شمع های فروزان و نقره و برنز درخشان تبدیل کرده بود. سپس سوگند خوردم که هرگز هیچ خواهش ویکتور را رد نکنم، زیرا مانند خواست های کودکی خودم بودند. و بدان که کارم درست بود.»

و برای زودتر رسیدن به نتیجه داستان برائلی، پرسیدم: «و دین سومت؟»

نگاه غریبی به من کرد و گفت بالاخره من بودم که آن دین را با دقت حدس زدم و بیان کردم. سال ها پیش او باید یک قدم دیگر در پارک مونسو پیش می گذاشت. هفتاد سال زمان درازی است، ولی سرانجام او دستش را دراز کرده بود و توپ را به کودکی که از پشت پنجره های شیبدار خانه خیابان ولاسکز تماشا می کرد برگردانده بود.

«نمی دانم چرا احساس می کنم گناهایی که در این داستان از آنها سخن رفته، اگر بتوان نام گناه بر آنها نهاد، بیش از عمل و حضور ناشی از غفلت و غیبت اند. فرانسیسکو لویس دو هره دیا می تواند کسی باشد که عمل کرد، گو اینکه خودش را گول می زد؛ می پنداشت تلاش هایش می توانند کسی را جریحه دار و تحقیر کنند یا روند حوادث را تغییر دهند. هیچ یک از آنهای دیگر، نه؛ حوادث اتفاق افتادند چون هیچ عملی انجام نشد. دوست عزیز، من فکر می کنم که گناه غفلت دوران کودکی ام را جبران کرده باشم. اگر پسری که من در پارک مونسو دستم را به سوی دراز نکردم آورده نام

داشت، آن کودک به همت من، به میانجیگری من - چون من هره‌دیاها را به خانه‌ام در پاریس دعوت کردم، چون من به بازی نام‌ها در دفتر راهنمای تلفن پرداختم، چون من ویکتور را با اتومبیل به کلو-د-رونار بردم، و چون من در تحلیل نهایی مسیر طبیعی رویدادها را سد نکردم - آری به این دلایل آن پسر دیگر تنها نخواهد ماند.

من اظهار نظری نکردم، ولی برانلی می‌توانست چهره مرا ببیند. رویش را برگرداند، نگاه خیره‌اش به افق دوردست، فراتر از دیوارهای شیشه‌ای آفتابخانه، اعضای حوله پوشیده و دمپایی به پای باشگاه، که در بار نوشابه می‌نوشیدند و خدمتکاران جوان به آنان خدمت می‌کردند، دوخته بود.

در حالی که از نگاه من پرهیز می‌کرد گفت: «موضوع گناه را جدی نگیر، چون من خوشحالم از اینکه وجدانم آسوده است.»

پاسخ دادم: «نه، البته که نه. ولی تعجب می‌کنم که هر چند تو به هره‌دیاها احساس دین می‌کنی عهدی را که چنان جدی بسته بودی شکستی.»

برانلی به طرف من برگشت، نگاهش را به من دوخت، خنده خشکی کرد و گفت: «شوخی می‌کنی، دوست من.»

نگذاشتم که لحن سرد و خودپسندانۀ دوستم مرا آزوده کند. از نگاهش پرهیز کردم، و در واقع با سکوت، که شاید او ترجیح می‌داد، به او پاسخ دادم؛ می‌خواستم بدانم که کنجکاوی‌ام آن اندازه نیست که احترام مرا نسبت به او و آنچه او راز خویش تلقی می‌کرد در سایه قرار دهد. ولی چون نگاه او با نگاهم تلاقی کرد، دیدم با غروری حتی تابناک‌تر فروزان است.

اصرار کردم: «پس از گوش دادن به حرف‌های تو، از یک چیز مطمئن شدم، و آن اینکه این داستان را نباید هیچ کس جز کسانی که با آن زندگی کرده‌اند بدانند. چرا آن را برای من بازگو کردی؟ تو تعهد کردی که آن را برای کسی نگوئی. آن عهد را شکستی. چرا؟ اگر تو هفتاد سال پیش با رد کردن دست دوستی پسرک گوشه‌گیر خطایی کردی، امروز با خطایی دیگر

آن را جبران کرده‌ای. آیا فرصت خواهی داشت که این گناه جدید را جبران کنی، برانلی؟»

با این حرف من، برانلی ناگهان از جا جست و پرسید: «تو چه حقی داری که با این لحن با من حرف می‌زنی؟»

«حقی که به حافظ و رازدار داستان هره‌دیاها تعلق می‌گیرد، و بدان علت به رعایت پیمان سکوتی که تو امروز بعد از ظهر آن را شکستی متعهد هستم.»

با غرور یخ کرده‌ای پاسخ داد: «خودت را گول زن. دوست عزیز، چیزی هست که تو به آن پی نبرده‌ای، و آن اینکه داستان واقعی هره‌دیاها به اینجا پایان نمی‌یابد.»

خشمگین، پرسیدم: «منظورت این است که آنچه گفته‌ای حقیقت ندارد؟»

برانلی به آرامی آهی کشید: «حوادث می‌توانند حقیقت داشته باشند. ولی حقیقت اصلی پنهان است، نفرت هوگو هره‌دیا نسبت به پسرش ویکتور. ویکتور امیدوار بود که پدر و برادرش بمیرند، تا او و مادرش برای گریستن در سوگ آن دو زنده بمانند. و نیز، ویکتور از سنگ‌ها نفرت داشت؛ او گذشته‌ای را که هوگو به آن ارج می‌نهاد جریحه دار کرد، و دست کم به گفته‌ی هوگو شاهکار بی‌نظیری را که در ویرانه‌های سوچیکالکو یافت بلهوسانه از میان برد. هوگو هره‌دیا از پسرش بیزار شد آن‌گاه که پی برد ویکتور درس او را یاد نگرفته است. او انسان‌ها را تحقیر می‌کرد، ولی سنگ‌ها را هم دوست نداشت. او شایستگی آن را نداشت که وارث هره‌دیاها باشد.»

برانلی لحظه‌ای درنگ کرد و با نگاهی که اثری از غمخواری در خود داشت به من نگرست.

گفت: «حرفم تمام نشده. اگر تو صداقت و وفاداری را این‌طور تعریف می‌کنی، من نسبت به مرد سنگدلی که مالا مال از نفرت و کین به نوع بشر بود، نفرتی که به خیال خود آن را با عشق به گذشته جبران می‌کرد، آری در

برابر این مرد پیمان شکنی کرده‌ام. از سوی دیگر، من نسبت به دو پسری که به دلایلی فراتر از منطق من و او باز به هم پیوستند وفادار بوده‌ام. من دست دوستی‌ام را به سوی آن دو دراز کردم. بیش از این چیزی نمی‌دانم. هوگو هره‌دیا می‌خواست پسرش را به ماندن در گذشته محکوم کند. با گفتن داستان به تو، داستانی که باید ناگفته می‌ماند، من مسئولیت لعن و نفرین هوگو هره‌دیا را به عهده گرفته‌ام. او خودش گفت: زندگی‌اش بستگی به سکوت من دارد. من و تو اهمیتی نداریم؛ آنچه مهم است از بین بردن هوگو هره‌دیا و نجات پسرهاست. وقتی خداحافظی می‌کردیم، یعنی پیش از آنکه راننده‌شان مرا از سوچی‌کالکو به کوئرناواکا ببرد این را به او گفتم. من کاملاً احساس آرامش می‌کنم. آخرین باری که هوگو هره‌دیا را دیدم، چهره‌اش در پرتو لرزان شمع‌های آن شب زردگون به زحمت دیده می‌شد. متوجه که هستی دوست من. من چاره‌ای نداشتم جز اینکه در میان سایه‌ها بعضی چهره‌ها را بینم که مرا به برآورده شدن آرزویم نزدیک‌تر می‌کردند، چهره‌های جوان و پیری، گردآمده در روی آن تپه پوشیده از گُل و روشن از فروغ شمع، مردان و زنان و کودکانی که با نفرت اسرارآمیزی مدفون گشته از دیرباز به هوگو هره‌دیا چشم دوخته بودند.

«و هره‌دیای دیگر، پیرمرد؟»

«او دلیلی نداشت که از من متنفر باشد. من او را شناختم. و او آنچه

می‌خواست به دست آورد.»

«کودنی مرا ببخش. ولی او چه می‌خواست؟»

«بچه به دنیا آمد. متوجه نیستی؟»

بالاپوش حوله‌ای‌اش را درآورد و آن را روی صندلی انداخت. پیکرش سفت و عضلانی بود، پوست رنگ پریده‌اش چندان نشانه‌ای از پیری نشان نمی‌داد، جز نقش روشن و واضحی از سیاهرگ‌های آبی رنگ. دوستم برانلی را نگاه می‌کردم که مایوی شنا به تن داشت و به سوی استخر گام برمی‌داشت؛ چیزی در درون من گفت که پوزشی را به او بدهکارم؛ ولی پی بردن به ماجرای هره‌دیاها مانند بیماری‌ای ناشناخته،

توموری در تخیل من، درونم را می خورد. نمی خواستم آخرین کسی باشم که بر داستان آگاهی یافته است، و گو اینکه تخیل، دوشادوش ترس جلو می رفت، نمی دانم چرا دانستن درون مرا می سوزاند، مانند سوزاندگی نیمه های دوباره به هم پیوسته آن شاهکار هنری که برانلی در سیتروئن لمس کرده بود آن گاه که ویکتور و آندره آن را یکپارچه و یگانه ساختند.

برانلی به طرف استخر رفت، و من دنبالش کردم، سرشار از ستایش او که وقار و هیبت نظامی اش را چنان به کمال باز یافت. او زودتر از من به کف پوش تنیده از تار و پودی که استخر بزرگ با ابعاد المپیک را دور می زند رسید، استخری جالب توجه به سبب زیبایی اش: زیبایی ای شاهانه و شبانی. استخر باشگاه اتومبیل رانی فرانسه نباید مخصوص اعضا - سرمایه داران دولتمند، مقام های دولتی، ارباب کسب و کار - باشد، بلکه خوب است در اختیار مه پیکران و مردان خوش ذوق و زیباپرست درآید. دیوارهای موزاییکی سبز آن یادآور دره ای پُر درخت و سرسبزند، و دیواره زرین یک حمام رومی. آبشار آب های بلورگون که از فواره ای صدف مانند برمی جهید ما را با خود به روزگار باستان می برد، ولی ساخت و ساز عجیبی این افسون پیام آور قرون و اعصار را همچون حرکت ناشیانه قلم مو بر پایروس قرون وسطایی باطل می کرد: یک پل هوایی آهنی که بالای استخر را در ارتفاع نه یا ده متری از سطح آن می پیمود و تا نزدیکی قلعه نورگیر سقف می رسید. نور در طول روز از اینجا استخر اعجاب انگیز غنوده در قلب پاریس بین میدان کنکور و خیابان سن اونوره، هتل دولامارین و هتل کریون را روشن می کرد.

برانلی را نگاه می کردم که در استخر شیرجه زد و شروع به شنا با حرکاتی موزون و سنجیده کرد. در استخر تنها بود و آب با چگالی ای غیرعادی از او استقبال کرد؛ تنها او سکون آن را می شکست، ولی از سوی دیگر، تنها او بود که خود را به آب عرضه می کرد و به آرامش آن می سپرد. اینک می دانستم که دوستم، مانند استخر و پل بالای آن، آب و فولاد، در حالت دوگانه ای از پذیرندگی و سازش ناپذیری زندگی می کرد که هم

بخشندگی او را نسبت به دیگران برجسته‌تر می‌نمود و هم پابندی به خصوصیات رفتاری ویژه‌اش را شدت می‌بخشید.

درست در این دم بود که من به بالا نگاه کردم و خدمتکاری را دیدم که از پل هوایی آویخته بر بالای استخر عبور می‌کرد. اگر او ناگهان از حرکت باز نمی‌ایستاد من توجهم به او جلب نمی‌شد. اما وی به ناگاه متوقف شد، سینی خالی در دست، حالتی غیرعادی بر چهره، حالتی زودگذر و توصیف‌ناپذیر، چشم‌ها تنگ شده و گریه مانند، با هاله‌ای از موهای مجعد برنزه که با پوست طلایی رنگش ناهمگونی غریبی نشان می‌داد، لبخندی بر لبان نمناکش خشکیده بود. گویی اجزایی از سر و تنه‌اش - که من با درکی مکاشفه‌گونه می‌دانستم دچار تنش و در همین حال فارغ از آن است، همچون پیکر بعضی جانوران که به گمان ما آرام‌اند، اما در واقع در حضور ماست که حالت چاکرانه و لابه‌گونه به خود می‌گیرند - بله، این اجزا گویی متعلق به جانورانی متفاوت‌اند.

ناگهان آب در استخر فوران کرد. برای لحظه‌ای فلج گشته از این پدیده برجای ماندم؛ دریاچه آرام دچار امواجی خروشنده شد، و برانلی را دیدم که، دست‌ها بالا آورده، در برابر امواج خروشان آب تقلا کرد و سپس دست از تلاش کشید. من به طرفش شیرجه زدم. نمی‌توانم سوگند بخورم که حضور من خشم امواج را فرونشاند، ولی می‌دانم که وقتی به دوستم رسیدم، چانه‌اش را در مشت گرفتم و به طرف کناره استخر شنا کردم، هیچ حرکتی در آب نبود جز ردی که شنای ما در آب بر جا می‌گذاشت. سرم را بالا کردم و به پل معلق نگاه کردم. کسی نبود. پیشخدمت‌ها دوان دوان آمدند به ما کمک کنند؛ اعضای باشگاه از بار رو به ما کردند؛ تعدادی به تندی آمدند ببینند چه پیش آمده است؛ کسی گفت برانلی باید بیشتر مواظب می‌بود، و اضافه کرد که این هفته‌های اخیر او خودش نبود.

با کمک پیشخدمت‌ها، دوستم را به اتاق رختکن بردیم. او بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید روی یک نیمکت دراز کشید.

اندکی بعد او را به خانه رساندم. خانم خانه‌دار او، که زن زیبایی تقریباً

چهل ساله بود، تا آستانه در به پیشواز ما آمد. من پیش از این او را ندیده بودم، چون پس از اخراج خوزه و فلورنسیو استخدام شده بود تا جای آنها را بگیرد. همان طور که گفتم او را هرگز ندیده بودم، جاخوردم وقتی دیدم ضمن اینکه لبخند می‌زد و حالتی کاملاً طبیعی داشت، اشک در چشمانش حلقه زده بود. من این جور آدم‌ها را می‌شناسم، به خصوص زنان را، که همیشه گویی در آستانه گریستن‌اند، و در واقع آدم‌هایی هستند به نهایت مهربان، مسلط بر عواطف خویش، و سخت کمرو. آنچه هنوز باید می‌آموختم این بود که این افراد به درد و رنج دیگران نیز به شدت حساس‌اند.

عکس پدر برانلی در روی میز کنار تخت نبود. من وقتی متوجه شدم که به او کمک می‌کردیم روی تخت بخوابد. از این اتفاق معذرت خواست، لبخندی زد و گفت شاید در این سن و سال باید ورزش را کنار بگذارد.

دستش را دراز کرد. آن را گرفتم. از گرمای دستش تعجب کردم. اتاقش را ترک کردم با تصویری از چشم‌هایی که هم نزدیک و هم دور بودند، مثل اینکه بگویم چشم‌های او چیزی را می‌دیدند که من نمی‌توانستم ببینم. به هر حال به طور مبهمی احساس ناراحتی می‌کردم، گویی با ترک کردن دوستم، او را درگیر نبردی نابرابر، بی‌امان، و پایان ناپذیر رها می‌کردم؛ نبرد با کسی یا چیزی که عکس کاپیتان دو برانلی جوان، متولد ۱۸۷۰ و درگذشته در ۱۹۰۰ به علت ابتلا به میکروبی حساس به پنی سیلین، را از اتاق بیرون رانده بود.

سپس طول تالار را پیمودم. یک بار دیگر درآمیزی برنز، مرمر، گچ، و نقره با آبنوس، چوب بلوط، راش، و چوب زراندود را تحسین کردم، و تجمل باور نکردنی چلچراغ نقره‌ای، گلدان‌های مالاکیت، آینه‌های مزین به نقش‌های بالدار و مدال‌های پروانه مانند را با توصیف برانلی از درون عمارت کلو-د-رونار، احساس خفه‌کننده پوست کنده شده، بوی چرم آن، و دوغاب نمناک مقایسه کردم. این مقایسه مرا، ناخودآگاه، به جستجویی،

گرچه بیهوده، واداشت: به دنبال ساعت دیواری مجلل آویخته از قوسی از برنز زراندد و تندیس زنی مشغول نواختن هارپسیکورد که پاهای گریفین داشت، و همه محصور در فضایی مجلل از پرده‌های بی حرکت و درهای بسته. غیبت ساعت دیواری مرا به یاد چیز دیگری انداخت: ساعت دیواری به جای زنگ در سر ساعت‌ها، مادرگالی بی‌زمان را می‌نواخت. چگونه اینچنین شده بود؟ من، همین تازگی‌ها، در کجا آن را شنیده بودم؟

شاید این روح کنجکاو بود که مرا به کتابخانه برانلی هدایت کرد؟ از خانم خانه‌دار خواسته بودم که پزشک دوستم را خبر کند، و می‌خواستم منتظر بمانم تا از تندرستی کامل او مطمئن شوم. با کنجکاو بی‌هدفی انگشتانم را بر پشت جلد کتاب‌ها در طبقه به طبقه آن کتابخانه کوچک ولی مجلل به حرکت درآوردم. وقتی چشمم به عنوان بعضی کتاب‌ها افتاد که در طی این روایت از آنها نام برده شده بود با لذت تلخی درنگ کردم: لادوشس دولانتره، اثر اونوره دوبالزاک؛ تأملات شاعرانه، اثر لامارتین؛ منظومه‌ها، اثر ژول سوپروی یل؛ آوازهای تیره‌روزی، اثر ایزیدور دوکاس، معروف به کنت دولوتره آمون؛ یادبودها، اثر خوزه ماریا دوهره‌دیا؛ بانوی ما، مثل ماه، اثر ژول لافورگ؛ و خاطرات آلكساندر دوما.

حضور نسخه‌ای از سه کتاب در میان این گروه خاص کتاب‌ها مرا به وسوسه انداخت. این کتاب‌ها را دوستم در روایت خویش نیاورده بود، ولی پسرها در گفتگوی خود از آنها یاد کرده بودند: کنت مونت کریستو، سه تفنگدار، و مردی با نقاب آهنین. باریکه ابریشمی زردرنگی به منزله نشان لای اوراق کتاب لبه‌های غبارگرفته صفحه‌ها را از هم جدا می‌کرد. کتاب را برداشتم، جلد چرمی نرم کتاب و تکه‌های سه‌گوش خرمایی رنگ گوشه‌های آن را نوازش کردم. کتاب را که باز کردم عطف آن شکاف برداشت. با نگاهی گذرا صفحه‌ای را که در آن حروف چاپی، گویی به علت خواندن‌های مکرر یا بر اثر گذشت زمان، برجسته شده بود از نظر گذراندم؛ حروف کتاب‌های کهنه مثل این است که می‌خواهند خود را از

قید صفحه آزاد کنند، و مانند دسته‌ای از پرندگان مهاجر به پرواز درآیند. آنچه می‌خواندم در واقع بخشی از سرگذشت آن نویسنده قدرتمند نبود، که خوشبختانه هیچ کس او را با یک حرکت عصای سحرآمیز به آیین هنر درنیاورده بود، گرچه فلور، آن هم به طور طنزآمیز چنین می‌خواست. همیشه عقیده داشتم که کتاب‌های دو ما مانند خود انسان‌ها هستند - زیاده طلب، سرخوش، اسرافکار، سخاوتمند، زلال، ولی به طور اسرارآمیزی شهبوانی و سیری‌ناپذیر. صفحه پیش روی من چنین نقل می‌کند که دوامی پدر در آستانه مرگ یک سکه لویی طلا به پسرش، نویسنده رمان مادام کاملیا داد و گفت: این سکه را می‌بینی؟ پدرت می‌توانست شهرت یک آدم هرزه و ولخرج را داشته باشد که در قصر خود واقع در جاده بوژیوال^۱ ثروتی را به هدر داده است، عاشق توبه‌ناپذیر زانی که خردمندتر از او بودند و از او چیزی نمی‌خواستند جز گل‌های تازه رسته روز؛ ولی به این لویی طلا نگاه کن که پدرت هنگام آمدن به پاریس با خود داشت و آن را تا ساعت مرگش حفظ کرد.

پهلوی پهلوی این صفحه، صفحه دیگری بود، از کاغذ رسم که بر آن با جوهر ارغوانی نوشته و آن را به صفحه آخر کتاب چسبانده بودند. «در سال ۱۸۷۰، اندکی پیش از مرگش، ا.د. با درشکه روبازش به خانه من در آنژی‌ین آمد. همان طور که وعده کرده بود، پسر بچه کوچولوی بلوندی را در آغوش داشت. به اشاره من ک. از اتاق بیرون رفت و بچه سیاه را به او داد. ا.د. این بچه را در آغوش گرفت و توسط ک. پیغام داد: بدهی‌های قدیمی افتخار، پول، بهره‌کشی، و انتقام سرانجام تصفیه می‌شوند. وی اضافه کرد که شاید این تاریخ باید به یادگار بماند؛ هر کس سرانجام به آنچه مال اوست رسید. دلیلی نمی‌دیدم که او را از وهم بیدار کنم. حرف‌های اول نام او و تاریخ را بر بالای در نقش کردم. او، پیش از آنکه بتواند آنها را ببیند مرد، در رؤیای جنگل‌های کودکی‌اش در رتس^۲، یا شاید کوهستان‌های کودکی پدرش در هاییتی. من این نویسنده نام‌آور را

تحسین می‌کنم، ولی مجبور نیستم پسر زنی برده از کشتزارهای هدر رفته پدرزن نادانم را ببذیرم. نمی‌دانم چه بر سر بچه سیاه‌پوست آمد. بیچاره ل. این زن به او عادت کرده بود و هر روز صبح تا شب گریه می‌کند. چه علتی داشت که فقط در این هنگام به یاد سطرهای آخر مادرِ گال بی‌زمان افتادم: *J' ai trouvé l'eau si belle, que je m'y suis noyé*: «آب‌هایش چنان دلفریب بود که من خود را در آن غرق کردم.» هرگز فراموش نخواهم کرد که آن سطرها را آخرین بار در استخر باشگاه شنیدم که خدمتکاری آنها را زمزمه می‌کرد. قیافه‌ای چون گربه وحشی داشت و خصوصیات چهره و سرش با هم جور در نمی‌آمد؛ سینی در دست، بر روی پل هوایی آهنی مشرف بر آب‌هایی که آبشاروار به استخر شنا می‌ریخت ایستاده بود و آخرین کلمات مادرِ گال را بر لب داشت.

چندین روز بعد از کلود-رونار بازدید کردم. صحنه پُر جنب و جوشی را پیش رو دیدم، هنگامه‌ای بود از کامیون‌ها و کارگران. ۲۲ از دروازه بزرگ وارد شدم، در خیابان محصور از بلوط‌ها و شاه‌بلوط‌ها به ساختمان نزدیک شدم. برگ‌های ریخته پژمرده را جارو کرده بودند. درختان زیبای غان هنوز بر سر پاست. ولی در درون ساختمان خانه دارد کاملاً نوسازی می‌شود. تزیینات، دیوارها، رنگ، موم، گچ، آبنوس در برابر دیدگان شگفت‌زده من خودنمایی می‌کنند: توده بسیار بزرگی از پوست‌هایی که بی‌شعله می‌سوختند در انتهای بهار خواب شیرها روی زمین است، و نجارها چارچوب‌های تازه‌ای بر درها و پنجره‌ها نصب می‌کنند.

صدایی غیرعادی می‌شنوم و از یکی از پنجره‌های به تازگی بازسازی شده به بیرون نگاه می‌کنم. دسته‌ای از زنان که دامن بلند و بلوز کتانی

۱. از آنچه تاکنون در این کتاب خوانده‌ایم چنین برمی‌آید که ا.د. علامت اختصاری برای آلکساندر دوم، ک. برای کلمنسیتا، و ل.: برای لوسی است که در این متن جادویی بی‌زمان و بی‌مکان برای مربوط ساختن افراد و نام‌های ظاهراً بی‌ارتباط به کار رفته‌اند.

کلفت به تن، و روسری زبر بر سر دارند، زمین و دیوارهای خانه را می‌سایند. نه حرف می‌زنند و نه نگاهی به من می‌کنند.

گرچه کنده کاری بالای در، ۱۸۷۰-ا.د. دست نخورده مانده، کارگران را می‌بینم که به باغ فرانسوی حمله آورده‌اند، و گودال بزرگی درست در وسط آن حفر می‌کنند. البته، اینجا محل استخری خواهد بود که جایش دیری است خالی مانده. به علت حفاری، نمی‌توان زخم سوخته گوگردی را - اگر در واقع چنین چیزی در کار بود - دید؛ همان زخمی که برانلی از پنجره اتاق خوابش می‌دید، و آخرین باری که رؤیا، زمان، و فضای مادی کلود-رونار موهبت همزمانی را به او اعطا کردند، پابره‌نه آن را طی کرد. از کارگران نام صاحب ملک را می‌پرسم؛ کسی چیزی نمی‌داند. احساس سرخوردگی می‌کنم. ما این خانه را عاری گشته از نکبت‌هایش پشت سر می‌گذاریم، همان طور که در قرون وسطی خانه‌ها را از طاعون پاک می‌کردند.

بعد از ظهر آن روز، پس از یک رانندگی تفریحی در مسیر آن ژین، مون مورنسی^۱، آندیلی^۲، مارژنسی^۳ و جاهای دیگر که در آنها دوستان و خاطراتی دارم به پاریس برمی‌گردم. پاییز کورو^۴، مزین به مه نقره‌گون از راه رسیده است. تصمیم دارم از دوستم برانلی، که دچار عفونت حاد برونش شده است دیدار کنم.

به شوخی می‌گویم: «تو باید خیلی زود خوب شوی. من نمی‌خواهم تنها کسی باشم که داستان هره‌دیاها را می‌داند.»

نگاهی حزن‌آلود به من می‌کند و می‌گوید نباید نگران باشم؛ آن داستان، موجودی بی‌وفاست، و چیزی آسان‌تر از فراموش کردن یک مرده نیست.

«کاش می‌دانستی برایم چقدر دشوار است چهره‌های نخستین زنانم را به یاد بیاورم.»

1. Montmorency

2. Andilly

3. Margency

4. Coro

«عکسی از آنها نداری؟»

حرکت دستش می‌گوید آنچه خود به خود نمی‌توان به یاد آورد در خور مدفون شدن در گور فراموشی است.

«برعکس، چه خوب می‌توانم فلیسیته را به یاد بیاورم، که پرستارم بود آن‌گاه که در تعطیلات به قصر پدربزرگم می‌رفتم. او را به یاد می‌آورم. به من می‌گفت پدربزرگم نیز یک مرد نظامی بود، نخست در دوره سلطنت ژوبیه، و سپس در زمان امپراتوری دوم. ولی پدربزرگم هیچ وقت خودش هیچ کدام از اینها را به من نگفت، به این دلیل مطمئن نیستم.»

به خود جرأت داده پرسیدم: «شاید هوگو هرهدیا از همین می‌ترسید.»
«از چی؟»

«از اینکه به نحوی زن و پسرش را از یاد ببرد.» برانلی به طرف من برگشت و با خشم انباشته اما ناتوان پیران به من نگاه کرد، خشمی که از عصبانیت یک مرد جوان سهمگین‌تر است از آن روکه در کار نبودن تهدید جسمانی حاکی از چیزی بدتر است.

با لحن نگرانی پرسید: «خبری از او داری؟»

با تعجب پاسخ دادم: «نه، باید داشته باشم؟»

«آخر او به من گفت زندگی‌اش به سکوت من بستگی دارد. ولی من این سکوت را شکستم؛ همه چیز را به تو گفتم. تنها امیدم این است که هوگو هرهدیا مرده باشد.»

برانلی این کلمات را با لحنی پرهیجان می‌گوید، و سپس دچار یک حمله سخت سرفه می‌شود. آرام که می‌شود زیبایی بعدازظهر نوامبر را به یادش می‌آورم، اندکی خنک، ولی سرشار از تابش خورشید، مانند بعدازظهرهایی که او همیشه در ایل دوفرانس دوست داشت. در کودکی روی پل بالای رودخانه توقف می‌کرد و آن لحظه سحرآمیز را تماشا می‌کرد. این لحظه جادویی پدیده‌های روز، یعنی باران یا مه، گرمای سوزان یا برف، را می‌پراکند تا جوهر این شهر پر نعمت را آشکار کند.

برانلی، که دستمالش را در دست دارد، مرا سرزنش می‌کند: «موضوع

را عوض نکن، هره‌دیای فرانسوی به هوگو گفت چیزی نگوید، زیرا زندگی ویکتور به آن وابسته است. ولی او گفت، هوگو ماجرا را برای من شرح داد.»

«و تو به من گفتی، برانلی. من موضوع را عوض نکردم. یک روز صبح در این خانه ویکتور از تو دعوت کرد که در یک بازی به او ملحق شوی، و تو تقریباً فرصت را از دست دادی.»

«درست است. احمقانه است. به سبب علاقه من به نظم و خرد که نقاب خشک بلوغ و رسیدگی به چهره می‌زنند و بر ترس از اینکه انسان تخیل گمشده‌اش را بازیابد نقاب می‌کشند.»

ضمن باز کردن پنجره‌های بلند شیدار اتاق خواب برانلی، که بر باغ آن کاج دریایی تک افتاده‌اش مشرف است، به او می‌گوید که آن روز صبح از کلو-د-رونار بازدید کرده‌ام.

«رفتم به اتاق خواب تو، دوست من. لباس‌هایی که تو در شب حادثه به تن داشتی هنوز آنجا بودند، و پرت شده در یک گوشه. در آن بامدادی که خدمتکاران اسپانیایی تو به دنبال آمدند، اتین چه چیزی را از آنجا برد؟ اتین در چمدان سیاه کوچکش چه داشت؟»

برانلی با دهشت به من نگرست. نگاه خیره‌اش در دوردست‌ها گم شد، همچنانکه اندیشه‌هایش در استخری از آب زلال دست و پا می‌زدند. «زن از من خواست او را به خواب بینم. گفت تا وقتی او را به یاد بیاورم و او مرا به خاطر آورد، ما پیر نخواهیم شد.»

ناگهان احساس رقتی به من دست می‌دهد. به طرف پنجره‌ها می‌روم تا آنها را ببندم، ولی برانلی با حرکت دست مرا از این کار باز می‌دارد و می‌گوید جای نگرانی نیست.

صدایش خفه است، ولی موفق می‌شود بگوید: «می‌دانی؟ همیشه فکر می‌کردم حتی موقعی که زن را پیدا کنم به گشتن دنبال او ادامه خواهم داد، و صبورانه منتظر خواهم شد تا او چهره حقیقی‌اش را به من نشان دهد. من این کار را به خاطر پسرک کردم، قسم می‌خورم. از طریق پسرک

بود که می توانستم عشقم را به خاطر بیاورم. من می توانستم بدون به یاد آوردن محبوبم مرده باشم. من هشتاد و سه سال دارم. متوجه که هستی؟ نزدیک بود زن را به کلی از یاد ببرم. می خواستم کوتاهی ام را درباره پسرک جبران کنم. شاید او نیز، به یاری من کسی را که فراموش کرده است به یاد آورد. شاید بیهوده نبود.»

«امیدوارم اشتباه نکرده باشی.»

«به زودی معلوم می شود، دوست من. تو چه فکر می کنی؟»

به چهره غم گرفته برانلی که بی تفاوت در صندلی زربافت نخ نما شده، نشسته و بالاپوش حوله ای مخمل گونی به تن دارد نگاه می کنم، مردی بدون نسلی که از خود به یادگار گذارد. احساس رقتی به قلبم چنگ می زند، ولی نمی گذارم بر من چیره شود؛ میراث او را به یاد می آورم: هره دیاها، مکزیکی، ونزوئلا، داستانی که او با خوشحالی از تن در می آورد تا به من - که آن را نمی خواهم - بدهد.

حتی در این صورت، نوعی اجبار متناقض، برگشت ناپذیر و مقاومت ناپذیر، مرا وادار می کند که اصرار کنم دوست سالخورده ام همه چیز را به من بگوید، چنانکه گویی بیان همه خرده ریزهای روایت می تواند به معنی پایان داستانی باشد که من هیچ گاه خواستار شنیدن آن نبودم، و در نتیجه می توانم خود را از مسئولیت بازگویی آن برای کسی دیگر خلاص کنم. این تنها توجیهی است که می توانم برای پرسش های باور نکردنی بعدی ام ارائه دهم.

«چیز دیگری نیست برانلی؟ مطمئن چیزی را فراموش نکرده ای؟ من

باید همه چیز را بدانم، پیش از اینکه...»

دوست سالخورده ام با شنیدن این سخنان دیدگانش روشن و زلال می شوند. با نگاهی ژرف، آمیخته با طنزی گزنده که، پیش خود می گویم، درخور بزرگ ترین لحظه های لذت، شهود، حضور، و قدرت اوست به من می نگرد. پیش خود مجسم می کنم که در آن هوای گرگ و میش یک دره پرت افتاده مقدس، که در آن خدایان دنیای جدید چرت می زدند برای

آخرین بار به همین گونه به هوگو هره‌دیا نگاه کرد.

«پیش از اینکه من بمیرم؟ او، دوست من. هنوز نه. به چند دلیل.»
 آه می‌کشد؛ بر روی دسته‌ی صندلی زربافت نخ نما با انگشت ضرب می‌گیرد. اکنون درمی‌یابم که سؤال‌های من مغایر با بهترین علاقه‌هایم هستند: همان طور که یک روز خدایان از بیشه‌های حرّای در حال پوسیدن که دیرزمانی پیش در آن گشته شده بودند برمی‌خیزند، همان گونه نیز پرسش‌های من از اشتیاق غیرمنطقی‌ام به دانستن برمی‌جهیدند. من باید همه چیز را بدانم، پیش از آنکه برانلی بمیرد و دیگر نتواند به من چیزی بگوید، نتواند داستانش را به من واگذار کند، و مرا به سرگردانی‌ای همچون‌گدایی نابینا محکوم کند که به لابه‌دو سه کلمه‌ای را چون سکه‌ای که به گدایان می‌دهند درخواست کنم تا با آنها داستانی را که به ارث برده‌ام تمام کنم. اگر او می‌مرد، پیش از آنکه من پایان داستان را بدانم، هیچ‌گاه آزاد نمی‌شدم. می‌بایست، همه چیز را بدانم پیش از آنکه بتوانم داستان را در تمامیت آن به دیگری انتقال دهم. ولی برانلی از آشفتگی اندیشه‌ی من آگاه نبود، و داشت دلایلی را برمی‌شمرد که به اتکای آنها مدتی دیگر زنده می‌ماند.

«من نخواهم مرد مگر پس از آنکه زن را به خاطر آورم و او مرا به یاد آورد. این دلیل اول است. دلیل مهم‌تر دوم این است که مرگ من بر بال باد امشب نمی‌وزد؛ من گرمای یک تابستان سن مارتن را حس می‌کنم. پاییز اندکی بیشتر معطل می‌ماند، دوست من. به یادداری که سن مارتن به سبب بخشندگی‌اش به قدیسی رسید. آیا گدایی را به ردای خود راه نخواهد داد؟»

اینک با بصیرتی مضطرب‌کننده خیره به من نگاه می‌کند.
 «فردا یازدهم نوامبر است، فوئنتس. سالروز تولد تو است. می‌بینی که هنوز پیر نشده‌ام، تاریخ تولدها را به یاد دارم، و تاریخ مرگ دوستانم را. نه، جای نگرانی برای تو نیست. من و تو فقط یکی از بینهایت امکانات یک زندگی و یک داستان را به سر می‌بریم. تو می‌ترسی که روایتگر این رمان

دربارهٔ هره‌دیاها باشی، چون از دیو شریری می‌ترسی که ممکن است از آخرین کسی که داستان را می‌داند انتقام بگیرد. هر رمان به یک معنی ناقص است. ولی همچنین به داستانی دیگر پیوسته است. زندگی خودت را در نظر بگیر. فونتنس، تو در سال ۱۹۴۵ تصمیم گرفتی در بوئنوس آیرس زندگی کنی، در نزدیکی موته ویدئو؛ دیگر به سرزمین زادبومی‌ات مکزیک برنگشتی؛ شهروند منطقه ریودلاپلاتا شدی، و سپس در ۱۹۵۵ به اینجا آمدی تا در فرانسه زندگی کنی. تو بیش از هر چیز دیگر فرانسوی شدی و کمتر ریودپلاتایی. این طور نیست؟»

گفتم بله، او این را به همان خوبی می‌دانست که من می‌دانستم، گرچه گاه به گاه من دربارهٔ میزان جذب شدنم در دنیای فرانسوی تردید می‌کنم. دست مرا به گرمی فشرد.

«فکر کن چه می‌شد اگر بعد از جنگ به مکزیک برمی‌گشتی و در سرزمین اجدادی‌ات ریشه می‌دواندی؟ فکرش را بکن؛ تو نخستین کتاب قصه‌های کوتاهاست را در بیست و پنج سالگی چاپ می‌کنی، اولین رمانت را چهار سال بعد. دربارهٔ مکزیک و مکزیک‌ها می‌نویسی، دربارهٔ جراحات‌های یک بدن، ادامهٔ دو سه رؤیا، صورتک‌های پیشرفت، تو همیشه با آن کشور و مردمانش شناخته می‌شوی.»

با تردید می‌گویم: «ولی این جوری هم نیست، برانلی. نمی‌دانم خوب است یا بد، ولی من همچون آدمی که می‌گویی نیستم.»

با لبخندی غیرعادی از من می‌خواهد که برایش یک گیلاس از بطری شاتودی‌کم^۱ که در کنار تختخوابش است بریزم. از او می‌پرسم: نباید به بسترش برگردد؟ چرا، برمی‌گردد، وقتی خودش بداند که وقتش رسیده. آیا من یک گیلاس از آن شراب کهنه، میوهٔ انگورهای پاییزی دوست ندارم؟

به سلامتی هم می‌نوشیم.

«به سلامتی زندگی دیگر تو، فونتنس، زندگی بعدی‌ات. فکر کن چه

کسی ممکن است بوده باشی و زاد روزت را با من جشن بگیر، همزمان با جشن روزهای تابستان سن مارتن که با شرابش در راه است، شرابی که مرگ را عقب می‌اندازد و ما را برای فصل انگورچینی دوم زنده نگه می‌دارد. سن مارتن یک بار دیگر ردای خود را تقسیم کرده تا ما را از سرمای زمستان محفوظ دارد. فکر کن چطور همین وضع برای هر رمانی پیش می‌آید. یک روایت دوم، نامرئی، موازی، متصل به روایت حاضر برای هر اثری که ما آن را بی‌همتا می‌پنداریم وجود دارد. چه کسی رمان هره‌دیاها را نوشته است؟ هوگو هره‌دیا در میان ویرانه‌های سوچیکالکو، یا مالک بی‌تربیت کلو-د-رونار؟ من، که قصه را برای تو گفته‌ام؟ تو، که روزی آنچه را من گفته‌ام بازگو خواهی کرد؟ یا کسی دیگر، فردی ناشناس؟ امکان دیگری هم هست: رمان پیش از این نوشته شده است. این یک داستان ارواح منتشر نشده است؛ داستان در صندوقی مدفون در زیر گلدانی در باغ جای دارد، یا در زیر آجرهای ته چاه آسانسور غذابالابر. نویسنده آن، اگر باید بگویم، آکساندر دوما است. ترس، دوست من. من راه‌گریز از ترور را می‌دانم.»

دستش را فشردم. از من می‌خواهد هنگام ترک خانه به خانم خانه‌دار بگویم می‌تواند برود بخوابد، نیازی به او نیست. دوستم می‌خواست تا دیرگاه بیدار بماند. ولی در واقع من تمایلی به گفتگو با زنی که چشمان او از اشک‌های حلقه بسته می‌درخشد ندارم.

با اینهمه، ضمن پیمودن راهرو بین اتاق خواب برانلی و تالار، متوجه در گشوده‌ای می‌شوم که هنگام آمدن برای دیدار دوستم در این شب جشن سن مارتن بسته بود.

هنگام ترک اتاق خواب برانلی، به شهر گرم و فروزان، به تابستان دوباره برگشته‌ای که او وعده‌اش را برای روز بعد داده بود می‌اندیشیدم. از در گشوده که می‌گذرم، احساس می‌کنم که گویی مجذوب روشنایی در تخیل خویش شده‌ام، روشنایی‌ای که پدیده‌های روز، یعنی باران یا مه، گرمای سوزان یا برف، را می‌پراکند. رو برمی‌گردانم، کنجکاو برای یافتن

منبع نور؛ و شعله شمع ها را می بینم که در چلچراغ یکی بعد از دیگری با سوسوی ضعیفی روشن می شوند، و حیرت زده و یکه خورده ام از اینکه به یاد می آورم که شمع و چلچراغ هنگام ورودم در تالار نبودند.

در تاریکی می توانم دست رنگ پریده ای را در سایه تشخیص دهم که از شمعی به شمع دیگر در حرکت است. به یاد می آورم که یک بار ویکتور جوان در روشنایی روز، گرچه در پشت پرده های کشیده، همین چلچراغ را در همین خانه روشن کرده بود، ولی اینک در برابر دهشت ناگهانی من، اتاق تغییر شکل می یابد، به فضای متفاوتی منتقل می شود، محور آن دگرگون شده و تقارن آن به هم خورده است.

وارد اتاق می شوم. بیهوده سعی می کنم در تاریکی روحانی که پیکر روشن کننده شمع را احاطه می کرد نفوذ کنم. گیج و سرگشته، به دورترین گوشه اتاق واپس می نشینم، هرچه دورتر از چلچراغ با پایه های برنزی کله قوچی آن، حلقه دختران چشم بسته که تن آنها به جای شمعدان به کار می رود، ازدهاهای برنزی که دندان های نیش آنها به حباب های شیشه ای چسبیده اند، موم آب شده بر پشت های نقره گون یک دسته سگ تازی.

دست های محنت کشیده آخرین شمع را روشن می کنند. اتاق از نور سرشار است؛ زنی در برابر میز کنار تخت خواب مزین به سایبان چرمی زانو زده است. در روی میز همان شیشی هست که پیش از این همواره آن را در تالار دیده بودم. ساعت آویخته به قوسی از برنز زراندد، و تندیس زنی مشغول نواختن پیانوی زینتی که پاهای گریفین مانند داشت، و همه محصور در فضایی مجلل از پرده های بی حرکت و درهای بسته. روی همان میز کنار تخت عکس قهوه ای مایل به قرمز رنگ پدر برانلی است.

زن می گیرد، و همچنان بر زانو نشسته و چهره اش را با دست ها پوشانده است.

در این لحظه، همه سپرهای دفاعی شوخ طبعی، سادگی، و خردمندی که من بین خود و روایت برانلی قرار داده ام فرومی ریزند. مهم نیست که زن به جای پیراهن رقص یقه باز بالاتنه کوتاه سفیدرنگ با حمایل بلند آن،

پیراهن سیاه پوشیده است. آیا می‌توانیم برهنگی ناگهانی مان در زیر آفتاب صحرای شمال آفریقا یا بارندگی سیلاب گونه در یک جنگل استرالیا را شهود بنامیم؟ شهود است که ما را وادار می‌کند بپذیریم که آنچه با آن مواجه می‌شویم اجتناب‌ناپذیر است؟ شهود است که ما را از چتر منطقی زندگی روزانه محروم می‌سازد؟ چتری که ما آن را در خیابان‌های پر نور با خود حمل می‌کنیم، با آن به آسودگی خاطر در مغازه‌ها خرید می‌کنیم، از اتوبوس‌ها پیاده می‌شویم، با اطمینان چک‌ها را امضا می‌کنیم؟ شهود؟ یا آگاهی از چیزی که هرگز برای ما پیش نیامده است و در عین حال شامل حقیقتی می‌شود که ما حتی نمی‌خواستیم در آن تردید کنیم، چه رسد به اینکه آن را در چارچوب‌های خوش‌برش حکمت سقراطی جای دهیم که خود جای بحث دارند: کسی همیشه در کنار ما زندگی می‌کرده است، همیشه، نه فقط از لحظه تولد، بلکه همیشه، موجودی آمیخته با زندگی ما همان‌طور که آب دریا با دریا، و آمیخته با مرگ ما چنانکه نفس ما با هوایی که نفس می‌کشیم. در طول عمرمان، این موجود، بی‌نشانه‌ای از زندگی خویش ما را همراهی می‌کند، نه حتی در حد سایه‌ای، یا صدای خفیف حرکت روی پنجه پا، یا نجوای ناگهانی و تقریباً ناشنیدنی تماس پارچه تافته قدیمی به دستگیره دری نیمه‌باز. گرچه این موجود با ما زندگی می‌کند - من در ذهنم این را درمی‌یابم در آن حال که سعی می‌کنم به زور دست‌های قوی‌ای که چهره زن را پنهان ولی بدریخت می‌کنند از روی آن بلند کنم - بله، آن موجود با ما، موازی با ما زندگی می‌کند، زندگی‌ای معمولی؛ سر ساعت‌های معین غذا می‌خورد، درآمد خود را حساب می‌کند، نگاه‌هایی زیرچشمی می‌کند که ما هیچ‌گاه نمی‌بینیم. با اینهمه در آن نگاه‌ها حسد و مهربانی باهم درپیکارند، پیکاری خسته‌کننده و فرساینده در یک عدم دیواربه دیوار: تن‌هاوشیح‌هاشان به هم چسبیده، روایت وشیح آن متصل به هم.

می‌گویم: «لوسی، لوسی حالا استراحت کن. آرامش بگذار. او به تو کمک کرده است. حداکثر سعی‌اش را کرده تا پسرش را به تو برگرداند.

برای این از او سپاسگزار باش؛ مرد خوبی است.»

زن هوگو هره دیا مسخر نیرویی هولناک است، تورینه‌ای فولادین بافته از اراده، بیش از آنکه از قدرتی آهنین، و من نمی‌توانم کاری بکنم جز اینکه از فاجعه‌ای بازهم دهشتبارتر جلوگیری کنم. می‌ترسم به صورتش چنگ بزنم؛ تا آنکه صورتش در زیر اشک‌هایی غیرقابل تمیز از خون حل شود. بازهم بیشتر از آن می‌ترسم که فرضیه‌ای زائیده از شهودی که سپرهای دفاعی مرا از من می‌گرفت، ناگهان مرا در وحشت فراموشی ابدی فرو برد - فراموشی متعلق به زنی دیگر مانند این یکی، یک لوسی دیگر، لوسی خودم، زنی برای من ناشناخته که مانند شبیح برانلی همواره در کنار من بود - و این فراموشی همدم دوستم را پیش از آنکه بتوانم چهره‌اش را بینم از میان ببرد. می‌دانستم که کلید رازش در چهره‌اوست و نه در فرضیه‌های من - که چیزی جز پرسش‌های بی‌جواب نبودند. آیا هر کسی شبیح نامرئی دارد که او را در سراسر عمرش همراهی می‌کند؟ آیا ما باید بمیریم پیش از آنکه شبیح ما تجسم یابد؟ در این صورت، چه کسی در مرگ با ما خواهد بود، شبیح زندگی، تنها موجودی که واقعاً ما را به یاد می‌آورد؟ نام شبیح چیست؟ آیا این شبیح به نحوی با آنچه به طور همزمان شبیح و مرگ در طی عمر ماست، یعنی جوانی، تفاوت دارد؟

آن دم که من پی می‌برم که این معماها، اگر نه راه حل آنها، بر چهره پنهان گشته لوسی نگاشته است، می‌فهمم که فرصتم را برای شناختن این زن از دست داده‌ام؛ من با نگرستن به چهره دوستم کنت دورانلی می‌توانم زن را بشناسم نه به چهره خود او. اگر جایی باشد که واقیبت زن بدلی ازلی را، که در خیابان‌های جادویی پارک مونسو شناور است، بتوان در آن یافت، در چهره مومی رنگ، دست‌های رنگ پریده، چشمان هوشیار مردی است که حضور شبیح گونه زن از او دیدار خواهد کرد، تنها اگر نداند که زن مرده است. برانلی. آیا تنها از طریق اوست که همه جلوه‌های زن هوگو هره دیا به ظهور می‌رسند، آن دلداز نازنین در پارک کودکی دوستم، ماما زل فرانسوی، دختری که صد و هشتاد سال پیش شبیح

برانلی او را در همان پارک، در همان ساعت، در همان روشنایی دید؟ همین که من فکر می‌کنم یک معما را حل کرده‌ام، حل معما خود راز تازه‌ای می‌آفریند. هر توضیحی که لوسی می‌توانست به من ارائه دهد، هره‌دیهاها سرسختانه آن را از من دریغ می‌دارند. سرانجام، من فقط یک چیز را می‌فهمم: اینکه از پشت پنجره‌های شیدار خانه‌ای در خیابان ولاسکز، حضوری بر همه چیز می‌نگریسته، همه چیز را می‌دانسته است، حضوری ابدی، ماندگار، بیرحم در ارادهٔ رقت بارش برای اینکه آنها را حیاتی دوباره بخشد.

این فکرها مثل برق از ذهن من می‌گذرند، در آن حال که سعی می‌کنم دست‌ها را از روی صورت زنی بردارم که شاید در همان لحظه، خود به خود، آزادانه، با تسلیمی سبکدانه، اما بدشگون، به سرنوشت دست‌هایش را در پردهٔ نقاشی رها شده در اتاق زیر شیروانی کلود-رونار پایین می‌آورد. سوگند می‌خورم که پیش از آنکه آن چهره را به زور آشکار کنم خودم را به سبب این کارم سرزنش می‌کردم. به خود می‌گفتم نتیجه‌گیری‌های من بسیار ساده‌اند، و بسیار بلهوسانه، زائیدهٔ نیازم به جفت و جور کردن خرده ریزها، به همداستانی با قوانین تقارن؛ ولی این را نیز به خود گفتم که در حقیقت - در حقیقت - من حق یا قدرتی ندارم و هرگز نخواهم داشت که واقعیت‌ها را تفسیر کنم یا تغییر دهم، یا به نحوی در ماز پیچاپیچ این داستان که تفاوتی چندان جدی با داستان خود من ندارند مداخله کنم.

دست‌های لوسی را از صورتش جدا می‌کنم. نمی‌توانم آه بلندی از اندوه را در سینهام حبس کنم. آن گاه که با آن نگاه خیره به بینهایت سرگیجه‌آور نگاه می‌کنم، پی می‌برم به آنچه برانلی در قعر چاه آسانسور غذابالابر در کلود-رونار در گردباد برگ‌های پژمرده و دشنه‌های نوک تیز یخ دید؛ سرانجام می‌دانم چرا ما روح مان را در پیمانی که با شیطان می‌بندیم به او می‌فروشیم تا در مرگ تنها نباشیم.

بیهوده نبود که برانلی کلماتی را، ورد مانند، به یاد می‌آورد تا موضوع

واقعی ترانه‌اش را چون جادویی احضار کند: آه‌های عمیق، زبان‌های غیرعادی، کلمات شکسته بسته ناخوشایند، لحن خشمگین، و کشتزارهای تیره روزی خاکستر گرفته در زیر آسمانی بی ستاره. این چهره لوسی است.

زن نیز جیغ می‌کشد، آن‌گاه که من چهره او را آشکار می‌کنم. فریاد اول او از ترس بود؛ دومی از درد.

این فرضیه نیست: لوسی لحظه‌ای را زندگی می‌کند که دوست من برانلی می‌میرد. چهره لرزانی که من پیش روی خود می‌بینم چهره جانوری است به کمین نشسته، همچون گرگی هار برای دریدن فرصت برخاسته از مرگ. این چهره، این چهره لرزان که من به آن خیره شده‌ام، از آن زنی زنده نیست. بازمانده‌های فناپذیری است از یک شب در گذار ناگفتنی بین پیکر دیروزی و شب فردا. احساس می‌کنم باید به اتاق خواب برانلی برگردم، و از او بپرسم که آیا می‌داند وقتی بمیرد، یک شب خواهد بود، همان طور که زن تاکنون بوده است. ولی هر چند که ممکن است زن دیگر یک لاشه نباشد، هیچ‌گاه بیش از شبی نخواهد بود.

لوسی من با صدایی به‌گندآلوده، نمناک همچون قارچ می‌گوید: تو پیر می‌شوی، کارلوس. تو به اینجا تعلق نداری؛ هرگز برای بار دیگر به آنجا نیز تعلق نخواهی داشت. شب‌ات را می‌شناسی؟ در دم مرگ جای ترا خواهد گرفت، و تو شب چیزی خواهی شد که در زندگی شب تو بوده است. باید قطع امید کنی. تو نمی‌توانی آن را بکشی، هر قدر سعی کرده باشی. نمی‌توانی آن را پشت سرت در مکزیک، یا در بوئنوس آیرس بر جای گذاری، آن‌گونه که در جوانی گمان می‌کردی.

چشم‌خانه‌های خالی از چشم، فواره‌های خون، مرا با آمیزه‌ای از تهوع و افسون دردآلود مسحور می‌کنند. «می‌توانم آن را ببینم. صبورانه در آستانه این اتاق خواب ایستاده است. با آن برو. ما را تنها بگذار. دیگر برنگرد.»

اینک تلاشی برای رها کردن خودم از آن نمناکی، از آن زن زانو بر زمین

زده که اگر بخواهم چهره‌اش را وصف کنم دچار سرگیجه می‌شوم. پشتم را به مادر ویکتور و آتونو می‌کنم. می‌توانم سوگند بخورم که او به بازوی من می‌آویزد، در همان حال که مرا از اتاقش بیرون می‌راند. ولی این تنها یک پندار است، پنداری جدید، پندار خودم. زن هیچ آگاهی از مسافت، به آن معنی که ما داریم، ندارد. دستش بازوی مرا لمس می‌کند، ولی من می‌دانم که برای او پیکر من، پیکر من نیست. حضور او مرا لمس نمی‌کند، شیخ مرا لمس می‌کند. شیخی که از این لحظه، بنا به گفته زن، در کنار در اتاق به انتظار ایستاده است، روشن گشته از سوسوی نقره تیره‌گون.

زن همچنان بر زانو نشسته، می‌گرید. دوباره صورتش را با دست‌ها پوشانده است. به آرامی با صدایی لرزان می‌خواند: «دیری است دوست دارم، هرگز فراموش نمی‌کنم.»

Il y a longtemps que je t'aime, jamais je ne t'oublierai.

تابستان سن مارتن

۲۳ می‌گذارم که مرا در تاریکی این شب گرم و هر دم گرم‌تر با خود ببرد. گویی پاریس، سنگین گشته از بار جشن‌های فراموش شده و سنگ‌های فراموش نشدنی، حسرت آغوش گرم ازلی و مهجور مانده پیدایش‌اش را می‌خورد. نیمرخ شهر، تراشیده شده در این جدال بین درستکاری تقویم و ددمنشی دنیای مادی، همچون نقش-برجسته‌ای از زمان تجسم یافته سر بر کرده است. من هویت این موجود به دنیا نیامده یا بازگشته از دیار مردگان را نمی‌شناسم؛ ولی این موجودی است که همواره با من است، و به برکت آن می‌دانم که در این ایوان موسه^۱ برای گریز از عزلتکده رنگ رو رفته پرنسس بلژیوزوسو^۲ در

۱. Musset، آلفرد دو (۱۸۵۷ - ۱۸۱۰)، شاعر فرانسوی، از زمره بزرگ‌ترین شاعران رومان‌تیک فرانسه.

۲. Belgiojoso، کریستینا تری وولتزیو، پرنسس دوپلیو ژوسو (۱۸۰۸-۱۸۷۱)، مبهن‌پرست ایتالیایی، متولد میلان، تبعیدی درازمدت در فرانسه، که سالن او در آنجا میعادگاه مردان سرشناسی بود.

آفتاب آن پناه می‌جست، و ژرار دونروال^۱ غم زده آزار کشیده در راستای این کوچه نمناک شتابان می‌گذشت، و از آن پل، در همان موقعی که نروال «تیره‌روز» را می‌نوشت، سزار واله خو^۲ به عکس خود در آب‌های خروشان می‌نگریست؛ دربولوار لاتور-موبورگ^۳ صدای پابلو نرودا^۴ را می‌شنوم؛ در خیابان لون شان^۵، صدای اکتاویو پاز^۶ را؛ در کنار شبجم از پل عابر پیاده پاسرل دیلی^۷ از روی سن عبور می‌کنم؛ برگ‌های خشک بر فراز تندیس‌ها در پارک گالی^۸ یرا^۹ آویخته‌اند؛ شب گرم در خیابان موتنی^۹ طنین افکن است؛ پاییزی وامانده در زیرزمین‌های خیابان بوآسی دانگلا^{۱۰} پناه می‌جوید؛ و اینک آنچه از آن می‌ترسیدم: ما به میدان کنکورده می‌رسیم، چهارراه نامتناهی، فضای مرگباری که یک روز ظهر در این ماه نوامبر در آنجا به دوستم برانلی برخورددم، در اتاق ناهارخوری باشگاه اتومبیل رانی، و پیشنهاد کردم ناهار را باهم بخوریم.

آیا نسبت به پاسخ‌های معمایی که مرا در ضمن راه‌پیمایی شبانه از خیابان ساکس به میدان کنکورده تعقیب کرده است حقی دارم؟ چطور لوسی مرا شناخت؟ آیا به این علت بود که شوهرش هوگو هره‌دیا، مردی هم سن و سال من، بیهوده در جلوی نمای باروک اسکوتلا دوماسکارونس^{۱۱} انتظار مرا کشیده بود؟ منتظر بود که با من تا کتابفروشی فرانسوی در پاسته‌تو دولار فورما^{۱۲} قدم بزند و با هم یک فنجان قهوه با هوگت بالزولا^{۱۳} در دفتر مدیر در نیم طبقه صرف کنیم، تازه‌ترین شماره فرانس ابسرواتور یا آخرین رمان موریاک را تحویل

۱. Nerval، ژرار دو، نام مستعار ژرار لابرونی (۱۸۵۵ - ۱۸۰۸)، نویسنده فرانسوی، از چهره‌های برجسته نهضت رومانتیک. در اواخر عمر به جنون ادواری مبتلا شد، و سرانجام خودکشی کرد.

2. Cesar Vallejo

3. Boulevard La Tour-Moubourg

۴. Pablo Neruda، نام مستعار نفتالی ریکاردو باسوالتو (۱۹۷۳-۱۹۰۴)، شاعر شیلیایی و از بزرگترین شعرای معاصر آمریکای لاتین.

5. Rue de longchamp

۶. Octavio Paz (۱۹۱۴ -)، شاعر، متولد مکزیکوسیتی، برنده جایزه نوبل در ادبیات در سال ۱۹۹۰.

7. Passerelle Debilly

8. Galliera Park

9. Montaigne

10. Boissy d'Anglas

11. Escuela de Mascarones

12. Paseo de la Reforma

13. Huguette Balzola

دهیم، از میان غبار بی آرام هوای گرگ و میش مکزیکی به طرف انستیتو فرانسه در خیابان نازاس^۱ قدم بزیم تا یک فیلم قدیمی رنوآر^۲ یا بونوئل^۳ را ببینیم، ساعت‌ها حرف بزیم درباره تبعید و اقامت در وطن، درباره مالکیت و سلب مالکیت، درباره جبر و اختیار، هستی و نیستی، مهربانی و سنگدلی، سازگاری و ناسازگاری: درباره آرزوهای جبران‌گشته با تفاهم؟ از آنجا که من تصمیم داشتم در آرژانتین زندگی کنم، آیا هوگو هره‌دیا دیگر دوستی را که به او نیاز داشت نمی‌یافت؟ آیا او دوستی بود که من در محفل‌های جدا افتاده جوانی‌ام در کنار ریودلاپلاتا هیچ‌گاه نمی‌شناختم؟ هنگام عبور از میدان و رفتن به طرف تالار گابریل، هوا به طور محسوس گرم‌تر می‌شود. نمی‌دانم که آیا به آنچه دیدگانم می‌گویند اعتماد کنم یا نه. شتاپان می‌گذرم، و نسیمی که از باغ‌های تولیدی می‌وزد عطر ماگنولیاها را نوشکفته را با خود می‌آورد. پنجره‌های هتل کریون را می‌بینم که در گرمای خفه‌کننده باز می‌شوند، و مهمانان با ناباوری به این شب تابستان سن مارتن خیره می‌نگرند.

در حال عادی، نگهبان باشگاه مرا در این ساعت راه نمی‌داد. امشب، اما، او را پیراهن به تن، ولی بدون کت می‌یابم که تکیه داده به نرده‌های سیاه آهنی در قفل نشده راهرو سرپوشیده چرت می‌زند. نگاهش به زندانی‌ای می‌ماند که نمی‌تواند تصمیم بگیرد که آیا بگریزد یا ایمنی را در آنچه می‌داند چیست انتخاب کند.

مرا بازمی‌شناسد، و نفس زنان از گرما، راه را برایم باز می‌کند. چیزی غیر عادی را در هوا بو می‌کشد، و من، دست‌کم یک مباشر سرشناسم. احساس می‌کند باید چیزی بدیهی را بگوید: «چه هوای سوزانی! شب معمولی شما نیست، نه؟»

1. Nazas

۲. Renoir، ژان (۱۹۷۹ - ۱۸۹۴)، از فیلم سازان معروف جهان و فرزند پیر اوگوست رنوآر نقاش معروف فرانسوی.

۳. Buñuel، لوئیس (۱۹۸۳ - ۱۹۰۰) کارگردان بزرگ سینما و نویسنده اسپانیایی که به مکزیکی مهاجرت کرد و فیلم‌های خود را در آنجا می‌ساخت.

به‌اش می‌گویم از سر بی‌توجهی تعدادی اوراق مهم را در اتاق رختکن استخر جا گذاشته‌ام. راه را بلدم. بهتر است او مواظب در باشد. واقعاً امشب یک شب عادی نیست.

مقصدم را می‌دانم، می‌دانم همراه و همنشین‌ام دارد مرا به کجا می‌کشاند. می‌توانم بوی برش‌های تازه قاچ شدهٔ آناناس، موزهای رسیدهٔ جابه‌جا سیاه‌شده، میوهٔ سرخ و کره مانند مامی^۱ را در شامه‌ام احساس کنم. دهانم از مزه‌های از یاد رفته و قابل‌انتظاری که روی زبان سوزانم حل می‌شوند آب می‌افتد.

فکر می‌کنم صدای ضعیف آوازی را می‌شنوم. انتظار دارم مادرگال چشمهٔ زلال را بشنوم، ولی در عوض تصنیف غمبار مکزیکی را می‌شنوم که برای لورونا^۲ سروده شده است، زن گریانی که شب‌ها مانند روح پردردی سرگردان است، آی لورونا، سال‌ها چه بیرحمانه بر ما گذشته‌اند، امروز از سایه‌ای کمترم.

از کنار بار رد می‌شوم و به طرف استخر شنا می‌روم. استخر، خود، در تاریکی فرورفته است: زیر سایهٔ درختان پُر شاخ و برگ، درختان پوشیده از پیچک پایتال که بوی مطبوعی از پوست آنها برمی‌خیزد، تاک‌های پیچنده و بالارونده از ستون‌های موزاییکی سبز رنگ تاگنبد بزرگ آهن و شیشه که شاخ و برگ گیاهان فرشی بر آن گسترده‌اند و راه نور را می‌بندند. رایحهٔ دل‌انگیزی از گل‌های زهرآگین آزمند فضا را پُر کرده است. درختان باروت: آنها را فراموش کرده بودم، و اکنون بوی خوش آنهاست که به یادم می‌آورد که پوست شان برای ساختن مهمات در هند غربی به کار می‌رفت. چند پله‌ای را به طرف استخر پنهان گشته در پشت سبزینهٔ زنده و سرشار پایین می‌روم. به نظرم می‌رسد که دارم لانهٔ مرغکان زرین‌بال را به هم می‌ریزم. طوطی‌ها از ترس می‌گریزند، و ناگهان خودم را با میمونی که چهرهٔ او عیناً مانند چهرهٔ من است رودرو می‌بینم. چون تصویر من در

۱. mamey نام میوه‌ای از گیاهی که در مناطق گرمسیری می‌روید. از آن در پختن یک غذای مکزیکی استفاده می‌کنند.

آینه، حرکت‌هایم را تقلید می‌کند، و سپس شتابان از میان درختان می‌گریزد. تنه‌مار بسیار بزرگی در حال پوست انداختن و متورم از انبوه تخم‌هایش را لگد می‌کنم و از آن رد می‌شوم. پاهایم در خاک نمناک، گل‌زرد رنگ کناره‌استخر باشگاه اتومبیل رانی فرانسه، فرومی‌رود. ناگهان سکوت حکمفرما می‌شود و صدایی جز زوزه و فریاد میمون‌ها از اعماق جنگل به گوش نمی‌رسد.

به تندی از پل هوایی روی استخر، همان جا که خدمتکار جوان با چهره دهاتی وارث نمایش مرگ برانلی را تماشا می‌کرد، بالا می‌روم. سکوتی بر آرامش مرگبار آب فرود می‌آید. پوسته‌ای، که می‌تواند بخارهای جنگل باشد، استخر سبزگون را می‌پوشاند. در میان آن کف توماب رنگ دو پیکر در آغوش یکدیگر شناورند، دو جنین حلقه زده بر روی خود همچون دوقلوهای سیامی، به هم پیوسته از طریق ناف هاشان، شناور با آرامشی که گذشته و تاریخ را انکار می‌کند و هرگونه حسرت و افسوس همراه با آنها را.

چهره‌ها باستانی‌اند. از پل هوایی آهنی به آنها نگاه می‌کنم. اینها جنین‌هایی هستند، در حدی فوق طبیعی، سالخورده، که گویی نه قرن در رحم مادرشان شناور بوده‌اند. به خود فشار می‌آورم که صورت‌های چین خورده‌شان را ببینم، و اگر در سیامانگ اگریزان من بازتاب خودم را دیده بودم، اینک با وضوح تصویر عکاسی، چهره‌های دو پسر را می‌بینم که در جنین‌های شناور به مردان پیر تبدیل می‌شوند.

من هرگز آنها را ندیده بودم. ولی صدایی که مرا همراهی می‌کند در گوشم به نجوا می‌گوید من کی هستم نه اینکه آنها کیان‌اند.
«هره‌دیا. تو هره‌دیایی.»

با احساس سنگینی در قلب، برمی‌گردم، و هیچ به پشت سر نگاه نمی‌کنم؛ گویی آخرین بدرود را به قهرمانی به زندان افتاده، به خداوندی مدفون گشته در زندگی، به فرشتگان غرق شده نثار می‌کنم. صدای

۱. siamang، نام نژادی از میمون در سوماترا. ظاهراً اشاره به میمونی است که در بالا از آن یاد شده است.

کارلوس فونتس / ۲۶۷

شیخ ام مرا تا در آهنی راهرو سرپوشیده دنبال می‌کند، و تا میدانی که در آن پاییز آمده است که حقوق موقتاً غضب شده‌اش را بازپس گیرد. تابستان سن مارتن در آستانه مرگ است. کسی همه داستان را به یاد نمی‌آورد.